كتاب انوار سهيلى [illegible]

انوار سهیلی للحسین الواعظ

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله

هذه النسخة الجليلة سلطان سلاطين العرب والعجم والخاقان المعظم
ملك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان
محمود خان ... طالع ... والبسيط خلد الله
ملكه ... المقدس ...
... عمرها

[illegible]

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد
وثناء او بحکم **وان من شیء الا یسبح بحمده** برزبان جمیع موجودات
علوی وسفلی جاریست ودایرست وفواید عواید آلاء بی منتهای
او بقاعدهٔ مستمره **واعطی کل شیء خلقه ثم هدی** در اجزاء مجموع
مبدعات سماوی وارضی ساری وسایر **نظم**

رموز آموز عقل نکته پیوند ، شناسایی ده جان خردمند
جواهر بخش حکمتهای باریک ، برون آرندهٔ شبهای تاریک

در کلام قدیم کریم وکتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت
رسالت پناه سلطان خلوتگاه لی مع الله نکته دان وعلمک
ما لم تکن تعلم روشن سازان انا افصح العرب والعجم **نظم**

محمد کازل تا ابد هرچه هست ، بارایش نام او نقش بست
چراغ کرم آفرینش بدوست ، فروغ همه آفرینش بدوست

صلوات الله وسلامه علیه وعلی اصحابه المرتضین لدیه وعلی من
تابعه وانتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت وحاجت
قاصدان مطالب استسعادت بدین نوع خطاب فرموده وآن

دان

دانش آموز علمه شدید القوی را طریق تعلیم مستعدان مکتب
ادب وسبیل تلقین وتفهیم مستفیدان مدرسهٔ جد وطلب برین منوال
نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق
این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کنندهٔ عالمیان بمواید
عواید صلاح وسداد وای راه نمایندهٔ آدمیان بمناهج مصالح
معاش ومعاد بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن
وپرستندگان مرا بمواعظت نیکو از راه تباهی وادی وخیمهٔ رضا رهنمون
باش که نفوس سرکش را جز تازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد وطباع
خودپسند را جز بموعظهٔ حسنه باصلاح نتوان آورد **ولو کنت فظا**
غلیظ القلب لانفضوا من حولک **نظم** هر آن رایض که او توسن کند رام
کند آهستگی با کرهٔ خام ، به تندی توسن از سر تند گردد ، وگر کندی نمایی کند گردد
چنانچه رام ساختن توسنان بوغان بی ملاحظهٔ رمز ملایمت
متعسر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی بر طباع
ایشان غالب گشته در مرغزار **ذرهم یاکلوا ویتمتعوا**
بی مانعی ودافعی چریده اند ولگام نهی منکر وتازیانهٔ امر معروف
ندیده بی استعمال مقدمات حکمت هم متعذر خواهد بود **بیت**

بحکمت حل هر مشکل توان کرد ، بحکمت کام دل حاصل توان کرد

ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا

حکمت طلب وزیرکی آموز ، تا به نگرند روزت از روز

وموعظهٔ حسنه
که در دعوت ماموربه است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن
محض نصیحت وعین شفقت ومرحمت است وکلمهٔ موعظهٔ حسنه

کلامی است جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد
خود از آن فایده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی
که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است
و هر کس از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معانی او بهره
مند و الیه اشار القایل **بیت** بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد
برنگ ارباب صورت را ببو ارباب معنی را • و این نوع کلام بر هیچ یک از
انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام فایض و منزل نبود بلکه
خاصهٔ حضرت ختمیه است کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه •
اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت مورث
کلام خصوصیت و منبع تصحیح نسبت باشد هر آینه طباع جمعی خواص
از امت بزرگوارش که بسمت **کنتم خیر امة اخرجت للناس**
موسوم اند مطلع اشعهٔ انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة
نبوت کبری آنحضرت تواند بود از مطلع اشعهٔ انوار جامعیت اقتباس
واقع شده و بدین سبب کلام تمام آنرا دانند که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهده
جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح
حقایق دقایقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس
بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بی دریغش بهره گرفته **ع**
هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود • و از فحوای این مقدمه مفهوم
شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار موعظت که بگلگونهٔ
جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای آن
میل بیشتر باشد و از مجموع رسایل که مبانی تصنیفش و از جمله کتب

که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسایل حکمت مشتمل بود بر مبانی نصیحت
و از آنجمله کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند
و بر امهات حکمت شعار اوضاع جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته
پند و حکمت و لهو و هزل را بهم امتزاج داده نماند و صورت سخن را
جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهایم
و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع
فواید حکمت و مبامن اصناف حکایات و موعظت اندراج نموده
تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه افسانه خوانند
و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر
آن کتابیست حکمت انتساب و حدیقه ایست اشجار اسرارش بار نهاده **و فیها**
ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات
ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر **نظم**
هر نکته از و شکفته باغی • افروخته تر ز شب چراغی
لفظش چو طراوت جوانی • معنیش چو آب زندگانی
و افاضهٔ آن منبع حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبداء ظهور
تا این زمان بر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت
را فایده رسانیده و کسوت این ابیات رایق بر بالا و آلای آن کتاب
خلعتی است زیبنده و لایق **نظم** صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز
معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین • عارض رنگین استعارش همه [illegible]
طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین • از کلام کاملش انوار دانش شعله زن
راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل الیقین • و آن کتاب را حکیم روشن رای

بیدپای برهمن بنام جهان آرای دابشلیم هندی که ملک بعضی از ممالک هندوستان
بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و بمکن که در مبادی شروع شمه از سبب
آن رقم زده کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی
نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و
تربیت و تقویت اولیاء دولت و دفع و منع اعداء مملکت بکار آید و
دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن
افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می نمود و این جوهر قیمتی
در زمان او از دیدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه صدف
نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره
ننمودی و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت
نشستندی همان طریقه مسلوک داشته در اخفاء آن کوشیدندی و با
این همه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان
معطر ساخته بود و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشامات مشتاقان
روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیده **نظم**

سر چو مشک بود مشک از آن نهان نماند ، ز فیض رایحهٔ او مشام را خبرست
عبیر و بگل اندوده چشمهٔ خورشید ، زمان زمان اثر نور از او زیاده ترست

تا در زمان کسری انوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزاین ملوک
هندوستان کتابیست که از زبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند
و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و چاره از آن در رعایت
قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آنرا
سرمایهٔ هر موعظت و وسیله هر منفعت می شناسند نوشیروان از آنکه انجاز

جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت چمن گلزار انصاف
از قطرات امطار عاطفت او می فزود **بیت** جهان گشته از عدلش آراسته
وزان رسم بیداد برخاسته ، رغبتی تمام و میلی ما لا کلام بمطالعهٔ آن
کتاب پدید آمد و برزویهٔ طبیب که مقدم اطبای پارس بود و بکمال
فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان
توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بوده و بانواع حیل و تدبیرات تمسک
نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی
که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده
بخدمت نوشیروان رسانید موقع قبول و شرف استحسان یافته
رتبهٔ او در حضرت شاه باقصی مدارج کمال رسید و بنا کار نوشیروان
در آثار اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تمکین قلوب عباد بر
مطالعهٔ آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم
و اخفاء آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ ثانی از عباسیان
ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله ابن عباس رضی الله تعالی
عنهم اجمعین خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام
بظهور رسانید و بلطایف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام
ابوالحسن عبدالله المقفع را که سرآمد فضلاء عصر بود فرمود تا تمام
آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده و دایم در مطالعه داشته اساس
احکام خلافت و بناء شرایط عدل و رافت بر آن نصایح و وصایا
وضع می نمود و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی
یکی از فضلاء زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت

فارسی نقل نموده ورودکی شاعر بموجب فرموده سلطان آنرا در رشته
نظم انتظام داده و بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از
اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنایی است مثال داد
تا افصح البلغا وابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن عبد الحمید روح
الله روحه وزاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن
مقفع ترجمه فرموده واین کتاب که حالا بکلیله ودمنه مشهور شده
ترجمه مولانا ابو المعالی است والحق عبارتیست در لطایف چون
جان شیرین ودر طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون
کرشمه شکرلبان شورانگیز ومعانی جانفزایش چون نقطه سبز خطان
دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل ، همه جای جانست وماوای دل
معانیش زیر حروف سیاه ، درخشنده چون مهر روشن چو ماه
سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحه
دیده جای توان داد وبیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت
بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد بیت
سزد که کاتب دیوان سرای خلد کند ، سواد نسخه او بر بیاض دیده حور
وبا آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات وتحسین
بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند ع وان القول ما قالت حذام
اما بواسطه ایراد غرایب لغات واظهار کلام بمحاسن غریبات و
مبالغه در استعارات وتشبیهات متفرقه واطناب واطالت در الفاظ
وعبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب وادراک خلاصه
ما فی الباب باز میماند وطبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع

وضبط

وضبط اواخر این سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید واین معنی مرآینه سبب
وموجب ملالت خواننده وشنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت
نشان که طبایع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه
بمنصه الفاظ جلوه گر شده میدارند فکیف که در بعضی از الفاظ بتصفح
کتاب لغت وتفحص کشف معانی آن محتاج باشند وازین جهت نزدیک
شده که کتابی بدین نفاست متروک ومهجور گردد واهل عالم از فواید
آن بی بهره ومحروم مانند بنا بران درین وقت جناب امارت مآب
که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است وصفات سامی سماتش
از مطلع فضایل ومعالی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت
سلطان زمان وخاقان دوران باسط بساط امن وامان ناشر آثار خیر
واحسان آفتاب اوج خلافت وتاجدار برجیس برج سلطنت وشهریاری
قرة العین سلاطین شهریار خافقین شاه ابو الغازی معز ملک ودین سلطان حسین
خلد الله تعالی سبحانه ملکه وسلطانه ومنظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت
آنحضرت بودن دامن علو همت از غبار زخارف وما الحیوة الدنیا الا متاع
الغرور درهم فشانده وصحیفه دل بی غل را بیت بنیرنگ این پنج روزه خیال
که نادان نهد نام او ملک ومال ، نمی سازد ومضمون این کلام سعادت
فرجام که ، هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم بر چهره قدرت نماید خال زهم
طلعت عنت بدر کامکاری خوشتر ، نصب العین احوال خود ساخته
اسعاف مطالب مظلومان وانجاح مآرب محرومان را وسیله اقتنا
ذخیره آخرت می شناسد واز فحوای این تذکره باهره که بیت
ده روزه مهر گردون افسانه است وافسون ، نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

خود را بتغافل موسوم نمیدارد و سوال الامیر الاعظم مستجمع الفضایل و المعالی
بعلو الهمم المختص من واهب الملک الاحد نظام الدولة و الدین امیر
شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالاسلام السلمانی و الکمال
الجمیلی که بی تکلف سهیلی است از یمن یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر
و وفا درخشنده **بیت** تو سهیلی تا کی تابی و کی طالع شوی
نور تو بر هر که می تابد نشان دولتست ، نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع
خاص و عوام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه بی استطاعت
و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله
تعالی بالطف الخفی جرات نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشانیده
و زیبا رویان معانی آنرا که بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات
مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات
استعارات لطیف جلوه نماید چنانچه که دیده هر بینا بنظر تعمیق و تعمق
نظر تواند بود از جمال آن نازنینان جمله بیان بهره گرفتن و دل
مردانا را بی کلفت تخیل و تحمل کلفت میسر شود از وصال آن نازپر
وردگان حجره ضمیر برخوردن **نظم** چنین گفت مرد سخن دان بمن

که ای باغبان ریاض سخن ، درین روضه پاک مینو نشان
درخت معانی بنوعی نشان ، که هر کو خورد میوه زان درخت
نشاننده را گوید ای نیک بخت ، درین باغ خوش میوه های ترست
بزیبایی از آنکه بهتر ست ، و چون از امثال آن مثال علیم
المثال چاره نبود و نکتة الحکمة یمانیه از مطلع نور سهیل روی نمود
چه حکمت یمانی بقول شاعر غریب ، اگر نور سهیلی عیان شود چه عجب

بعد

بعد از استجازه و استخاره بدین معنی اشتغال جایزت و آنچه از عالم غیب بر زبان
قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت باید دانست که اساس کتاب کلیله
و دمنه بر حکمت عملی است و حکمت عملی عبارت است از دانستن مصالح حرکات
ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال معاش
و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در
تقسیم اول بر دو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد دوم
آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد
بود و شرکت دیگری با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند
و ثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت باز بر دو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه
مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگری آنکه مشارکت
در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود آنرا سیاست گویند و در
کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فواید از نوعین
آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل
استطراد پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم
که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشده بر
همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب
که دران زیاده فایده مقصود نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت
اسقاط کرده چارده باب باقی را بعبارتی روشن و آسان مثبت ساختیم
و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و برهمن بر منوالی که در اصل
مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی
که منشا سخن همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف

درعبارات کتاب مذکور رعایت اغلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله
عنان بیان از شارع اشارت مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب
تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود — بیت
من که این در معانی سفته‌ام ، آنچه گفتند من نگو آن گفته‌ام ، دیگر آنکه در
اثنای حکایات از محاسن حکایات عربیه بایراد بعضی آیات و احادیث
ضروری از ذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات
ابیات عربی نمیگردد و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب
زر و گوهر صنعت ترصیع دارد زیور می بندد — نظم
سخنها را بباید هر خردمند ، زنظم و نثر باید داد پیوند ، که کام طبع از این آرام یابد
زمانی زان دگر یک کام یابد ، و در محل اثبات ابواب هرجا که ایراد حکایتی
و انشاد مثلی مناسب نخواهد بود بنابرآن ملاحظه که — مصرع
بر پسته اکل نیز بهند کیا را ، باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد
رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت
می بیند اما زبان نیاز نکته المأمور معذور در دیوان اعتذار بموقف
عرض بلغاء فصاحت شعار و فصحاء بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقاله
لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقوله واضح التمهید من انصف
فقد استعطف فرو میخواند — مثنوی — دیده انصاف چو بینا بود
در شمر دگر که مینا بود ، منفعلم از عمل خام خویش
تو بملامت مکنم سینه ریش ، در روش زمره آزادگان
نیست روا طعنه برافتادگان ، چشم سزد هر که بود از عیب پاک
لا منزه از عیب کند زو حجاب ، و عین الرضا عن کل عیب کلیله

وفقنا الله بما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و اعمالنا بالخیر و الحسنی و این
رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است برین وجه که مفصل می
گردد

حکایت

جوهریان رشته بازار معانی و صرافان دار العیار سخن دانی چهره کشایان عرایس
حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جرائد اخبار برین گونه
آرایش داده‌اند و دیباچه صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده
که در قدیم الایام باقصی ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری

در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم
در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده
و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته **نظم**

فریدون حشمتی جمشید جاهی ٭ سکندر شوکتی دارا پناهی
ز عدلش چون رخ خوبان مهوش ٭ بیکجا جمع گشته آب و آتش

بر حاشیهٔ بساط دولت روزافزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای
صایب تدبیر کمر خدمتکاری بسته و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره
فضلای بزرگوار و حکمای فصیح شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه‌اش انواع
جواهر و انواع نقود مشحون و لشکر جرار نامدارانه از حد حساب و شمار بیرون
شجاعت با سخاوت قرین و سلطنت با سیاست همنشین **نظم**

داغ نه ناصیهٔ سرکشان ٭ تیغ زن تارک گردنکشان ٭ معدلتش قاهر خونخوارگان
رحمتش چاره‌دهٔ بیچارگان ٭

و آن پادشاه را همیون فال گفتندی که بعدل
شاملش فال رعایا همیون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت
و رفاهیت مقرون و معلوم است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام
ننماید دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد و اگر
پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنایی نبخشد ظلمات
ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد **نظم**

شهنشاه را خوبی از داد اوست ٭ پناه خدا ایمن آباد اوست
شه از داد خود گر پشیمان شود ٭ ولایت ز بیداد ویران شود

و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم
آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او بیک تأمل

هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب
اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامنگیر خارستان بیداد را تندباد سیاست
او از بیخ و بنیاد برانداختی **نظم**

چو رای خردمندان در کار بستی ٭ بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی ٭ بیک مکتوب اقلیمی گشادی

و بجهت آنکه از رای نکستهٔ او
کار روان ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و
همیون فال در هیچ مهمی بی مشورت خجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر
دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع ننمودی نه بی اجازت او در
میدان رزم کمر محاربت بربستی و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر
مسند عیش و عشرت می‌نشست و سزاینده پادشاهان نامدار و سرافرازان
کامکار باید که بحکم وشاورهم فی الامر بی مددشورت بزرگان خرده
دان در مصالح ملک مدخل ننمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدابیر
وزیران کامل و مشیران عاقل بازبندند تا بموارد ماثر و رقوم الالهام
الله الارشاد امور مهم ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد
و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن **بیت**

در همه کار مشورت باید ٭ کار بی مشورت نکو ناید ٭

اتفاقا روزی همیون
فال عزیمت شکار فرموده و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همیون
بوده فراز صحرا از شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین
شد و نسر طایر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت
جانور شکاری را بند گشته و از حبس و قید جسته بجست و جوی صید در حرکت
آمدند یوز پلنگینه پوش از برای شاهیهٔ جال آهوان سیاه چشم همه تن

دیده گشته بود و سگ شیرچنگال آن آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه
بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز روی باوج
سپهر نهاده و شاهین نواب ز برخهای جنگ خونریز رگ سران ارباب
مرغان گشاده **نظم** روان جسته بازان سبک خیز
چون صید کرده چنگ را تیز ، درآمد چنگل شاهین بتاراج
نه طوطی ماند بر بالا نه دراج ، کمین بگشادن یوزان ز هر سو
فروبسته ره جستن بر آهو ، ز سیر تازیان تیز آهنگ
فضا و دشت بر نخجیر شد تنگ ، و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت
و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت و لشکر بایذا اجازت
انصراف شد و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اما دران محل از
تاب آفتاب خفتان پولاد چون موم نرم می‌گشت و از گرمی برگستوان که
با شعله آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار برجای خشک می‌شد
نظم آتشکده گشته کوه و کان هم ، تفسیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ ، در رشته خزندگان بسوراخ ، همیون فال
با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کوچ کردن از حکمت نیست
و نیز پایه خرگاه بپا بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کره خاک
چون کوره آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده
چه نوع تدبیری می‌سازی که زمانی در سایه برآساییم و چون عنقا خورشید
میل آشیانه مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نماییم خجسته رای زبان
شکر بگشاد که **بیت** کای آفتاب کشور و ای سایه خدای
همیون رتبت چتر تو از پر همای ، بندگان را که بظل لوای همای آسای

سلطان ابتی وارند از شعله مشعله جهان سوز آفتاب باکی نیست **بیت**
از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم ، چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما
ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلق در سایه دولت
او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است
احتراز فرمودن عین صواب می‌نماید **ع** سلامت همه آفاق در سلامت تست
و من درین نزدیکی کوهی می‌بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایه رتبت
صاحب دلان بلند با ترک فرصتی بیش ازین آنجا رسیدم از سر تا پای
حله سبز پوشیده بود و هزار چشمه نوش از دل صافی او جوش زده
رياحين و از نگارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویبار
روضه رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بجانب آن طرف
منعطف کرده تا ساعتی برآساییم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار
چمن تازه و خرم شویم **بیت** بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین
کین اشارت ز جهان گذران ما را بس ، همیون فال بقبول خجسته رای
روی بدان صوب نهاده و اندک زمانی را قطع مسافت کرده بغبار سم
سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال توتیه جای
سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده
و سر تیغ سبزفام بسپهر زرنگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که بصفت
ابدال و اوتاد پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای
گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمده
و چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی می‌نمود ناگاه فضایی پدید
آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت

امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و باب و هوا
شبیه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از هوای گل چون زلف دلفریب
خوبان سر بر زده و سنبل تر با لالهٔ خودروی چون خط غالیه بر شکر لبان
خوش برآمده بید طری پیرهن اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بغلتاق حریر
فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار با سرار روایح گلزار بچهار سوی
جهان فاش میکرد و از گفت و گوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع
ساکنان سراچهٔ عالم میرسید **نظم** لطیف و دلکش آب و هوایی

مبارک منزلی فرخنده جایی ، ریاحین برکنار جوی رسته
باب ژاله درت و روی شسته ، درختان چون بتان قد کشیده
زیکدیگر چو خوبان سر کشیده ، فراز شاخ مرغان خوش آواز
بالحان ارغنونها کرده بر ساز ، نهال سرو کز جنت سبق داشت
خط طوطی لبم بر سرو رق داشت ، و در میان این مرغزار غدیری بود

آب او چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت فرح افزا
و در عین لطافت و صفا **بیت** روان اندرو ماهی سیم سیما
چو ماه نو اندر سپهر مدور ، وزیر بنمود تا کنار غدیر را
بسریر شاهی بیاراستند و همیون فال برسید راحت قرار گرفت
ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایهٔ درختی
آرام گرفتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن هواها و بیتال
غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند **بیت**

یارب منم از بادیهٔ رنج و الم ، وارسته نشسته در گلستان ارم

شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودا اسب و فیل پیاده شده

بلی

ولی باری از فرزین بند خیال برد و مات عرصهٔ تعلقات رخ همت نافته در
عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تامل می فرمودند
و خطهٔ تماشا ملک معانی که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این
نباتهای رنگارنگ بر آرد ادامی نمودند که از اوراق گلستان این
بیت تکرار کردندی که **نظم** نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست

که هر خاری بتسبیحش زبانیست ، و گاه بر صفحات نگارستان این
بیت این نقش مشاهده نمودندی ، گاه سازد برگ گل از کیف از باد صبا
که نهد بر پای بادار سنبله ، از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر

روی صفحهٔ آب میکشید حرف **وفجرنا فیها من العیون**
میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم تقدیرات منقش می شد
آیهٔ **وجعلنا فیها جنات** مطالعه میکردند و در اثنای این
حال نظر همیون فال بر درختی افتاد از برگ ریز پیری چون شاخ
خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران برجای مانده بی نشو
و نما درهٔ دهقان دهر بقطع فصل اعضای او یک روی سنده و ارهٔ
نجار روزگار بپاره کردن بود و تارا و دندان طمع تیز کرده **بیت**

شاهد باغست درخت جوان ، پیر شود بشکندش باغبان

میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل
زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود بناه بدان قلعه آورده
شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع
این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت بسبب چیست و آمد

شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست **بیت**

ازین آمد شدن مقصودشان چیست ، درین مجرا که معبودشان چیست

فجسته رای زبان بر گشاد که ای شهریار کامکار اینها کردوس اند بسیار منفعت اندک
مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشان است شرف اتمام الهی
که نکته واوحی ربک الی النحل بیان آن می کند دریافته اند و بفیض غایت
پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا را کمر امتثال بر میان جان بسته ایشان را
پادشاهی هست که او را یعسوب خوانند کنیه از نهایت کثرت و مجموع ایشان
بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و بر تخت مربع که از موم
ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و جاوشی
و نایب بر کار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک برای خود از موم
خانهای مسدس بپا زنند بروجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوت نباشد و مهندسان
کامل رای پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه
باتمام رسید بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان
عهدی فرا ستانند که لطافت خود بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را
ملوث نجاست نیالایند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه
ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نمایند باندک وقتی در درون
ایشان بشکل لعاب تازه و خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دارو
خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه
معاودت نمایند دربانان ایشان را ببویند اگر بر همان عهد خودند یعنی از آنچه
حکم طهارت نداشته احتراز نموده اند اجازت است که بحجره مسدس و خانه
مونس خود درآیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که **بیت**

دست وفا در کمر عهد کن ، تا نشوی عهد شکن جهد کن ، نگاه نموده باشند
و از نشیان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشان را
دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند پادشاه رایحه
کریهه استشمام نماید و بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور کبت
برگشته را با سیاست گاه حاضر گردانند و اول بقتل دربانان فرمان
دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این
حرکت نکنند و اگر قضا را یگانه از زنبور خانه دیگری خواهد که بمنزل ایشان
درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار
آمده که درویش جابند از آیین دربان و پاسبان و تعیین حاجب و نواب
و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید
همیون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میل تماشای اساس
ایشان پدید آمد برخاست و بپای آن درخت آمد زمانی تفرج درگاه و
بارگاه و دستور آمد شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید
زبان الهی را کمر بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای
پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام به نسبت
ابنای جنس [illegible] خود را در مقام آزار روا نداشته **بیت**

خوشا سرفرازان کوتاه دست ، بزرگان خرد و بلندان پست

گفت ای خجسته رای عجب که با وجود اسباب که در نهاد ایشان
مرکوز است و در پی آزار یکدیگر نیستند آنکه نیش دارند جز نوش نرسند
نمانند
و با وجود آنکه در هیبت و سیاست ایشان بقیه است بلطف و ملایمت

و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع
خود را متهم سازند و خواهند که بنیاد دنیای چون خودی را براندازند
برحذرست آدمی از آدمی ، دور نگر گشته ز نامردمی
وزیرکیت این جانوران که تمامی بینند بر یک طبیعت آفریده شده اند
و آدمیان بر طبیعت مختلفه مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب
ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته اند
و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته
لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم
کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از
نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده اند تا هر کدام دست موافقت
در دامن عقل زنند بقدم شرف بر درجات و لقد کرمنا بنی آدم
ترقی نمایند و هر کدام سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت
رذالت بدرکات اولئک کالانعام بل هم اضل محبوس باشند و چه
زیبا گفته است **بیت** بهره از ملک هست و نصیبی از دیو
ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک ، و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس
جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب
و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن
واقع شده اند **نظم** بیخود و چند ز خود بیخبر
عیب پسندیده بر عمر هنر ، دور شوند از بدماغی رسیده
باد شوند از بچراغی رسیده ، شاه فرمود که بدین نوع که تو
بیان کردی و حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان

در آنست

در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در
صحبت دیگران بر خود در بسته بوسیله بتذکیه خویش مشغول
گردند باشد که از ورطه خوفناک ضلالت که منشاء آن اخلاق
ناپسندیده است خلاصی روی نماید ع زین میان گر توان به که کناره گیرند
و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در غربت
و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان
کارتر است و مخالطت با ایشان از تلخ جان دادن دشوار
تر است و آنکه بعضی حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا در تنگ
چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان برین معنی **نظم**
قعر چه بگزید هر کو عاقل است ، زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق ، میگریزد عاقل از غوغای خلق
بلکه درویشان کامل جانی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال
کلی با دیگری پرداخته اند **بیت** عزلتی خواهم که در کنج اگر چون گرد باد
خاکدان دهر را بر دنیا بدگردم من ، تحسین رای فرمود که آنچه زبان
خجسته الهام نشان آن حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض
صواب است چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت
ظاهر و باطن است چنانکه فرموده اند **بیت** دانی که شب و روز که مجموع بود
آن گوشه نشینی که بمجمع نرود ، در غنچه دل نازک گلها شد جمع
چون رفت در انجمن پراکنده شود ، فاما بعضی از بزرگان دین بشرط
صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته که
صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است و وقتی که رفیق شفیق یافت

شود وحدت به از صحبت **بیت** خلوت از اغیار باید نه ز یار
پوستین بهر دی آمد نه بهار ، و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب
فضایل و فواضل است و رابطهٔ اجتماع در سلک اعالی و افاضل **بیت**
دست طلب از دامن صحبت مگسل ، تنهانشین که بیم دیوانگی است
و از فحوی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم می‌شود که فواید
صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت چگونه
میسر شود که قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج
ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری کرده و تنوع بواسطهٔ آنکه
ایشان متوفی بالطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی
بتمدن است و مراد از تمدن یاری دادن است و معاونت نمودن
این نوع باشد مر یکدیگر را جهت بقای شخصی و نوعی، این طایفه جز بمعاونت
صورت نمی بندد که مثلا اگر یکی را خود ترتیب غذا و لباس و مسکن
باید نمود اولا ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیهٔ اسباب
زرع و حصاد و آنچه بر آن متفرع است میسر نگردد بدست باید
آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این
اسباب اگر همه اوقات یک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن
بعضی از آن‌ها در سودی مکیف که مجموع آن اشغال اشتغال می
باید کرد پس ضرورت شد که بعضی معاون یکدیگر بوده هر یک
بمهمی زیادت از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد
بدیگری که محتاج آن است بدهند و بدل آن عوض از عمل خود اجره بگیرند
تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و از این مقدمات

معلوم

معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگرند و معاونت
بی اجتماع محال است پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات است
و گویا پیر الجماعة رحمه اشارت بدین حال نیز هست **بیت**
بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز ، که هیچ کار میسر نشد به تنهایی
پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان فرمود خلاصهٔ حکمت و نقادهٔ دانش
است لیکن بخاطر می‌رسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع مترتبه
اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی
از بعضی قوی‌تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاده بوده و
برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفهٔ دیگر حرص
و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند
داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه متغلب
چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص را
طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم را بقبضهٔ تصرف در آورد
و این صورت تماما موجب نزاع باشد و نزاع در آخر بفساد کشد **بیت**
نزاع ای جان آتشی برفروزد ، که از تاب آن مرد باید بسوزد
وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری
مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی
او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه می‌کرده اند و آن تدبیر را
سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت
از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور
اوسطها اشتمال اطراف بر رذایل ظاهر است چنانچه گفته اند

میانهٔ طرفین از صفات چندانی ، تفاوتست که از آفتاب تا بسما
پس اختیار وسط راست و جمع امور ، بدان دلیل که خیر الامور اوسطها
پادشاه فرمود که آن اوساط که سبب شناخت آن رد اشیا
باعتدال صورت بندد از کی معلوم توان کرد وزیر گفت بتعیین
آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت
عزت است بخلق و حکما آنرا ناموس اکبر خوانند و علماء دین
او را رسول و نبی خوانند و مراتب او امر و نواهی او متعلق
بمصالح و معاش آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که وضع
قوانین شرعیه است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت
انتظام قواعد دین متین وی از سیاسی ضابط چاره نخواهد
بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و
نفس بر ایشان غالب است پس بالضروره در میان ایشان
وجود حاکم قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت
از شریعت اوست محافظت نماید، قانون سیاست مرعی
دارد تا هم فرق ملت با فر دولت سر افراز گردد و هم
لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین
توأمان **نظم** نزد خرد شاهی و پیغمبری ، چون دو نگین اند و دو انگشترین
و هم درین معنی گفته اند **بیت** هم شرع ز ملک ارجمندی دارد
هم ملک ز شرع سربلندی دارد ، همایون فال فرمود که حال این
حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم ضرورت است
بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور مملکت و ملت چگونه می شاید

خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و
دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است
و دولت بر شرف انتقال **بیت** مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار ، دیگر باید که در تربیت
ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تربیت
باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب
باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان
عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصهٔ نیکوخواهی سلطان
بر میان اخلاص بندند و در نیک نامی دینی و نجات عقبی
پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود
یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند **بیت**
لاف زنان گر تو عزیزی شوند ، جهد کنان گر تو بچیزی شوند
و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که
از عهدهٔ آن بیرون نیاید در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید
ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد
حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آید انواع حیله
برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه
از حلیهٔ احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا
نماید و بتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل
از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد بر آن مترتب گردد **بیت**
منه گوش بر قول صاحب غرض ، که از کینه در سینه دارد مرض

بهم برزند در دمی عالمی ، پریشان کند عالمی در دمی
اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بعون مهمات رسید و بجد در تفتیش
کلیات و جزئیات بود و فروغ راستی از تیرگی دروغ امتیاز کند
هم در دنیا اساس سلطنت وی از خلل ایمن باشد و هم در آخرت
بدولت نجات و رفعت درجات برسد نظم
هر که درین خانه شبی داد کرد ، خانه فردای خود آباد کرد
دادگری شرط جهانداری است ، دولت باقی ز کم آزاری است
و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده و مواعظ حکما را
دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل
خوشدل و شادان چنانکه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس
سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و
از حقیقت آنکه نشانها ز آنکار آید لاجرم مدتی در کامرانی روزگار
گذرانید و چون از منزل باقی بسرای فانی نقل فرمود هنوز نام
نیک و ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقیست بیت
هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان ، نام نکوست حاصل ایام آدمی
همیون فال چون نام بیدپای و دابشلیم شنید مانند غنچه تازه که
هنگام سحر از حرکت نسیم صبا بتبسم تارک کشاید در چمن فرح
و نشاط شکفته خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای
مدت مدیدست که سودای قصه رای و برهمن در سویدای دل من
متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه ضمیر
جای گیر بیت عمریست که سودای سر زلف تو داریم

چون

جداگانه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان معلوم شده
با هیچکس نشانی از آن دلستان ندیدم ، یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبانی
که استماع افتد و همواره دیده بر رصد بر شارع انتظام داشتم
تا جمال این حال از کجا روی نماید
گوش بر آواز دارم مژده از آن کجاست ، دیده بر راهست یارب رو نماید از کجا
و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبرست در ادای شکر الهی
بجای می آورم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید ، امیدوارم که هر چند زودتر مرا
از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که تدارک کشتن این سخنان اولی
حقوق نعمت حاصل است و از سبب استماع آن مواعظ انواع
فواید بر رعیت و اهل و حشم که بواسطه آن شکر نعمت مودی گردد
و برکت شنیدنش فایده تمام بخاص و عام رسید بغایت مبارک خواهد
بود نظم زبان خرد منذر و شن روان ، کلید در گنج حکمت بود
در گنج بگشا و نقدی بیار ، که او را عیار نصیحت بود
نصیحت بر آن وجه گو با ملوک ، که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان دابشلیم و بیدپای حکیم

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان گشاده در اداء سخن داد
فصاحت بداد و گفت بیت ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل می کنند
اختران در آستانت از طلعت نیک اختری ، من از طوطیان شکر بیان
سخن ور و بلبلان خوش الحان بوستان هنر ور شنیده ام که در یکی

از معظمات بلاد سواد هند که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود
بسیار بخت فیروز روز و زور او جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز
تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سر رشتهٔ شهنشاهی بر پشت
اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان
زدوده و چهرهٔ عدالت در آیینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده
بیت بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی
بلی از عدل روشن گردد آیین جهانبانی ۰ و این پادشاه را رای
دانشکیم کنندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد
از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نه افکندی
و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم مهام نکردی ده هزار
قلادهٔ فیل در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری
در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور ع
آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری ۰ و با این همه عظمت بجور کار رعیت
رسیدی نظم دست رعایت ز رعیت مدار
کار رعیت برعایت سپار ۰ چون اطراف ممالک خود را اسباب
مضبوط ساخته بود پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام از روزگار
مساعد بر داشتی و در مجلس همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار
حاضر بودندی و محفل بلطایف کلمات و تقریر مکارم صفات بیاراستندی
روزی بر مسند عزت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بر آراسته بیت
بآیین بزمگاهی ساز کرده ۰ در شادی و راحت باز کرده
بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای مطربان خوش نواسین استماع

داستان حکمت نمود و پس از تماشای رخسارهٔ مه رویان زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات
کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و احاسن
اخلاق استفسار کرده گوش هوش بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار
بود زینت بخشید مصرع سخن درست و تعلق بگوش شه دارد
پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف
می کردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند
که جود اشرف صفات و اکمل اخلاقست و لهذا از معلم اول نقل کرده اند
که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی جود است که او را جواد گویند جود او
در جملهٔ موجودات اثر کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب
نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته
در کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که مثنوی
پایهٔ توفیق کرم کرده است ۰ گنج روا زا که تو بر سی نشان ۰ گنج یقین زر درم گرد رست
نیست بجز آنکه ببخشی روان ۰ رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعی با
در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خواص و عوام
در دادند غریب و شهری را بنصیبی تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را
بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساخت بیت ز ابر بخشش شدر و آن قطرهٔ باران جود
شست خط احتیاج از ورق روزگار ۰ همه روز چون آفتاب تابان
بزر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین
جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت
باطراف عالم بگسترد نظم روز چو در پرده بپوشید راز
راز برون داد شب پرده ساز ۰ صوفی خورشید بخلوت نشست

کرد فلک سبحهٔ پروین بدست ، پادشاه سر فراغت بر بالین آسایش
نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقش بند خیال چنین
بوی نمود که پیری نورانی سیمای صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت
در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و بروی سلام کردی و بگفتی امروز گنجی در راه
خدای نفقه کردی و مبلغی گرامند براه رضای حضرت خداوند صدقه دادی
علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرق دار السلطنه توجه
نمای که گنج شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه‌هایی
مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی
گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و بخیال گنج و مژدهٔ
پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت
بتمهید آن قیام می‌نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست
زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید
بیت بامدادان که صبح سیم اندود ، از در گنج قفل زر بگشود
شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر آرا بستند
و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد بیت
دولت و اقبالها وی رکاب اندر رکاب ، نصرت و تأیید را با وی عنان اندر عنان
چون از عمارت و آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می‌افکند
از مقصود خبری نمی‌یافت در اثناء این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت
کریمان صاحب دل سر بلند و چون دولت پادشاهان عادل پایدار حال
در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد و مردی روشن بر در آن غار نشسته
و مانند یار غار از زحمت اغیار روی برتافته بیت باخرد بخرد از هر چه بست

سوخته و ساخته با هر که هست ، چون نظر پادشاه بران عارف افتاد
دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متغیر شد پیر از صفحهٔ ضمیر
منیر نقش مراد شاه بر خواند و زبان نیاز برگشود که بیت
کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای ، منزل تست دل و دیده فرود آی و درآی
شاها اگر چه کلبهٔ احزان دردمندان بازار قصر زراندود محقر نماید و کنج
زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان کوه‌نگار بهیچ بر نیاید فاما ع
رسمیست قدیم و عادت معهود ست ، که پادشاهان نظر رحمت شامل
حال فقرا داشته گوشه‌نشینان را بدم و قدم نواخته‌اند و آنرا از تتمهٔ کمال
اخلاص و اوصاف بزرگانه شناخته بیت نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش ، و تسلیم سخن درویش را بمحل قبول
رسانیده از مرکب پیاده شد و از انفاس مبارکش استیناس حاصل کرده
استمداد همتی نمود نظم همت درویش چو همره شود
خواجه ز اسرار دل آگه شود ، هر که ز معنی خبری یافته است
از دل صاحب نظری یافته است ، و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن
نمود درویش زبان عذر بگشود بیت گر دست من گدا نیاید
مهمانی چون تو پادشاهی ، اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر میراث
رسیده نزل شاه میسازم و آن گنج نامه‌ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ
این غار گنجی بی کرانست و درو نقود و جواهر بی پایان دمی چون بر
گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن
نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل
نقدی از آن را بجز نیست سرمایه ساختم بیت کسی که روی توکل بدید هیچ ندید

کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت ، اگر چه خسرو کشورگشای پرتو التفات
بران افکنده بفرماید تا ملازمان بحث و جوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا
بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که باید و شاید صرف کنند [illegible] دابشلیم
بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد و از سر این
کار پاره‌ای را آگاهی داد درویش فرمود که اگر چه این محقر نزد همت عالی
سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید
داشت ع کانچه آید ز غیب بی عیب است ، رای امر کرد تا جمعی
بکاوکاو اطراف غار مشغول شدند و اندک فرصتی را راه گنج یافته
تمامی مخزونات را بنظر همایون درآوردند نظم بسی زیور از گوهر شاهوار
بسی خاتم و یاره و گوشوار ، بسی درج صندوق با قفل زر ، پر از لعل و یاقوت و در و گهر
ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ، ز هر گونه‌ای تحفه‌های شگرف
شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و
غرایب تحفها را مشاهده نمود و در میان همه صندوقی مرصع دید اطراف
و جوانب او به بندهای محکم بربسته و قفل رومی کردار از فولاد زر
نگار بر وی زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشود ی
و ذهن هیچ حلال مشکلی حل عقدهٔ او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند
از کلید او خبری و از گشادن او اثری بظهور نرسید رای را رغبت عظیم
بگشادن آن قفل پیدا شد و میلی تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود
پدید آمد با خود گفت چنان می‌نماید که گنجینهٔ نفیس‌تر از جواهر قیمتی درین
صندوق ودیعت نهاده‌اند و الا این همه استحکام را موجب چه تواند
بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود در اشکست قفل

درست کردند و چون سر صندوق گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد
چون برج آسمان بگوهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی
ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست
مبارک سر حقه باز کردند پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی
بروی نوشته دابشلیم متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند
نام صاحب این گنج است و جمعی حمل بران کردند که این طلسم تواند
بود که جهت حفظ گنج نوشته باشد و چون مقالات ارکان دولت
دران باب باطناب انجامید شاه فرمود که تا این خوانده نشود شبهه
مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند
بضرورت در طلب کسی که مقصود از وی بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی
که در خواندن آن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند
و بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم
بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که
مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمایی و حقیقت حال این
مسطور از روی واقع و راستی باز نمایی ع باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی
حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آنرا حرفا بحرف بنظر استقصا درآورد
و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و
گنج نامه بحقیقت همین تواند بود محصل سخن اینست که من که هوشنگ
پادشاهم این گنج را ودیعت نهاده‌ام برای رای اعظم دابشلیم و بواسطهٔ
الهام الهی دانسته‌ام که این خزینه نصیب وی خواهد بود و وصیت نامه
در میان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام تا چون گنج بردارد و این وصایا مطالعه کند

با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است چه آن
متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه
وفا بسر نخواهد برد **نظم** صحبت دنیا که تمنا کنند ٭ با که وفا کرد که با ما کنند
مغز وفا نیست درین استخوان ٭ بوی امان نیست درین خاکدان ٭ اما این وصیت
نامه دستور العملی است که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس پادشاه عاقل
دولتیار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که باشد
تا این چهارده قاعده را که بیان میکنیم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت
او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت
اول آنست که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری
در باب شکست او بعز قبول در نیاید بسبب آنکه هر که نزد پادشاهی مقرب
شد هر آینه جمعی بر او حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره
او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده می گویند تا وقتی که
مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول
پیوندد **بیت** مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من ٭ کار با غرض راست بهر باب سخن‌ناب
دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ
جویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از
کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را باب شمشیر سیاست
فرونشاند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد **بیت**
آتشی را که سوخت خلق از آن ٭ جز بکشتن علاج نتوان کرد ٭ سیم آنکه با امرا
و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق

دوستان

دوستان یکدل و مصاحبان یکجهت (معاونت) کارهای کلی متمشی میشود ع
آری باتفاق جهان می توان گرفت ٭ چهارم بتلطف دشمن و چاپلوسی او
مغرور نگردد هر چند تملق بیش آرد و تضرع بیشتر کند از روی حزم بروی
بروی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید **بیت**
از دشمن دوست رو بپرهیز ٭ چون هیزم خشک از آتش تیز
کارش بجدل چو بر نیاید ٭ خوش خوش در حیله بر گشاید ٭ پنجم آنکه چون گوهر
مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آن را بغفلت ضایع نگرداند
که دیگر تدارک صورت نبندد و چندانکه پشیمانی خورند سود ندارد **بیت**
نیاید بکف تیر جسته ز شست ٭ وگر چه بدندان گزی پشت دست ٭ ششم
آنکه در کارها خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه جانب تامل و تأنی گراید
که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار **نظم**
مکن در مهمی که داری شتاب ٭ ز راه تأنی عنان بر متاب
که ناکرده را می توان کرد زود ٭ چو شد کرده آنگه ندامت چه سود
هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان
بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفه
باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است فی الحال
بر آن اقدام نماید و بحکم **الحرب خدعة** بنای فریب را به تیر مکر زیر
و زبر گرداند که عقلا گفته اند **بیت** از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت
قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید ٭ هشتم آنکه از ارباب حقد احتراز
کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین
سینه نشانده شد ثمره جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد **بیت**

کینه هر سینه که بنهاد رخت ٭ دل شود ش از پی آزار سخت
بیند و چرب زبانی کند ٭ بر که زد و قصد نهانی کند
نهم آنکه عفو را شعار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب
و عتاب نیارد که همواره اکابر باب عفو و رحمت گشوده جرایم از جریده
احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر زلات
و جرات ایشان پوشیده ٭ بیت ز ابتدا و در آدم تا بعهد پادشاه
از بزرگان عفو بودست از فرودستان گناه ٭ و چون از بعضی مقربان
جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشان را
از مشرب عنایت سیراب گردانند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند
بیت آن را که بدست لطف برداشته ٭ بنواز و بیکبار میفکن ز خاک
دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که وجزاء سیئة
سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق
عالمیان بارد تا در روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید
نظم نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ٭ ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند
امروز هستی از بد و از نیک بیخبر ٭ روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند
یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نکند باید که
بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آن را
باتمام نارسانیده از کار خود بر آید بیت زاغی روش کبک در آموخت
آن دست نداد و راه او رفت ز دست ٭ دوازدهم آنکه حال خود را
بحلیه حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکته
کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر ٭ سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمدی
بدست آورده از مرد خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران
عتبه سلطنت بصفت امانت موسوم باشند هم اسرار ملک محفوظ
ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذا بالله چهره
حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه
اعتبار رسیده باشد شاید که بی گناهی را در معرض تلف افکنند و شنایع
بد عاجلا و آجلا بر آن مترتب گردد بیت خادم پادشه امین باید
تا در آن ملک رونق افزاید ٭ ور کند جانب خیانت رو ٭ ملک ویران شود ز شومی او
چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار
ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا
گرفتار باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند
بیت شیر را سلسله در گردن و روبه بیشه ٭ فارغ البال ز اطلال دمن میگردد
و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت
بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر
هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه باکتساب و علم و هنر است
وابسته احکام قضا و قدر است ٭ و هر یک را ازین چهارده وصیت
که یاد کردیم در داستانیست مؤثر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر
تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سرندیب
که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا گشوده شود
و مطلوب کلی در آن روضه امانی روی خواهد نمود والله مؤید بوصول
المقصد و چون حکیم این فصل را اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر

که لآلی معانی دران درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت
وآن صحیفه را بتعظیم تمام بوسیده تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی
که بمن نشان داده بودند گنج اسرارست نه بدرهٔ درم و دینار خزینهٔ معانی است
نه گنجینهٔ جواهر و لآلی و مرا الحمد لله که از متاع دنیا آن مقدارست که احتیاج
بدین زیادتی نخواهم و از روی همت این محقر یافته می پندارم لازم آنست که
شکرانه این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست
آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح
هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله
از تحفهٔ اجر بهره مند شویم نواب حضرت باشارت عالی مجموع آن دفینه را از
نقود و لآلی در راه رضاء لایزالی بمستحقان رسانیدند بیت
خاص زبهر کرم آمد درم • بر گذر از قافیهٔ ایک کرم • و چون ازین حال فراغتی
روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید
و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سرندیب عزیمت نماید شاید
که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا و
قوفی تمام حاصل گردد آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن پناه سلطنت و شهریاری
سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سرندیب
روی نمود و چرخ الماس گون خیمهٔ لعل پیکانی بر اطراف جهان کشید بیت
خورشید زرافشانی خود پیدا کرد • درها شب افروز کواکب گم شد
دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت
مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی
حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه

با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سرندیب در ضمیر من جای گیر
شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار
بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه
می بینید و من مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام
و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده امروز نیز آنچه
مقتضای رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید
تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق
یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید
که بی تدبیر کاری بر نیاید • وزرا فرمودند که جواب این سخن را بر بدیهه
گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که سخن
نا اندیشیده گفتن چون زر ناسنجیده است ع سخن را باندیش و آنگه بگوی
ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان
زنیم و آنچه از تخیلات ما تمام عیار باشد بشرف عرض رسانیم دابشلیم بدین
معنی رضا داد و روز دیگر بامداد بحضرت پادشاه حاضر شدند هر یک بمقامی که
مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان گشودند و بعد
از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در آمده وظایف دعا و ثنا بجای آورد
و گفت که بیت ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل • سلطنت تا بابد بر تو مقرر شده است
بنده را چنان بخاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فایده متصورست
اما ارتکاب مشقت بسیاری باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی
و زندگانی بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر
منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر شعله ایست

سینه سوز و تیر دلشکار البلا اعظم البلا تا کیست جگر دوز مردم دیده
از آن بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن
پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند **بیت**
اندر سفر مشقت و ذل ملامت است ، گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است
مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف
ننهد و باختیار عز اقامت را بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان
کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
وزیر گفت که شنوده ام دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در
کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار
در دل ایشان دردی باب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه
نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو
شام و سحر بنغمات موزون سرایندندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزای
سجعهای گوناگون ترتیب کردندی **بیت** بیا و روی بکنج عزلتی داریم
بعشقش از همه عالم فراغتی داریم ، روزگار بموافقت آن دو یار یکباره از
حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کارگر کرد **بیت**
فلک را غیر ازین خود نیست کاری ، که یاری را جدا سازد ز یاری
بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت تا کی در یک کاشانه
بسر بریم و در یک آشیانه روزگار بگذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی
در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان **قل سیروا فی الارض**
را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده می شود و تجارب بیشمار بدست
می آید و بزرگان گفته اند **السفر وسیلة الظفر** شمشیر تا از غلاف

بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر
قدم نسازد نقش عبارات دنیا بر صفحه وجود بظهور نیاید آسمان که پیوسته
در سفر است از همه بالا رتبت و زمین که همواره در سکون است پایمال
لگدکوب هر عالی و دون است **نظم** بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر ، سفر مربی مرد است و آستانه جاه
سفر خزانه مالست و اوستاد هنر ، درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر ، نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت
سفر نکشیده و محنت غربت ندیده نکته **الغربة کربة** بگوش جان تو نرسیده
است و شنیده باد **الفرقة حرقة** بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز
بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد **بیت**
نماز شام غریبان غریب بیچاره ، نشسته بر سر راهی دل بصد پاره
بازنده فرمود که اگر چه رنج غربت جان فرسای است اما تفرج بلدان و مشاهده
غرایب جهان راحت افزای است و با رخوت طبیعت با کلفت سفر خو گرفت
زیاده از آن متألم نمیشود و نفس بسبب مشغولی با عجایب ولایات از مشقت
راه چندان تأثر نمی یابد **بیت** در غربت اگر خار جفاست چه غم
زین خار گل مراد روید هر دم ، نوازنده گفت ای رفیق تفرج اطراف
عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از
سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او بدان تفرج چه مقدار
درمان پذیرد و رنج آنرا از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که
درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همه دردهاست و سخت
ترین همه رنجها **بیت** فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ

معاذ الله غلط گفتم که دوزخ روشنان باشد، حالا بحمد الله تعالی که گوشهٔ
و توجهٔ است پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست
هوا باز مده بیت بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش، که رشتهٔ تفرقه دوران دراز نشین دارد
بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار و غمگسار
در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم نی
اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلدار دیگر رسانم
و این خود شنیده که گفته اند بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار، توقع دارم که من بعد دفتر مصیبت
سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محبت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طبع
سایه پرورد مرکب امید در میدان مراد نتازد ع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میتوانی
کند و رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند می توانی
ساخت و از مضمون سخن حکیم که بیت یار کهن را بهیچ رو مده از دست
بد حریفان نو که نیک نباشد، تا ورمی توان نمود سخن مرا در تو چه اثر
خواهد بود اما بیت بسی بکام دل دشمنان بود آنکس
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش، سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را
وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق بر کنده بپرواز درآمد ع
چنانچه مرغ مقید برون پرد ز قفس، برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا
می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس تفرج می فرمود ناگاه در دامن
کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت
تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود تودهٔ خاک شمردی مرغزاری دید سواد

مینا رنگ او از روضهٔ مینو دلکشی تر و نسیم شمال عالیه بیزش از نافهٔ
مشک تاتاری عطرسای تر بیت صد هزاران گل شکفته در و
سبزه بیدار و آب خفته در و، هر گلی گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی، بازنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش
پسند افتاد و چون آخر روز بود هم آنجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج
راه برنیاسوده و دمی راحت و آسایش نزده که یک ناگاه فراش سپهر
باد سایه بان ابر در فضای هوا بر افراخت و جهان آرمیده را از خروش
رعد پر غلغل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمود از غوغای قیامت ساخت
آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله داغدار می سوخت و پیکان ژاله از
طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین می دوخت بیت
سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک، وز صدای رعد می لرزید بر خود جرم خاک
بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود
و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر شاخ پنهان
شدی و زمانی برگ درختان را پناه ساختی و هر ساعت آسیب ژاله و باران زیاده
می گشت القصه شبی هزار غصه بروز آورد و ناکام بران بلای بی هنگام صبر کرد
هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بعد حسرت
و درد از دل سوخته برکشیدی و گفتی نظم گر بدانستمی که هجرت فرقت تو
اینچنین صعب باشد و دلسوز، از تو دوری نجستمی یکدم، وز تو غایب نبودمی یکروز
اما چون طلیعهٔ بناشیر صبح اثر گرد نمایندم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت
و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنایی گرفت نظم
خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب، ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب

بازنده بار دیگر بپرواز درآمد مترصد که بجستجوی خانه باز گردد یا چون غریبی بوده
نالید و سه روز را در اطراف عالم طوف‌ها کرد در اثنا این حال شاهین تیزبال
سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بر زمین زودتر رسیدی و در وقت
طیران بی‌تاب بالا از نور بصر تلک تیزتر سوی پستی بیت که حمله چون برق آتش فشان
که سیر چون باد آتش‌نشان ◦ مقصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین
افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود در وی بکنج
عدم آورد بازنده چون بار خود در بسته بند بلا دید از مصیبت یار وفادار براند بیندیشید
و بفکرهای تمام و خیال‌های موجه و فوقی تمام یافت نذرها کرد و عهدها نمود که اگر ازین
مهلکه بسلامت بیرون آید و ازین ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر
بر خاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم خود در عرصه عدم نشان نمی‌دهند
معتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند بیت گر بار دگر کرد امن و صحبت بکف آرم
تا زنده ام از چنگ محبت کس نرهاند ◦ ببرکت حسن آن نیت که منظور بود ثمره
جمعیت فتح ابابی حاصل شد و درین محل که سرپنجه شاهین او را در قبضه
تصرف می آورد از جانب دیگر عقاب گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از آسیب
چنگال او ایمن نبود و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی
بیت حمل از بیم او بر چرخ نتوانند چرا کردن ◦ کمر بهرام خون آشام مر روزش بنان باشد
بسوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود
گفت اگرچه این کبوتر لا یحقر و لقمه محقرست اما فی الجمله بدو ناشتایی می
توان شکست و نفس ناشکیب را اندک تسلی می توان داد قصد کرد تا کبوتر را
از پنجه شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در
کنف عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه

و مجادله درآمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست ◦ او بصد حیله زان میانه برست
چون هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را
بزیر سنگی در سوراخی افکند که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی درآید میسر نشدی
خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر
سفید بال صبح از آشیانه سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت
از نظر نهان شد بیت ببال همیون چو طاوس مهر ◦ خرامان شد اندر ریاض سپهر
بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان
و هراسان چپ و راست نظری کرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه
کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و مرا از شعبده و نیرنگ از آن صورت
برانگیخته بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید
بی آنکه تأملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده پایش بسته
بند بلا گشت بیت دام شیطانست دنیی دانه لذتهای نفس
مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند ◦ بازنده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد
که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست
داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمان داری بجای نیاوردی
تا حذر کردمی و بدین گونه در دام بلا نیفتادی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از
قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند بیت
چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست ◦ هرگز نکند رد سپر تدبیرش ◦ بازنده گفت
هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا راه مخلص بمن نمایی و طوق منتی تا قیامت در گردن
من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را ازین بند
مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظله دار گرفتاری مرغان

گشتی و تنگ مانده است حال تو بدان شتربچه که بعد از رفتن بسیار مانده
شد و بزاری و خواهش مادر را گفت ای مادر مهربان چندان توقف کن که نفسی
راست کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که
مهار در دست دیگریست و اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از
بار و پای ترا از رفتار خلاصی دادمی بیت شتربچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت • بگفتا ار بدست منستی مهار • ندیدی کسم بارکش در قطار
باز زنده چون نومید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون
رشتهٔ امیدش استحکامی نیافته داشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده
بود گسیخته شد و باز زنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال
بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه جوهر از جان بندگان سنگ
خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران بلایی
رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل کشت زاری بود قرار گرفت
کودک دهقان که نگهبانی کشت کردی برسم گشت بر حوالی آن دشت می گشت
چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دلش برآورد
از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست باز زنده از آن بازی غافل و بجانب
کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز اثر
ضرب آن مهره در کمان گروهه پیوست باشنده اطراف بازی غافل ببال آن شکسته
رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده تنگ چاهی که در پای همان دیوار
بود درافتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخی بر
سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندی بقعر او
نرسیدی بیت نه چاهی بران سان مغاکی که قعرش • از آن سوی هفتم زمین برگذشتی

فلک

فلک دورش ار خواستی تا برآید • بماندی و گرد مساحت گذشتی • و چون
بچه چون دید که مطلوب در تنگ جاست و رسن تدبیر از رسیدن بدان
کوتاه ناامید برگشت و آن نیم کشته در زندان عقوبت بگذاشت
القصه باز زنده شبانروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ آن چاه بسر برد
و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده
عرض می کرد و می گفت نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود • در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد چو سعی من و دل باطل بود • باز زنده روز دیگر بهر نوع که توانست
و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان جانب جایگاه را
بحوالی آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز صیاح رفیق شنیده باستقبال
از آشیانه بیرون پرید و گفت ع منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
و چون باز زنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و زار یافت گفت
ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوالست باز زنده گفت
بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس • زهر هجری چشیده ام که مپرس
آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر سر من گذشته بیت
اشنو دو شبی باید و خوش مهتابی • تا با تو حکایت کنم از هر بابی
خلاصهٔ سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل شود مرا
بارها این تجربه روی نمود که دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ
آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان را بمحنت
مجاهدهٔ غربت بدل نکنم بیت دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند
که در مشاهدهٔ دوستان خوشست مدام واین مثل بدان آوردم تا حضرت

پادشاه عالم پناه عزم حضر را بدل سفر مبدل نکند و فراق یار و دیار که پنجه‌اش
جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت
سوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال ، شود منازلم از آب دیده مالامال
دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیارست منافع او نیز
بیشمارست چون کسی در غربت بورطه محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد
و تجربها که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید ولی شبهه ترقی
کلی در سفر روی می‌نماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نه بینی
که پیاده بسفر شش منزل از قرار آنکه مرتبه فرزین یابد و ماه سبک رو سیر
چهارده شب از منزل هلال بدرجه بدری می‌رسد بیت از سفرها شاه گنجینه شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود ، و اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرو آرد
و از محنت آباد قدم وطن بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم ماند
و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز از سبب آن بر ساعد سلاطین
جای مقرر شده که سر بآشیان فرو نمی‌آرد و جغد بواسطه آن در پس
دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد بیت
چو شاهباز بجولان درآی و صیدی کن ، چو جغد چند توان بود در پس دیوار
یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین بر سفر تحریض می‌فرموده
نظم هر کس که سفر گزید پسندیده شود ، در عین کمال نور هر دیده شود
پاکیزه‌تر از آب نباشد چیزی ، هر جا که کند مقام گندیده شود
و اگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان
ماندی و در هوای سفر پرواز نکردی بمرتبه شرف تربیت سلطان
نرسیدی وزیر پرسید عالمو که کیفیت این صورت چگونه بوده حکایت

رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده‌ام که وقتی دو باز تیز پرواز با
یکدیگر دمساز بوده‌اند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که
عقاب سپهر بقوت طیران بهوای آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود
بلند پروازی بر دامن آن نتوانستی رسید بیت آن نه کوهی بود کو را بر
زمین بودنشان

اسمان بود کوهی بر فراز آسمان ، و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن
بسر می‌بردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم می‌گذرانیدند بیت
نوای بلبل که با گل در وصالی ، غنیمت دان که بس فرخنده فالی
بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطه تعلق
که ایشان را بدید آمد فرزند بودند و بطلب غذا رفتندی و جهت جگر گوشه
از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی ویرا
تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده
بود باز بچه را جاذبه گرسنگی در حرکت آمده جنبش آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده
بکرانه آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی بنشیب کوه نهاد و زد قضا را
در آن محل زغنی از آشیان خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون
آمده بود و بر کمر آن کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بر آن بچه باز
افتاد که از بالا متوجه پایان بود و بخیالش چنان رسید که آن موشی است
از چنگال زغن خلاص یافته ع در کوزه همه خیال روبه بینم
بی تأمل در تاخت و پیش از آنکه بزمین رسید از روی هوا او را گرفته بآشیانه
خود برد و چون نیک در نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از
جنس مرغان شکاری است بحکم جنسیت مهری در دل وی پدید آمد و با خود
اندیشید که ظاهرا غایت الهی را در ضمن این حال باز بوقتی یافت که مرا بسبب

حیات او گردانید و اگرنه من در آن محل حاضر بودی و این مرغک از
بالای کوه بر زمین افتادی همانا اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش
بتیغ سنگ خارا خرد شده غباروار بباد رفتی و چون قضای ربانی چنان
اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان
من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک
سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول
شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه مسلوک داشتی
تا آن بازچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن
الذهب والفضة باثار و نمایش آغاز نهاد اگرچه بتصور آن داشت که از فرزندان
زغن است اما هیبت و همت و هیأت خود در اخلاف ایشان نمیدید بیشتر
اوقات در تحیر بود که اگر من نه از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر از ایشانم
نمیدانم چرا در صورت و صفت عکس ایشانم بیت نه داخل این دایره دانم خود را
نه خارج این جمع شمارم خود را ٭ آن به که ازین نیستی و هستی خویش
خوش بگذرم و بازگذارم خود را ٭ روزی زغن با باز گفت ای فرزند
دلبند ترا بغایت ملول میبینم و سبب ملال از من پوشیده است اگر
آرزویی در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در
خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز
جواب داد که من نیز از خود اثر ملال در می‌یابم و سبب آن نمیدانم و اگر
میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گل نگر که ما را بشکفت
نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت ٭ حالا مصلحت در آن دیده ام که تشریف
اجازت ارزانی داری تا دو سه روزه در اطراف جهان بگردم شاید که

برکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بنوادر
عجایب امصار و اقطار مشتغل گردد یمکن که صورت فرح در آینهٔ ضمیر پدید
آید زغن که آواز فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت
از فراق هیچ میگویی سخن ٭ هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن ٭ فریاد برآورد که
ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست که پیش آورده
سخن سفر مگوی که دریایی است آدمی خوار و اژدهایی است مردم ربای بیت
سفر اصل این جهان سقرست ٭ زان سبب صورت سقر سفرست
بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب می‌تواند بود یا بواسطهٔ
آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست
منت خدای را که گوشهٔ فراغتی هست و توشهٔ که بدان اوقات توان گذشت
میسرست و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند
با این همه تعب سفر اختیار کردن و راحت اقامت را ترک نمودن از
طریق خرد دور مینماید و در پیست که گفته اند روزیکه از دست دادن نیست . کار عاقلان
باز گفت آنچه گفتی از روی مهربانی و شفقت است اما با خود فکر میکنم این گوشه
و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت قاصر
است زغن دانست که نکتهٔ کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است
خود را از سر این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از
مقام قناعت است و آنچه تو میگویی از مرتبهٔ حرص و حریص همیشه
محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر همت
نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ
حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند

که در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ داشت تنگتر
از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بودی هم
سر روی نان در آیینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده
بهمین قانع بودی که گاه گاه بوی موشی از سوراخ شنیدی یا نقش
پای او بر روی تختگاه بدیدی و اگر احیانا بمددکاری بخت و مساعدت
سعادت بچنگ وی افتادی ع چون گدایی که گنج زر یابد
رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت عزت
بسوختی و تا یکهفته کاسش بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی
بیت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب ، و بواسطهٔ
آنکه خانهٔ پیرزن قحط آن گربه بودی پیوسته زار و نزار بودی
و لرزد و بشکل خیالی می نمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمت
تمام بر بالای بام برآمد گربهٔ دید که بر دیوار خانه همسایه میخرامید
بدستور شیر ژیان گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته
بر میداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود دید بدان تازگی و فربهی
متحیر شده فریاد برکشید که ع باری خرامان میرسی آخر نگویی از کجا
تو بدین لطافت از کجایی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خوان
خطای آیی این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوت
تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم
هر صباح بر در بارگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند
جراتی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای سپید لقمهٔ

چند در ربایم و بازو ز دیگر مرفه الحال اوقات گذرانم گربهٔ پیرزن
پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان سپید چه نوع مزهٔ
دارد من باری در مدت العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش
چیزی ندیده ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که
ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئات
که تو داری عاری تمام است و ازین صورت و هیئت که از خانه آورده
ننگی برده ام بیت اگر گربه همین گوش و دم هست ترا
باقی همه عنکبوت را میمانی ، و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و
بوی آن طعامهای لذیذ بشنوی یقین که سر یحیی العظام وهی رمیم
از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیات تازه یابی بیت
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد ، چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت
است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجای آوری و این نوبت که میروی
مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوایی یابم و از برکت صحبت تو بجایی
رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان ، دست مدار از کمر مقبلان
گربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او
بر سر دعوت حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه
گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن گفت پیرزن نصیحت
آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ
قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ
آرزو و امل جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد بیت

قناعت توانگر کند مرد را ✱ خبر کن حریص جهانگرد را ✱ خداوند انست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد ✱ گربه را نه جان سودای نعمت خوان سلطانی
در سر افتاده بود که دارو نصیحت او را سود داشتی **بیت**
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است ✱ به پیش مردم عاشق چو آب در غربال
القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان
رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسید نص صحیح **الحریص محروم**
لطیفه بر آنکه رخنه بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سوداهای خام او
و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد
گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده درین
روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان با کمانهای طیار گوشه
در کمینها ایستاده مترصد باشند که تا هر گربه که بیرون قناعت در روی کشید بمیدان
جرات در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربهٔ زال ازین
حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار روی بشکارگاه
خوان نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود
که تیر دلشکاف در سینه‌اش راز و شد **بیت** چکان خونش از استخوان میدوید
همی گفت و از هول جان میدوید ✱ که گر جستم از دست این تیرزن
من و موش ویرانهٔ پیرزن ✱ نیرزد عسل جان من زخم نیش ✱ قناعت نکوتر بدوشاب خویش — خوییش
و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانهٔ خود را غنیمت دانی و قدر طعمه
و لقمهٔ که بی منت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده از فزون طلبی
تمکین ننهادا که بدان مایه نرسی و این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه
فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت اما جزئیات سرو و وا آوردن کار

تا بزیلق تواند بود بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم مرکرا
باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد که تاج
سرافرازی بر فرق نهد کمر جهد و جوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس
راضی نمیشود و خود ارجمند بمنازل اراذل راضی نبیند ✱ هیچ کسی ره سوی بالا نیافت
تا قدم از همت والا نیافت ✱ مرتبه جو گر برای کمال ✱ کس نخورد شربت باران بکاه
زغن گفت این خیال که تو در سر داری بمرد بیندار و جو دیگر که این دیگ سودا
همانا حاصل در جوشش نباید هیچ کاری بی آنکه اسباب او مهیا باشد از
پیش نرود و هیچ بنیادی بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید **بیت**
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ✱ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
باز گفت قوت چنگال من حصول مایمن دولت را خوبترین سببی است و سطوت
منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله و مگر تو حکایت آن شمشیرزن
استماع ننموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت
و آخر الامر خلعت ممتنش طراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** باز گفت که در قدیم الایام درویشی کاسب
بود و مؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرف خود
حرف نشاطی نخوانده فایدهٔ هنر او غیر بخرج عیال وفا نکردی و مکسب پیشهٔ او
از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ازلی غمخوار او را بسری
گرامی کرامت فرمود دلایل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت از
ناصیهٔ او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی
بباغ خرمی زیبا نهالی ✱ ببرکت او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او
دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار

که معدو روقت بود تربیتش می‌نمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان
و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان
برزدی و چندانچه تعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودندی همواره
از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش پسر نیزه یک سر افرازی
مشاهده کردی **نظم** چو سی و جیم نوشتی دبیرش · پسر با خود بودی در ضمیرش
الف با بی چنان میکرد تقریر · که یا شکل کمانست و الف تیر چون از مرتبهٔ
کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بکمال
تو ملتفت است و زمان جوانی با امان طفولیت نسبتی ندارد آثار شوخی
و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه
نفس بداندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افکند حصار استوار **من تزوج فقد
احصن نصف دینه** قرارگاه تو سازم و حالا دستیمانی فراخور حال ترتیب کرده‌ام
تا از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه
صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دستیمان آماده
کرده‌ام و کابین او نقد نهاده شمارا دران باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مدد
و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود که ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام حاصل
است چندان استظهاری که ترتیب دستیمانی بقاعده توانی کرد نداری آنچه
میگویی مرتب ساخته‌ام از کجاست و عروسی که خواستداری میکنی کدام است
پسر بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد صد بار از غمزهٔ خوبان خونخواره تر
و هزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنگه گفت ای پدر بدانکه
من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد
داور ادستیمانی به از تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست **بیت**

بابخت نیک هیچکس را ستیز نیست · مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست
و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود اندک زمانی را عرصهٔ
مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید
و از نیجا گفته اند **بیت** عروس ملک نسازد بکر بداماد ی
که اول ازکه تیغ داد کابینش · و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که
آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب
سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب
خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و افسانهٔ
کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت **ع**
ما از سر این کو بملامت نرویم · زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ
حیل در دام نخواهد آمد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت
اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریشش نهاد باز زغن را
بابچگان وداع نمود و از آن آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد
از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا بهر طرف می‌گشاد ناگاه کبک
دری دید در عین جلوه‌گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقههٔ اش
غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک در
یافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بودی
ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که از لذت چاشنی آن با شربت حیات
برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار **ولحم طیر
مما یشتهون** دم مساوات زدی و چون مدت العمر بدان مزه گوشتی
نچشیده بود گفت **بیت** سرتا بپای تو همه مطبوع طبع ماست

کویی برای خاطرمات آفریده اند • بس نکو اندیشیده که از فواید سفر
همین بس که عجایب الوقت را از غذاهای ناملایم بطعمهای که مقبول خاطر
التذاذی حاصل می‌شود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دنی بی
همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشراف دست میدهد ع
وین سوز اول آتش جهان افروزست • تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ
غیب روی می‌نماید ع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون • پس باز
تیزپرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران می‌نمود و بنشاط بال شکار
کبک و تیهو می‌کرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن کوه جمعی سواران
دید صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده
نظم دران دشت از صدای طبلک باز • همه مرغان صیدافکن بپرواز
زیکسو چرغ بازان سبک خیز • بخون صید کرده چنگ را تیز • وزان جانب دگر شاهین بتاراج
ربوده نقد جان از کبک و دراج • و او پادشاه همان ولایت بود که با
ملازمان برسم شکار بیرون آمده و خرگاه ایشان در پایان همان کوه دست
بهم داده در اثناء این حال بازی که بر ساعد شاه بودی پرواز کرده
قصد صیدی نمود و این باز بلندهمت تیز شکار او عزم کرده فی الحال
از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیزپروازی و ربایندگی وی افتاد
دلش بستهٔ او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت که صیادان چابک
دست بلطایف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی افکندند و برهنمونی دولت
بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی بقابلیت
ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت
بر ساعد شهریاری قرار او مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض دنائت

و خواری باوج حرمت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت
نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطهٔ سفر اطراف دشت
و اکناف صحرا را نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه
از قبیل محالات بودی و این مثل بجهت آن ایراد کردم که تا معلوم
شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین
خمول و رذالت باعلی علیین قبول و جلالت میرساند و چون دابشلیم
سخن را باتمام رسانید وزراء دانستند که امواج نصیحت مانع عزیمت
نخواهد شد با رای شاه همداستان شده بتهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال
نمودند و شرایط مبارک باد سفر بادا رسانیدند پس رای دابشلیم
زمام امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود
توانده سپرده در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت
بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه بیت ملک شد آینهٔ اسکندری
تا تو رخ خویش درو بنگری • زنگ تعدی بری از دل ببر • روی تو زیبا ننماید مگر
و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی از خواص خدم روی
براه سرندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب
از شهر بشهر انتقال میفرمود در هر مرحله تجربه و از هر قافله فایدهٔ
اختصاص می‌یافت تا بعد از پیمودن مراحل و رنج کشیدن شدائد
گرم و سرد اطراف سرندیب بر وی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار
بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید • و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سرندیب
از رنج راه برآسود اثقال و احمال رهنوردی آنجا گذاشته با دو سه تن از

مرغان روی بکوه نهاد و چون بالای کوه برآمد سرافرازی دید سایهٔ
دامنش بر سر آفتاب افتاده و شعاع تیغ خنجر مریخ را روشنی داده از
هر طرف آن مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی
از زینت آباد ارم نشان داده دابشلیم بهر گوشه طوفی می نمود و
مقامات متبرکه را طوافی می کرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد
که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد
از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل با استفسار تمام
معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی
طبیب مهربان و از بعضی اکابر سند استماع افتاده که نام او بیدپای است
که بهندی معتبات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده
و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و در آن اوقات از
صحبت خلایق اعراض فرموده باندک کفافی قانع شده دیده از علایق
دنیی بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت
سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده
و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز نداء والله یدعو الی دار السلام
نشنیده دابشلیم بآرزوی ملاقاتش زمانی بر بیرون غار بایستاد و بزبان
حال از باطن آن صاحب کمال استجازهٔ زیارت فرمود بیدپای روشن دل
بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای
ادخلوها بسلام آمنین در داد بیت شه در آن غار حکمت آیین شد
غار از نور شه خانه چین شد • نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید
نهاده و شقهٔ علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی

در صورت بشری ظاهر و لطافت جسمش بلطافت روح ربانی باز
رای بفراست دانست که مقصود خود ازو خواهد یافت و بهمت نفس او
بمراد خواهد رسید بادبی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید
شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود و برهمن بعد از رد
جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج
راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم
قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه تمام آن بسر نهیب از مطلع تا مقطع
بازگفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بهمت پادشاهی که در طلب
دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش
محرومان رعیت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید انگه برهمن سر درج
اسرار بازکرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند
روز از مهمات خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای
مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد و پادشاه یکیک از وصایا
بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب با رای اعظم سخنان می فرمود
و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است
و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرس کتاب بدان ناطق است
ایراد کردیم و المعونة من المستعان هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود
که چون بشرف تقرب سلاطین معزز گردد مرا نه محسود اقران خواهد شد

وحسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده بسخنان مکر آمیز مزاج سلطان برو
متغیر خواهد ساخت پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل نماید
وچون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایشی نیست آنرا بسر حد قبول رساند
ومن از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید
وقصه کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد وبسخن غرض آمیز
حسود بنای مرتبه او خلل یافته ودوستی بدشمنی وموافقت بمخالفت
انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت
برین وصیت است واگر پادشاه اهل غرض را از فساد و اضرار
منع نفرماید بیشتر ارکان دولت را منکوب ومخذول سازند وخلل
کلی از آن هم بملک راه یابد وبملک سرایت کند وچون معتمدی شریر
میان دو دوست مجال دخل یافت هر اینه سرانجام کار ایشان بوحشت
وملامت خواهد کشید چنانکه میان شیر وگاو وای رسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل
بر وبحر پیموده واقالیم شرق وغرب را طی کرده وسرد وگرم روزگار را دیده
وتلخ وشیرین ایام بسیار چشیده **بیت** خردمندی امینی کاردانی
زروی تجربه بسیار دانی ، وچون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف
پیری باشد بمملکت نهادش تاختن آورد وطلایه لشکر اجل که اشارت موی
سفید ست حوالی حصار تن فرو گرفت **نظم** نوبت پیری چو زند کوس درد
دل شود از خوشدلی وعیش فرد ، موی سفید از اجل آرد پیام ، پشت خم از مرگ رساند سلام
خواهد دانست که دم بدم کوس رحیل فرا خواهند کوفت وسرمایه حیات
که متاعیست در بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را

جمع کرد وایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت وتهور
شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودند
واز کسب وحرفت اعراض کرده اوقات عزیز ببطالت وکسالت گذرانیدندی
پدر مهربان از فرط شفقت ومرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندانرا
پند دادن آغاز نهاد وابواب نصایح بغرض مشتمل بر جوامع بیم وامید
بر ایشان بگشاد وفرمود که ای جوانان اگر در طلب قدر مالی که در
حصول آن رنجی بشما رسیده نمی شناسید بمذهب خرد معذورید اما باید
دانست که مال سرمایه سعادت دنیا وآخرت تواند بود وهرچه جویند
از مراتب دو جهانی بوسیله مال بدست توان آورد واهل عالم جویای
یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت وسهولت اسباب آن
واین مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن وپوشیدن ودر استیفای
لذت نفس کوشیدن مقصور ست دوم رفعت منزلت وترقی در
مرتبت وطایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه ومنصب
باشند وبدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سیم یافتن ثواب آخرت
ورسیدن بمنازل کرامت وگروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات
ودرجات اند وحصول این مرتبه نیز بمال حلال می تواند بود چنانچه پیر
معنوی در کتاب مثنوی فرموده **بیت** مال را کز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح گفتش رسول ، پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب بدست
آید وبدست آمدن مال بی کسب وطلب محال می نماید واگر کسی مال را
بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر اینه قدر وقیمت
او نداند وزود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب

میل نمایید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید
پس مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمایی و این منافی توکل است و من
بیقین میدانم که از روزی مقدر شده هرچند در طلب او جد و جهد نکنیم
خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چنانچه در جست و جوی آن سعی نمایم
فایده نخواهد داد **نظم** هرچه کو روزیست رسد در زمان ، و آنچه نباشد نرسد بیگمان
پس زپی آنچه نخواهد رسید ، رنج بیهوده چه باید کشید ، و من شنیده ام که بزرگی
گفته است آنچه روزی من بود هرچند ازو گریختم در من آویخت و آنچه
نصیب من نبود چندانچه در وآویختم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر
نکنیم بهیچ وجه **ع** نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت ، چنانچه داستان
آن دو پسر پادشاه را شاهد حالست که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد
و دیگری با امید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار
و زمان روایی بود و فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده
و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب
غرور جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته
بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه
از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی **بیت**
بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم ، خزان همی رسد و نوبهار میگذرد
پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت
بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آن اندوختها را
در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بباد تاراج بر دهند و در حالی

آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و در وی تهیهٔ زاد آخرت
آورده **بیت** سوخته تاب تجلی شده ، شیشهٔ حضرت مولی شده ، پادشاه را
با وی الفتی و بصحبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده
بروجهی که کس بران اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت
نمود که چون دولت بیوفا و جاه بی اعتبار وی از فرزندان من بر تابد
و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد کاسهٔ ادبار ایشان انباشته
شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازان
گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی حاصل
شده آنرا بوجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف
ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد
و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی فرو برده
بود و چنان وانموده که خزانهٔ خود آنجا مدفون میسازد و فرزندانرا
بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید انجا
ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد ازین حال
باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام
کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند **مث** هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید
زجام دهر می کل من علیها فان ، و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون
بود مستور و مخفی مانده هیچکس را بران وقوف نیفتاد و دو برادران
بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال
افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات
بتصرف خویش گرفت و برادر خورد را مغبون و محزون بگذاشت

بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده
با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد
و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفایی و بدعهدی آشکارا باری دیگر روی بطلب
دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد هیچ به از آن نیست
که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت
بدست آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوالست از دست ندهم
بیت درویش را که گنج قناعت مسلم است ۰ درویش نام دارد و سلطان عالمست
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست
پدر من بود صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی
بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود
که طوطی روح شریفش از قفص بدن بجانب ریاض جنان طیران نموده
و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه برو
غالب شد و عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر
ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که
از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده بپیوسته
آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی
شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط
کرد در تک چاه آب نبود متأمل شد که آیا چه حادث شده که آب
بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بکاریز راه یافته باشد و تمامی
مندرس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تفحص
این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب را بنظر تدقیق

مشاهده می نمود ناگاه حفره‌ای بنظرش درآمد که از آنجا قدری بار در آب راه
افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود
و از کجا سر بیرون کند پس آن سوراخ را کشاده گردانید قدم در وی
نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب
و آن نقود بی کران بدید خدای را سجده شکر کرد و گفت اگرچه مال
بسیار و جواهر بیشمار است از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید
نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد ع تا به بینیم که از غیب چه آید بظهور
از آنجانب برادر مهتر در فرمانداری متمکن شده پروای رعیت و لشکری
نداشت و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست بهره بدست
آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقد
ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد و قصد
ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکری بی سامان و پریشان حال
یافت بدان موضع که گنج تصور می کرد درآمد چندانکه سعی بیشتر نموده
گردش آن گنج کمتر یافت چون بکلی از یافتن گنج ناامید شد
بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده
از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآراسته شد
و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاه
زاده رسید و بر جای سرد شد و از آنجانب نیز تیری بینداختند و
پادشاه بیگانه نیز کشته شد هر دو لشکر بی سلطان و مهمل مانده نزدیک
بود که آتش فتنه افروختن گیرد آخرالامر سرداران هر دو سپاه جمع
شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و از دودمان

فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که بشغل سلطنت و مهم مملکت
مشغول کردد و رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامکار که رونق
دولت او سزاوار تاج سرافرازی و ضفر سعادت او شایستهٔ خاتم
جهان داریست همان شاه زادهٔ متوکل است کار دانان ممالک بر در
صومعهٔ وی رفتند و ملک زاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول
بپارگاه قبول آوردند و بیامن توکل هم گنج بدید و رسید و هم مملکت
بر وی قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق گردد که یافتن نصیب
بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن بهتر از آن باشد که تکیه
بر کسب کردن **نظم** نیست کسی از توکل خوبتر ، چیست از تفویض خود محبوبتر
هین توکل کن ملرزان پا و دست ، رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است
چون پسر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق
و صواب است اما این عالم عالم وسایط و اسباب و سنت الهی بران
جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد و منفعت
کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل همین بمتوکل رسید و بس و نفع کسب
از کاسب بدیگری سرایت می کند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است و کسی
که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری
نفع گیرد و کمتر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ
سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی
در بیشه می گذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود
ناگاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز می کرد

و با مهر تمام بر حوالی آشیانه طوف میفرمود مرد ازین صورت متعجب
شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در ان آشیانه و آن
باز پاره پاره گوشت جدا می کرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ در دهنش
می نهاد مرد گفت سبحان الله پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی
بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این
آشیانه بی روزی نمیگذارد **بیت** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ، چنان پهن خوان کرم گستره
که سیمرغ در قاف قسمت خورد ، پس من که گوشه در طلب روزی
از پای می نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر طرف حیله ها بدست
می آورم همانا این از ضعف یقین و سستی اعتقاد تواند بود
بیت چه ضامن روزی شده روزی رسان ، چند بهر سوی دوم چون خسان
از دل خود رسند برارم نفس ، کانچه رسد بهرهٔ مانست و بس ، آن به که
بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صحیفهٔ کسب
و حرفت کشم **ع** الرزق علی الله تبارک و تعالی ، آنکه دست از اسباب
دنیوی شسته در گوشهٔ نشست و دل بفضل در غایت بی علت مسبب الاسباب
بست **ع** دل در سبب مبند و مسبب رها مکن ، سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت
قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیفتر و ضعیفتر
می شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شده
و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز مانده حق تعالی پیغمبر زمان نزد
وی فرستاد و بعتاب تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار بر اسباب و وسایط
نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب مهم تواند ساخت اما حکمت من اقتضا

آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب
قاعدهٔ افاده و استفاده بتمهید یابد و پس اگر تو بسبب فایدهٔ دیگری
توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت ع
چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی * طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر
نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام
توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره‌مند بود و بزرگی
فرموده که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی
از توکل در سبب کاهل مشو   رمز الکاسب حبیب الله شنو   گر توکل میکنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن   پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت
توکل کامل نیست پس از کسب چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند
تعالی از خزانه اکرم مالی و منالی روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر
گفت مال جمع کردن آسانست و نگه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار
و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه
محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست
دزد و راهزن و کیسه‌بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است
و زردار را دشمن بیشمار بیت   چرخ زر بر سر زمان میزند
غافله بر محتشمان میزنند * دوم آنکه از مداخل آن فایده باید گرفت و اصل
المال را تلف نباید کرد چه اگر همه سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت
نکنند اندک فرصتی را گر دفتار آن برآید هر گاه دخلی نباشد و خرج
یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد

ویمکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم
هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پدر گفت آورده‌اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله نهاده بود و ابواب
تصرف در آن مسدود کرده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت
بنهایت رسید از آن فایده تواند گرفت قضارا موشی که از غایت شره
خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال
حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار مسکن داشت
پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان خاره شکاف هر
جانبی حفره بریدی ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه آتش
دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که
وعدهٔ في السماء رزقكم بوفا انجامیده و نکتهٔ التمسوا الرزق في خبايا
الارض روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول
آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز
نهاده باندک فرصتی موشان محله از آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر
خدمت بستند بیت   این دغل دوستان که می‌بینی * مگسانند گرد شیرینی
دوستان نواله و حریفان پیاله بر وی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد
طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح
و ثنای او نگشادندی و او نیز دیوانه‌وار زبان بلاف و گزاف و دست
باتلاف گشاده بتصور آنکه غلهٔ آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته
گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر
از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال

امروز بکن فردا بهر راحتی ع ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید
و دران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست
برد قحط و تنگسالی خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ
جگر سوختگان بی مایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کس التفات
نمی کرد و در هر طرف متاع خانه بنانی میفروختند و کسی نمیخرید بیت
هر کرا دیدار نان بودی هوس ، قرص خور بر آسمان دیدی و بس
موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی حال
مطلع بود روزی چند برآمد دهقان از کار زار و کارد باستخوان رسیده در خانه
بگشاد دید که نقصان تمام بغله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوت
آن تاسف بسیار خورد با خود گفت خرج کردن در قضیه که تدارک آن از
حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که درین خانه است
جمع کردن و بموضع دیگر بردن اولی می نماید پس دهقان باخراج آن جزوی
که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موشی که خود را صاحب آن خانه و
مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص
و از پای دهقان و غلو صدا در آمد شد بر زبر سر ایشان می شنیدند و در
میانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرده و مضمون قضیه با یاران
گفته خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان نیز هر یک بگوشهٔ بیرون
رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند بیت همه یار تو از بهر تو باشند
خواهند پی تو سوا دار تو باشند ، چو مالت کاهد از حدت بکاهند ، زیانت بهر سود خویش
روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست
احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس جهت تحقیق احوال ایشان
بعد از

بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون
آمد و بر بلای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام
سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجا
آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ بانبار خانه در دید
آن مقدار خوردنی که قوت یکروزهٔ خود سازد نبود طاقتش طاق گشته
بدست اضطراب گریبان جان کنده چندان سر بر سنگ میزد که مغزش
پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد و
این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که خرج آدمی باید که فراخور دخل
باشد و هر مایهٔ که داده از سود آن منتفع گردد بر وجهی که نقصان بسرمایه
او نرسد آن را محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ، و چون پدر از اتمام این داستان بپردا خت
و دیباچهٔ سخن بدعا و ثنای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه
کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت
آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در هر چیز رعایت
باید کرد خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از
حصول فایده دو قاعدهٔ دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف اخرا جات
ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن برو
نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ
شیطان است ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین
بیت هست بر مردم سخاوت گوهری ، بخل از اسراف پسندیده تر
گرچه عطا در همه جا دلکش است ، هر چه بهنجار بود آن خوش است

دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل
در دنیا و دین بدنام بود و دینار ممسک به همه وقت مطعون و
دشمن‌کام بود و مال بخیل عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود
چنانچه مثلاً حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی بزرگ آب در وی آید
و باندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر
گوشه بیرون برآید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد
که یکبارگی نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد
بشر مال البخیل — بیت — مال کز وی بخیل بهره نیافت
دست تاراج داد بر بادش ۰ یا بوارث رسید و گاهی
جز بنفرین نمی‌کنند یادش ۰ چون پسران نصایح پدر بشنیدند
و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست
بکاری زدند برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد و سفر دور دست
پیش گرفته با وی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت
ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت
ایشان چون گربهٔ روزه‌دار ناخن حیرت در پنجهٔ اضطرار نهان کردی
بیت — بجثه چو فیل و بحمله چو شیر ۰ بدیدن دلاور برفتن دلیر
یکی را شتربه نام بود و دیگری را مندبه و خواجهٔ تاجر پیوسته ایشان را
تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر
کشید و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه
یافته اثر ضعف بر ناصیهٔ ایشان ظاهر شد قضا را در اثناء راه
خلابی عظیم پیش آمد و شتربه در آن بماند خواجه جد نمود تا بحیلتی

تمام او را بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته
برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوت گیرد او را بکاروان
رساند مزدور رنجید و روزی در میان بیابان مانده از تنهایی ملول شد
و شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل مندبه
از غایت کوفتگی و مفارقت شتربه درگذشت شتربه را باندک مدت
قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخوردن هر طرفی می‌پوئید تا بمرغزاری
رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته رضوان
از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ
حیرت گشاده — بیت — از گل و سبزهٔ نو خاسته و آب روان
چشم بد دور که گویی که بهشت دگر است ۰ شتربه را آن منزل خوش آمد و
رخت اقامت در ساحت آن مساحت فرو گرفت و چون یکچندی بی
تکلف و قید در آن مرغزار بچرید و در آن هوای ارواح‌بخش و فضای
دلگشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت
آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاط هر چه تمامتر
بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و بزرگی
بود در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع
بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت
حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر
تصور نکردی و ببر تیز حمله را و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی
هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز گاو شنیده چون بانگ شتربه بدو رسید
بغایت هراسان شده از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه

یافته هیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن می بود و در حشم او دو شغال
محتال بودند یکی را کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بدین
و دکا سهمتی داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و
ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی برو مستولی
شده و از مهر وی دلمشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چگویی
که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته بیت
آثار ملالت از جبینش • داده خبر از دل حزینش • کلیله جواب داد
که ترا با این سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت مصرع
تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا • و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم
و در سایهٔ دولتش با آسایش روزگار می گذرانیم بهمین بسنده کن و
از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن
طبقه نیستیم که بمقاومت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک
پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد
و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزنه رسید
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود و آنرا
می برید و دو میخ داشت یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن
آسان گشتی و راه آمد شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد
معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی برین منوال
عمل می نمود بوزنه تفرج می کرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست
بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست از آن جانب که بریده

بود انثیین او بشکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش
کار بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از شکاف چوب بر کشید
و چون میخ از شکاف کشیده شد هر دو شق چوب بهم پیوسته شده
انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد بیخود شده
می نالید و میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند
وانکس که کار خود نکند نیک بد کند • کار من میوه چیدن است نه اره
کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه ع
و آنرا که چنان کند چنین آید پیش • بوزنه با خود درین گفت و گوی
بود که درودگر باز آمده او را دست برد بسزا نمود و کار بوزنه را از آن
فضولی بهلاکت انجامید و از ینجا گفته اند ع کار بوزنه نیست نجاری
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از
اندازه بیرون نباید نهاد و چه زیبا گفته است بیت
مثلی یاد دارم از نجاری • که بهر کاری مرد و مرد هر کاری
این کار نه در خور تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت
شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت که میرسد
غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید نباید چه شکم بهر جایی و بهر
چیزی پر شود بلکه فایدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا
در آن حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان را تواند
بتهد ساختن و هر که همت او بر طعمه سر فرو آرد از شمار بهایم است
چون سگ گرسنه که باستخوان شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پاره
خشنود گردد و من ندیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری

ببند دست از و باز داشته روی بصید کور آورد بیت
همت بلند دار که نزد خدا و خلق ، باشد بقدر همت تو اعتبار تو
هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب
ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدناءت و دون همتی سر فرو دارد
چون برگ ناز و اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد
واز و حسابی برنگیرند بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند ، کلیله گفت طلب مناصب ارجمند
نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگزادگی استعداد و استحقاق
آن داشته باشد و ما ازین طبقه نیستیم که در تمنای بزرگ را شایسته
باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم گذارد بیت
خیال حوصلهٔ بحر می پزد هیهات ، چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
دمنه گفت مایهٔ بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد
کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر کرا
رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دنی اندازد
بیت به پیشکاری عقل شریف و رای درست ، توان کمند تصرف بر آسمان افکند
و بزرگان گفته اند ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل
از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گرانرا بمشقت بسیار
از زمین بدوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت
و بواسطه اینست که خردمند بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی
دیگر بکسب معالی رغبت نمیتواند نمود بیت نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من
شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند ، هر کرا آسایش الملول راحة

طلبد دست از آب و روی نشسته دائم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی
محزون خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة نه اندیشد
اندک فرصتی را که گل وار دیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست
بیت تا غم نخورد و درد نیفزود قدر مرد ، تا لعل خون نکرد جگر عزی نیافت
رز نامهٔ سعادت خود مرد راه رو ، بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت
و تو مگر داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا
بدرجهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسایی در حضیض
احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و یکی غانم در راهی همی رفتند
و بموافقت یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند گذار ایشان بر دامن
کوهی افتاد که قله اش با سمند خنگ فلک عنان در عنان داشتی و کنگرش
با سطح منطقة البروج رکاب بر رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب
بود بصفا چون رخسار تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن
شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوض بزرگ ساخته و گرداگرد
آن درختان سایه دار سر در سر آورده بیت ز یکسو شاخ ریحان بر دمیده
ز دیگر سو درختان سرکشیده ، بپای سرو سنبل در فتاده
بنفشه پیش سوسن سر نهاده ، القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک
بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جایی خوش و ماوای دلکش بود
هم آنجا بر رسم آسایش قرار گرفته بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب
حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض
سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان نتوان

کشیده بر وی نوشته که ای مسافر که این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی
بدانکه ما نزل مهمان بهترین وجهی ساخته ایم و مایدهٔ فایده بخوبترین نوعی
پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر
گرداب و هول غرقاب اندیشه ننموده خود را بدان نوع که توانی بکنار
اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده آنرا در دوش
کشی و بی تامل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب
سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامنگیر
شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید رباعیه
تا ره نروی کسی بمنزل نرسید • تا جان نکند بعالم دل نرسید
گر جمله جهان بگیرد انوار قبول • یک شعشعه جز بمرد قابل نرسید
بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا
تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره را بپیمایم و جهت وقوف بر گنجهای این
طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمایم بیت یا با مراد بر سر گردون نهیم پای
یا مردوار در سر همت کنیم سر • سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم
آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نه باشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور
فایدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهلست
هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت
نسیه قبول نکند بیت برابر نبرد مردم دانا یکدمه غم برای هزار ساله نعیم
غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خفت و دنائت است
و از ارتکاب مخاطره نشان دولت و عزت نظم هر که آسودگی و راحت جست
دل خود را ز بخت شاد نکرد • وانکه نرست از جفای خار • قدح بادهٔ مراد نخورد

هر مرد بلند همت بگوشهٔ توشه فرود نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد
از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز
بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید
و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید بیت
گر در طلبش باری برسد شاید • چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت
فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش
پدید نیست از طریق خردمندی دوری نماید و هر که در کاری شروع کند
باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر
بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشد
و نقد عمر عزیز را بباد فنا بر نداده باشد نظم تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار • در همه کاری که در آئی نخست • رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شاید که این خط برای سخریت نوشته باشند و این رقم برای استهزا بالای
کشیده و این چشمه گردابی باشد که بآشنا بکنار نتوان آمد و اگر بجان ازو
میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگین بمثابهٔ باشد که در دوش نتوان کشید
و اگر آن نیز وجود گیرد که ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان
رسید و اگر این همه بجای آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد
بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام این منع
میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود بر
نگردم و عقدی که بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الجن والانس نشکنم
و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد

باری بتماشا نظاره میکنی و بدعا و نیازمندی مددی میدهی بیت
دانم که ترا قوت همخوردن نیست • باری بتماشاگری استان آی
سالم دانست که او در بهم خود یکجهت است گفت ای برادر می بینم که سخن
من ممتنع نمیشوی و ترک این کار ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهده این حالت
ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح خویش
دران دیده ام که مصرع برون کشید باید ازین ورطه رخت
پس باری که داشت بر راحله نهاده و یار خود را وداع کرده روی براه
آورد غانم دل از جان نشسته بلب چشمه آمد و گفت بیت
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن • یا غرقه شدن یا گهری آوردن
پس دامن عزم در کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاد بیت
وان چشمه نبود بلکه دریایی بود • کآبی خود را بصورت چشمه نمود
غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشناوری
پیشتر بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگین
را بقوت و تمکین در پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول کرده بود یک
دویدن خود را بسر کوه رسانید و دران طرف شهری دید بزرگ با هوای خوش
و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت از نکویی • باغ ارمی بتازه رویی
غانم در بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر می کرد که ناگاه از ان شیر سنگین
آواز بصلابت برآمد چنانچه زلزله در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده
مردم بسیار از مسین و بسیار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند
غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم خلایق تعجب می نمود که ناگاه جمع اعیان
و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجای آوردند و بالتماس تمام او را بر
مرکب

مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و بر روی تخت نشسته خلعتهای
پادشاهانه پوشانیدند و با عزاز و اکرام تمام زمام پادشاهی آن ولایت
بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده برین منوال
جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را
بانواع تفکر و تامل با ملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته
و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که به چشمه گذشته و شیر را برداشته بالای کوه
برآید و هر آینه آن کار در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده
باشد پس شیر باواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی
برداشته در سایه عدالتش روزگار گذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید
بیت یکی چون رود دیگر آید بجای • جهان را نمانند بی کدخدای • و چون بحکم
الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق غروب کند مقارن حال ستاره حشمت
آن صاحب دولت از ذروه آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این
قاعده برهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمان
فرمای این دیاری غانم دانست که کشیدن آن همه محنت بتقاضای دولت بوده
و این مثل برای آن آورده ام که بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت
نیست و هر کرا سودای سرافرازی پدید آید پایمال هر شعله نخواهد شد و بمرتبه
دون پایه دون قانع نخواهد گشت و من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در
زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر
استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در ازکی بچنگ آورده و اندیشه
دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین وقت که تحیر در تردد شیر
راه یافته است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوعی از روی نصیحت

من او را غرض حاصل شود و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من
بیفزاید کلیله گفت ترا قربت و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود که تو خدمت
ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه
حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر بار تدارک آن نتوانی دمنه
گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارها او را زیان ندارد
و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است
از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید آنچه باید راه نماید
چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته
و رتبت سلطنت یافته آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از
پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو کاری است و تو در دو
کری نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای کارگذاری از که آموخته ،
او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه
از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته **بیت** خرد چون دفتر تلقین گشاید
ز من آن در وجود آید که باید ، ز دولت هر که را روشن شود شمع
همه اسباب دانایی کند جمع ، کلیله گفت پادشاهان همه ارباب
فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث
و اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته باشند بالتفات پادشاهانه
اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقه موروثی داری و نه وسیله
مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود
دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجه رفیع پیدا کرده بر سبیل
تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه

روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار
و چشیدن شربتهای ناخوشگوار با خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه
ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول آنکه شعله آتش
خشم را باب حلم فرونشاند دوم از وسوسه شیطان هوا احتراز نماید سیم
حرص و نپسندد ، و طمع فتنه انگیز را بر عقل رهنمای مستولی نسازد چهارم بنای
کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید او را برفق
و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد مرادات او بخوبترین وجهی
برآید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی
و بکدام صنعت منزلتی و درجتی بیابی دمنه گفت اگر قرب آنحضرت میسر گردد پنج
خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت
رضا مقصور گردانم سیم افعال و اقوال او را به نیکویی باز نمایم چهارم چون
کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم او را در
چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید آن بنظر او در آورم تا شادی
او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبت
وخیم دارد و مضرت آن بملک بازگردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آن را
باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را آگاه گردانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند و را
بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت
من گردد هیچ هنر پنهان نمی ماند و هیچ هنرمند از اثر تربیت و تقویت بی بهره
نمیشود **نظم** هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند ، جهان ز نکهت او پر ز بوی خوش شود ناگاه
برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو ، بسیط خاک پر از گفت و گو شود ناگاه
کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو

بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین
کاری پرخطر و مهمی دشوارست و حکما گویند که بر سه کار اقدام ننماید
مگر نادانی که رایحهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن
زهر بگمان سیم افشاء سر خود با زنان و علما پادشاه را بکوه بلند تشبیه کرده اند
که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی است اما بر و مسکن پلنگ و مار و کژدم و جانوران
و موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن بر او دشوارست و هم مقام کردن
مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابهٔ دریاست و بازرگان که
سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب بلا هلاک
شود بیت بدریا در منافع بیشمارست • وگر خواهی سلامت بر کنارست
دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکوخواهی بود و من میدانم که سلطان
مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشترست بیت
از صحبت پادشه بپرهیز • چون هیزم خشک از آتش تیز • فاما هر که از خطره
نترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد بیت از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل
بر نیابد گر بترسد از خطر بازرگان بیت و در سه کار شروع نتوان نمود
مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را
دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم بیت
چون بازوی همتم چنین است • هر چه آن طلبم در آستین است
خواهی شرف و بزرگواری • می کوش بهمتی که داری
فی الجمله بدرجه دست سایی بیت همت چو قوی بود در آیی • کلیله گفت اگر
چه من مخالف این تدبیر و عزیمتم اما چون رای تو درین کار رسوخ
و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد ع

اینک سر راه تو بر و خویش بسلامت دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید
که چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت پس او را
پیش خواندند و گفت کجا می باشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک
اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته و منتظر می
باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود آنرا بوجود خویش کفایت کنم
و برای روشن در آن خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت
در کفایت مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود
که بمدد زیردستان باتمام رسد ع اندرین راه چو طاووس بکار است مگس
کاری که از سوزن در وجود نیزهٔ سرفراز در تربیت آن معتبرست و مهمی که
قلم تراش کفایت سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ خدمتکار اگرچه
بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست
چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذار افتاده امکان دارد که روزی
بکار آید و اگر هیچ ازان بد نشاید که از روی خلالی سازند یا گوش را
بسبب وی از شوخ بپردازند بیت گر دسته گل نیاید از ما
هم هیزم دیگ را بشائیم • شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت
و بلاغت او متعجب بماند و روی بنزدیکان خود آورده گفت مرد
خردمند اگرچه کم نام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او را
بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که
پست بسوزد البته بسر بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق باشد
بر ناصیهٔ وی آشکارست • دمنه بدین سخن شاد شد و دانست
که افسون او در شیر اثر کرده و فرتب او بغایت موثر آمده زبان

نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید
بمقدار فهم و دانش خود در آن تأمل نماید و آنچه هریک را بخاطر رسد بعرض رساینده
طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو شناسد و باندازهٔ
رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هریک واقف گردد هم از خدمت ایشان انتفاع
گیرد و هم فراخور استحقاق هریک را بنوازد چه دانه تا در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس
در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین
سر از گریبان زمین برآرد و معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان
است لاشک او را بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب
تربیت ملوک است هرکرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار
تربیت ازو فایده گیرند **بیت** من همچون خار و خاکم و تو آفتاب و آب
گلها و لالها دهم ار تربیت کنی ، شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد
و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه
نظر بحسب کند نه بنسب و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند
بدان التفات نکند که آدمی را نسبت بهنر درست باید کرد نه بپدر **نظم**
از هنر خویش گشا سینه را ، مایه مکن نسبت دیرینه را ، زنده بمرده مشو ای ناتمام
زنده تو کن مرده خود را بنام ، از پدر مرده ملاف ای جوان ، گر نه سگی چون خوشی از استخوان
موش با وجود آنکه با مردم هم خانه است بواسطه ایذا و آزاری که ازو میرسد
در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون ازو منفعتی
تصور می توان کرد باعزاز هرچه تمامتر او را بدست می آورند و بر ساعد ناز
از روی اعزاز با مهتر از می پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند
ملک مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنر عاطل
باشند

باشند بر مردم فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب
خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه
پای بر سر آویختن و هرجا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت
زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی با مور آن مملکت راه یابد و شآمت
آن حال بروزگار شاه و رعیت رسید **بیت** همای گو مفکن سایه شرف هرگز
دران دیار که طوطی کم از زغن باشد ، چون دمنه از سخن فارغ شد شیر
بدو التفات تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان
او انس گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز
روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم
سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه
گشت روزی وقت را مساعد و زمانرا موافق یافته خلوتی طلبید و گفت
مدتی شد که ملک بر یکجا بی قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را
فرو گذاشته میخواهم که موجب آن بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور
تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده
گرداند و دران میانه شتربه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را
از جای ببرد که عنان تمالک از دست بشد بالضروره راز خود با دمنه
بگشاد و گفت سبب دهشت من اینست و این آوازیست که می شنوی
و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور
آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درین جای مقام کردن صواب
نیست دمنه گفت ملک را بجز این دلمشغولی دیگر هست گفت نی دمنه
گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن

مألوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی را
بدان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا به هر بادی
متزلزل نگردد و به هر فریادی از جای نجنبد **ع** تا ز هر بادی نجنبی باید امثال کوه
و بزرگان گفته اند به آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه هر صورت
دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند فربه باشد
به چوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگال باز ضعیف
درماند و هر که از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید
شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند
که روباهی در بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف می گشت بپای درختی رسید
که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه بادی بوزیدی شاخی از آن
درخت در حرکت آمدی و بر روی درخت رسیده آوازی سهمگین از آن
برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی
میطلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل
بگوش او رسید نگاه کرد جثهٔ دید بغایت فربه و آواز او از مهیب
استماع می افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه
گوشت و پوست او فراخور آواز او خواهد بود از کمین مرغ بیرون
آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت
و روباه بصد محنت بر درخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید
جز پوستی و پارهٔ چوب هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد
و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ
این جثهٔ قوی که با آن همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد

و از این صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید **بیت** دهل در فغانست دایم ولی
چه حاصل چو اندر میانش هیچ نیست ، گرت دانشی هست معنی طلب
بصورت مشو غره کان هیچ نیست ، و این مثل بدان آوردم تا ملک
به آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود را از دست ندهد
و اگر تنگ دل نگردد از آن آواز و جثه هیچ کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید
نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را
سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز
روان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تأمل کرد و از فرستادن
دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطایی کردم و نا اندیشیده حرکتی از
من صادر گشت و بزرگان گفته اند که پادشاهان باید که در افشای اسرار
خود بر ده طایفه اعتماد نکنند و از مهمات خاصه که در کتمان او مبالغه دارد
رمزی با ایشان در میان ننهند اول هر که بر درگاه او بی جرم و جنایت جفا و
مظالم دیده باشد و مدت رنج و بلای او در کشیده دوم آنکه مال و حرمت
او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته سیم آنکه
از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل
ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و بی ایمنی و آرامش مایل
نبود پنجم مجرمی که یاران لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده
باشد ششم گناه کاری که ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در
حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند
و محروم مانده و دیگران بی سابقهٔ خدمت بیشتر از وی تربیت یافته باشند
هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان

پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه خود
منفعتی تصور کند دهم آنکه بر درگه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک
دشمن ملک خود را مقبول گردانند ملوک را با این ده طایفه سر خود در
میان نباید نهاد و اصل این است که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت
کسی را بارها نیازمایند او را صاحب وقوف سر خویش نباید ساخت بیت
راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک * سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود
بحکم این مقدمات پیش از آمدن دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او
بجانب خصم از روش خرد و دور اندیشی بعید نمود این دمنه شخصی زیرک
می نماید و روزگار دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر غباری از آن
در دل وی خار آزار خلیده باشد درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد
یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب آید بخدمت او رغبت نموده
بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را واقف گرداند و هر آینه تدارک
آن از دایره تدبیر خارج باشد چرا مضمون کلام الحزم سوء الظن
را کار بستم و از فحوی نظم حکیم بیت بدنفس مباش و بدگمان باش
وز فتنه و مکر در امان باش * غافل نبودم و اگر آفتی برین رسالت
مترتب گردد سزاوار صد چندانم درین فکرت باضطراب تمام می خاست
و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی
بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت
گفت بیت تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد * آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد
و آن شهریار جهاندار را آنکه آواز او سمع همایون رسیده گاوی بوده است و در
حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و بجز خوردن و خفتن کاری ندارد

و حکمت او از حلم و حشم در گذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت
او را شوکتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر
خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آن را حمل
بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف
را نیفکند اما درختان قوی را از پای درافکند و مهتران و بزرگان تا خصم
را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد بیت
باز از پی صعوه ننماید آهنگ * شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ
دمنه گفت ملک باید که کار او را چندان وزن ننهد و از مهم او این
مقدار حساب نگیرد که من بخواست نهایت کار او دانستم و بر کماهی حال او
مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدور یابد
من او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی
بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت
فرمود دمنه بنزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تردد و تامل سخن در
پیوست ع نخستین بار گفتش از کجایی * و بدینجا چون افتادی
و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح افکنده شتربه صورت
حال براستی باز نمود دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری
که پادشاه سباع است و فرمان ده این اقطار است مرا فرموده
و فرستاده که ترا بنزدیک او برم و مرا فرمان مثال داده که اگر
مسارعت نمایی تقصیری که تا غایت در ملازمت واقع شده
در گذرد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم
شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی

و از سیاست او ایمن سازی تا بتو پایم و بوسیلهٔ مرافقت تو تشریف
خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که او را
بدان آرامی پدید آمد بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند
دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید
و شرط خدمت بجای آورده شیر او را اکرام بپرسید و گفت بدین نواحی
کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود
که همینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی
تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده‌ایم
و مایدهٔ پر فایده بمعیشت برای ملازمان آستانهٔ خود کشیده نظم

درین مملکت گر بگردی بسی ، ز ما در شکایت نه بینی کسی
در اول بکاری که نیت کنیم ، نظر در صلاح رعیت کنیم

گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت
بر میان بست و شیر نیز او را در رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز
بخود نزدیکتر می گردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و الطاف
می نمود و در ضمن آن روی بتفحص حال و تحقیق کار او آورده از
رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخته شخصی دید بکمال
کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را
بیشتر آزمود اعتماد شیر بر وفور دانش او زیاده گشت نظم

بگو سیرتش دید و روشن قیاس ، سخن سنج و مقدار مردم شناس
جهان دیده و دانش آموخته ، سفر کرده و صحبت اندوخته

شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار
خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شیر بیشتر و درجت
وی در حکم گزاری و فرمان فرمایی رفیع تر می شد تا از جملهٔ ارکان دولت
و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو ببر حد
افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام از مرتبهٔ اعتدال درگذرانید
نه سخن او را وقعی می نهد و نه در مهم با او مشاورت می نماید دست
حسد سینهٔ نفرتش در دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ
دماغش افکند بیت

حسد هر جا که آتش بر فروزد ، هم از اول حسود آنرا بسوزد

خواب و قرار از وی بشد و
سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش بر داشت بشکایت
نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من
نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت
او آوردم تا قرب و مکانت یافته از همه ملازمان درگذشت
و من از قرب و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد که ع

جان من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر نیست ، این تیشه خود بر پای

خود زده و این غبار فتنه خود در راه بر انگیخته و ترا همان پیش آید که زاهد را
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند
که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی بر آن حال اطلاع
یافت طمع در بست و از روی ارادت و تزویر به نیرنگ نزدیک زاهد رفت
و خدمت او اختیار کرده در آموختن آداب طریقت جدی می نمود تا بدین طریق
محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و رفت دیگر روز زاهد جامه ندید
و مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی

بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر هیچ جنگ می کردند و بسر و یکدیگر را
مجروح می گردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران
درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک
میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر و زدن
روباه در میان افتاده از هر طرف سر وی محکم بر پهلوی وی آمده
بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه دیگر حاصل کرده در
گذشت و شبانگاه را که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی می گشت
و برای اقامت جایی میطلبید قضارا زنی از بام خانه در کوچه می نگریست
از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریب است او را بمقام خود دعوت
کرد و زاهد اجابت نمود در منزل او پای انداز بگسترد و در گوشه از آن
کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن ببدکاری و ناهنجاری معروف
بودی و کنیزکی چند داشتی جهت فسق و فجور و یکی از ایشان را که کرشمه جمالش
عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالم تاب
بر آتش غیرت بسوختی چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینه
هدف رخنه ساختی و لب جانبخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ
شکر حلاوت بخشیدی بیت خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ، ز سیمین زنخ گوی انگیخته
ز رو طوق از عنبر آویخته ، بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی
زده طوق بر ده ز خورشید گوی ، با جوان زیبا روی مشکین موی
خدنگ گون سرو بالا ماه سیما شیرین زبان باریک میان که ترکان خطایی از
چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از
شوق

از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت
رویی چگونه رویی رویی چو آفتابی ، زلفی چگونه زلفی هر حلقه و تابی
دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون در یک منزل قران
کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته
این جوان از غیرت نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک
جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بجز از سراب بچشمه زلال
او رسیدندی بیت غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که در آیی بخیال دگران ، زن بدکار ازان معامله بتنگ
آمده بود و از قصور دخل بطاقت شده با کنیزک که حجاب حیا
ازمیان برداشته بود و جان بهوای جانان برکف دست نهاده بر نمی
آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانه او
آمد تدبیر ساخته و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر
عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر
هلاهل در ماشوره کرده پیش دماغ برنا آورد و یک سر ماشوره در دهان
گرفته و سر دیگر در سوراخ دماغ او نهاده خواست که دمی در دمد
و اثر زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت
بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی زن
رسید و برجای بمرد مصرع هم در سر آن شوی که در سر داری
زاهد آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مشابه روز قیامت
بود بصد محنت بروز آورد تا وقتی که زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص
یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون آیه عالی رایت

ویخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت

یافت صفا گشت آینه زنگ ، رفت برون آینه چون ز زنگ ، زاهد نیز
خود را از ظلمت فسق و فساد آن طایفه رهانیده منزل دیگر طلبید کفشگری
که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه برد و قوم خود را
به تیمار داشت او وصیت نمود و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت
و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی بیت

بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن ، خوبروئی کین چنین باشد بلای جان بود

و دلاله میان ایشان زن حجام بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر
درآمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را چو موم گداخته ساختی بیت

ز نیرنگ انگیزی از مکر این گفت ، که کردی پشه و سیمرغ را جفت
بلورین سبحه بر کار کرده ، بجای ریسمان زنار کرده
بشب درود و ورد او سحر و نیرنگ ، برون ساده لباس و از درون زنگ

زن کفشگر چون خانه خالی یافت بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن
که امشب شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی مزاحمت شحنه و عسس
ع برخیز و بیا خانه که من دانم و تو ، معشوق او شبانگاه بر در خانه
حاضر شده منتظر فتح الباب می بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان
رسید و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود
و در مهم زن و معشوق شکی در دلش افتاده درین محل که او را بر در خانه
یافت جانب یقینش غالب شده بخانه درآمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت
و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش
نهاد مرد زاهد در اندیشه که بی سبب ظاهر و گناهی روشن زدن این

زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین
شناعت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر
این جوانرا چندین منتظر چرا میداری زودتر بیرون خرام و فرصت
عشرت غنیمت شمار نظم

یار را گر سر رسیدن بیمار غمست ، گو بیا خوش که سوزش نفسی می آید

زن کفشگر او را بآواز حزین نزدیک خود طلبید و گفت ،

آسوده دلا حال دل زار چه دانی ، خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی ، درد دل مرغان گرفتار چه دانی

ای یار مهربان ناله زار من می
شنو و حال زار من معلوم میکن این شوهر بیرحم مگر او را برین
در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه درآمد و بعد از آنکه مرا
بسیاری بزد بسختی تمام برین ستون ببست اگر به نسبت من شفقتی
داری و با یار من در مقام مرحمتی زود مرا بگشای و دستوری ده تا ترا
بعوض خود بر ستون ببندم و زودی بدوست خود را عذرخواهی کنم و باز
آیم و ترا بگشایم و برین عمل مرا رهین نعمت می سازی و هم دوست مرا
ممنون منت زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود رضا
داده او را بیرون فرستاد و مرد زاهد را باستماع این سخنان سررشته
جنگ زن و شوهر بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز
داد از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده شفره برگرفت
و پیش ستون آمده بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفه
که بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکرد و با خود گفت عجب
حالتی است ع عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده و چون

زن کفشگر باز آمد و خواهر را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد ع وز تحیر گاه میخندید و گاهی می‌گریست ، زاهد این همه صورتها میدید و می‌شنید و بدان بوالعجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور می‌آمد حیرتش بر حیرت می‌افزود اما زن کفشگر ساعتی بتار امید پس دست بکرم و دعا بدعا بگشاد . گفت ملکا پادشاها دانا دانی که شوهر بر من ستم کرده بتهمت و افترائی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت جمالست بمن باز ده در وقت دعا و مناجات آن زن شوهر بیدار بود و نالهٔ زاری آمیز و دعاء شورانگیز می‌شنود فریاد بر کشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روایی نمی‌یابد بیت گرت هواست که کاری زغیب بگشاید ، زبان پاک و دل پاک هر دو میباید

ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی مرا درست گردانید و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوایی خلاص داده مرد ساده دل برخاست و چراغ بر افروخته پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی او را برقرار یافت و هیچ جا اثر زخم و جراحت احساس نکرد فی الحال اعتراف نموده بعذر خواهی مشغول شد و بلطف هر چه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی بر داشت و توبه کرد که پیش از ظهور بینتی و حجتی بر

امتثال

امتثال این کلام اقدام ننمایم و بسخن هر غماز فتنه ساز زنان پارسا و عیال پاک دامن خود را ایذا ندارد و بقیة العمر فرمان زن مستور پارسای با صلاحیت که البته دعای او را حجاب نیست بیرون نرود از آن جانب زن حجام بینی بریده بدست گرفته بخانه آمد و حیرت برو مستولی شده که چه حیله اندیشه نماید و این صورت را بچه نوع از پیش برد و دوستان و همسایگان را بچه نوع عذر پیش آرد درین میان حجام از خواب در آمده گفت دست افزار مرا بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیر تر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نمود تا آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع آغاز نهاد زن خود را بیفگند و فریاد بر آورد که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش بر داشت و آیینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد

بیت برافروخت رایت سپیده از شرق ، شه غرب در بحر خون گشت غرق

اقربا زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از منزل کفشگر بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان او و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش بجای آورد چون کسان زن مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناه ظاهر و سببی باهر مثله کردن این عورت چرا روا داشتی حجام حیران شده در تقریر جواب عاجز گشت و قاضی بنقص

درینباب هم

قاطع بقصاص عورت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی
درین کار تأمل باید کرد و دیدهٔ فراست باید گشود زیرا که دزد جامه
نبرد و روباه را نخجیران نکشتند و زن بدکار را زهر هلاک نکرد و
کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی
دست از حجام باز داشت و روی بزاهد آورد و گفت این مجمل
را ترجمانی و این معانی را بیانی فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده بود
از اول تا آخر باز راند و گفت مرا که آرزوی مرید گرفتن نبودی
و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از صحبت خونخوارگی در
گذشتی آسیب نخجیران بوی نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک
برنا نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام
مددکاری ننمودی مثله نگشتی و رسوا نشدی هر که بد کند نیکی طمع
نباید داشت و هر کرا نیشکر باید تخم حنظل نباید کاشت بیت
چنین گفت دانای آموزگار ، مکن بد که بد بینی از روزگار
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که راه محنت تو بخود نمودهٔ و در
این رنج و مشقت خود بر خود گشوده ع آخر زکه نالیم که از ماست که بر ماست
دمنه گفت راست میگویی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر
خلاص من چه میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله
گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو
ارتکاب این امر را منکر بی حالا نیز خود را درین باب بر طرف
می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجه جایز نمیدارم مگر هم خود درباره
خود فکری کنی که گفته اند ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند

دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه
که ممکن بود بکوشم تا گاو را ازین پایه بیندازم بلکه ازین ولایت اخراج
کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی
ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نمیجویم
و زیاده از آنچه حق منت توقعی ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان
در پنج کار اگر سعی کنند معذور باشند اول در طلب جاه و منزلتی که پیشتر
داشته اند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنکه بدو رسیده باشد
سیم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ
آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل
و من کوشش دران دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه
شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع
کند یا ازین سر منزل رخت بیرون برد و من کمتر از گنجشک ضعیف
نیستم که انتقام خود از باشه کشید کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت شنوده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی
آشیانه داشتند و از متاع دنیا باب و دانهٔ قناعت کرده بودند و بر سر
کوهی که آن درخت در پای آن افتاده بود باشهٔ مقام داشت که در وقت
صید کردن چون برق از گوشهٔ بیرون جستی و صاعقه کردار خرمن جان
مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گهی کو پنجه بر مرغان گشودی
اگر بیچاه بودی در ربودی ، هر گاه که گنجشکان بچه برآوردندی و بدان رسیدندی
که بپرواز درآمدندی آن باشه از کمین گاه بیرون جسته و ایشان را در ربوده
طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان

از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان
بودن متعسر ع نی روی سفر کردن و نه رای اقامت • بوقتی که بچگان
ایشان قوت یافته پر و بال بر آورده حرکتی می کردند و پدر و مادر
بدیدار فرزندان خویش بر آمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می
نمودند ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط
نشاط ایشان در نوردیده شد و باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز
نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و فطنت و زیرکی در جبین
او هویدا بود کیفیت حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود
گفتند ای فرزند **بیت** از ما مپرس کآتش دل تا چه غایت است
از آب دیده پرس که او ترجمان ماست • پس قصه ظلم باشه و ربودن
فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از قضا و تدبیر پیچیدن
نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوایی و هر
رنجی را شفایی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید
و در حل این عقده قدمی بر دارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم
این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق افتاد و یکی از ایشان از
تعهد حال فرزندان توقف نموده دیگری بچاره جویی پرواز کرد و چون
قدری راه ببرید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود با که گویم
بیت بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم • دوای درد دل کارست پس مشکل نمیدانم
آخر بخاطرش رسید که هر جانوری که اول نظر من بر وی افتد سخن خود با وی
تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون
آمده بود و در فضا صحرا طوفی می نمود گنجشک را که چشم بر وی افتاد و آن

شکل عجیب و هیأت غریب بنظر وی در آمد با خود گفت حال خود با این
حیوان بو العجب در میان باید نهاد باشد که گره کار من بگشاید و مرا بسوی
چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم
خدمت بجای آورد سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافر نوازی
رعایت فرمود و گفت آثار ملالت در بشره تو مشاهده میرود اگر از رنج
راه است چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا در تدارک آن بقدر
طاقت وظایف سعی تقدیم یابد گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود را
بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر
عرض کرد **بیت** با هر کسی که شرح دهم داستان خویش • صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم
سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور
که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه
او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و با سر فرزندان
رو تا وقتی که من با سر تو آیم گنجشک نشانه خانه خود بر وجهی که سمندر را در آن
شبهتی نماند باز داد و با دل شاد و خاطر از غم آزاد روی بآشیانه خود نهاد
چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت
برداشته متوجه آن منزل گنجشک شدند و برهنمونی وی خود را بآشیانه باشه
رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بودند و در خواب
شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آن آشیانه ریخته باز
گشتند و باد عدل الهی وزیده شعله قهر در آشیان آن ظالمان افتاده وقتی
از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفاء آن نائره عاجز بود
و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمگر ز ظلم آتشی برفروخت

چو زد شعله اول هم او را بسوخت ۰ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر که
در دفع کوشد با آنکه خود ضعیف و دشمن او بزرگ و قوی باشد امید نصرت
و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص کرامت داده است
و لوای دولت او را بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او
متغیر ساختن بغایت مشکلست و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب
کلی او را خوار نزنند و هر کرا بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر
نه اندازند بیت چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست ۰ شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش
دمنه گفت کدام سبب ازین کلی‌تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر ناصحان
استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متغیر شده اند و منافع خدمت و فواید
نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ ممکن الوقوع است
و حکما گفته اند آفت از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را فرو گذاشتن
دوم فتنه و آن آن باشد که جنگهای صعب و کارهای نا اندیشیده حادث گردد و
شمشیرهای مخالفان از غلاف کشیده شود سیم هوا و آن مولع بودن باشد
بزنان و رغبت کردن بشکار چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در
زمان واقع شود چون وبا و زلزله و قحط و غرق و حرق و مانند آن پنجم
تندخویی و آن افراط در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست
ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح جنگ گراید و در محل جنگ
بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت بی دولت نماید و آنجا که شدت باید
سست در لطف گشاید بیت جنگ و صلح بمحل باید بکار
جای گل گل باش و جای خار خار ۰ کلیله گفت دانستم که کمر انتقام
بر بسته و در کمین شیر نشسته و میخواهی که از مهر تو ضرری بوی رسد

و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد
هر کس بدو باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید ۰ آفت آن زود بدو در رسید ۰
و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات نیک و بد را ملاحظه نماید شک نیست
که بجانب خیر و رحمت گراید و دست و زبان از آزار و ایذای خلق کوتاه نماید
چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت شنوده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی
دراز کرده و پای عصیان و طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده
بیت جهانسوز و بی رحمت و خیره کش ۰ ز تلخیش روی جهانی ترش ۰
شب و روز از بیداد او دست بدعا بر داشته بودند و زبان بنفرین گشاده
روزی پادشاه بشکار رفته بود و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان
دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست
تعدی من بر روی محرومان ستم دیدهٔ محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا
در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری صاحب قدم ثابت
امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ جفا بر در خانهٔ رعیتی نزند
و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت
فراخی در آن شهر و کشور مخواه ۰ که دلتنگ باشد رعیت ز شاه
رعایا را بدین مژده جان نو پدید آمد و فقرا از این بشارت گل مراد
در روضهٔ امیدواری شکفته شد بیت از این نوید مبارک که ناگهان آمد
بشارتی بدل و مژده ای بجان آمد ۰ القصه یمن معدلتش بجایی رسید
که بره از پستان شیر شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انبازی
همبازی شده و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب دادند بیت

جهان کرد بنیاد انصاف محکم ، که گرگ گرد را پاسبان گشت آتش
یکی از محرمان حریم سلطنت بوقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد
و از تبدیل حرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود
که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانبی نظر
می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان
پایش را درهم خایید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی درخزید و گریخت
و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ
بشکست پیاده هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگد بران پیاده زد و
پایش شکسته شد و آن اسب نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی
فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه
دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید **بیت**
نیک دریاب و بد مکن زنهار ، کز بد و نیک باز خواهی دید
میل نیکی اگر کنی همه جا ، خویش را سرفراز خواهی دید ، ور طریق بدی روی خود را
پایمال نیاز خواهی دید ، و این مثل برای آن آوردم تا از آن مکافات
بر اندیشی و از مقام بداندیشی بگذری مبادا که شآمت آن در تو رسد
و معنی **من حفر بئرا لاخیه وقع فیه** جلوه نماید و بزرگی فرموده که بد مکن
که بد افتی چه مکن که خود افتی ، دمنه گفت من درین واقعه مظلوم ام
نه ظالم و ستمکشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا
چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از و بآزارنده رسد بران چه ضرر
مترتب خواهد بود کلیله گفت گرفتم که درین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما
چگونه در هلاک او سعی کنی و او را قوت از قوت تو درپیش است و دوستان

ویاران

و یاران از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت
بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بر آن مقدم باید داشت
چه آنچه برای و حیله سازند غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد
و مگر بتو نرسیده است که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاغی در
کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن
سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب
بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی
جگر زاغ بداغ فراق جگرگوشه بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت
زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود درمیان نهاد
و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار برهانم و از غوغای این ظالم جان
شکار خلاص شوم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد
و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در
خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین
من نتواند کرد و فرزندی که نور دیده منست از شر آن خیره چشم
ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست خردمند
را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین
درگذر که چون ماهی خوار بکمنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن گرفته و از همه مهمات
روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار

برفاهیت می‌گذرانید چون ضعف و پیری بدو راه یافت و قوت بدنی رو
بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده بدام غم گرفتار شده با خود گفت
بیت دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند ، که گردشان بهوای دیار ما نرسید
افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پایمردی
تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از
قوتی چاره نیست همان به که بنای کار خود بر حیله نهم و دام فریبی در رهگذر
بگسترم ع شاید که بدین بهانه روزی گذرد ، پس چون اندوهگینان
آه‌زنان ناله‌کنان بر کنار آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید به پیش
آمد و طرح مباسطت افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب
آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم چون که تو میدانی که مادهٔ
معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا
از آن سد رمقی و قوت لایموت حاصل شدی ماهیان را از آن نقصانی زیاد
نمی‌افتاد و اقامت من نیز بپیرایهٔ قناعت و خورسندی آراسته می‌بود امروز
دو صیاد اینجا می‌گذشتند و می‌گفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر
ایشان می‌باید کرد دیگری گفت که در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول
کار ایشان بسازیم پس بدینان پردازیم و اگر حال برین منوال باشد مرا دل
از جان شیرین برباید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد خرچنگ که این خبر شنید بزودی
بازگشته بنزدیک ماهیان رفته این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت
جوش و خروش در ایشان افتاده روی بماهی‌خوار نهادند و گفتند این چنین خبری
از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت چندانکه سراپای جهان می‌نگرم
پرکار صفت ز عجز سرگشته‌تریم ، حالا با تو مشاورت می‌کنیم و خردمندان

گفته‌اند که اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد
خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگویی که بقاء تو با ما باز
بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می‌بینی
ماهی‌خوار جواب داد که من خود این سخن از صیادان شنیدم و با ایشان
مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری
میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس
خود بر آینهٔ گیتی‌نما سبقت میگیرد دانهٔ ریگ که در قعر او توان شمرد
و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان نگریست دیدهٔ دام هیچ صیاد بر آن آبگیر
نیفتاده است و ماهی آن عزیز جز زیر زرهٔ آب قیدی ندیده بیت
آبگیری بسان دریایی ، لیک دریایی بی‌سر و پایان ، اگر بدانجا تحویل توانید
کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رایی
است اما بی معاونت تو نقل ما ممکن نیست ماهی‌خوار گفت مرا آنچه از قوت
و قدرت هست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان
بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار و قرار بر آن افتاد
که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی‌خوار هر صباح ماهی چند
بردی و بر بالای پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در
نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیش‌دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو
و غفلت ایشان می‌نگریست و زمانه بر حال زار ایشان می‌گریست و هر آینه هر که
بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر خسیس و بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست
چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که
تحویل کند ماهی‌خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی‌خوار اندیشه کرد که هیچ دشمنی

کلی تر از ونیست اول آنکه او را نیز با یاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را
بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهی دید
دانست که حال چیست با خود اندیشه کرد که خردمند چون بیند که دشمن قصد
جان او دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون
بکوشد حال از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار
بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بقدم غیرت و حمیت مطعون نگردد
نظم چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر ٭ بجد و جهد بکوش از بعقل مشهوری
که گر مراد بدست آیدت بکام رسی ٭ و گر بهم نرسید آن زمان تو معذوری
پس خرچنگ خود را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق او را محکم فشردن گرفت
ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق فشاری بیهوش شد و از هوا در افتاد
با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه
نهاده نزدیک بقیهٔ ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات
حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار را
عمر تازه و حیات بی اندازه شمردند بیت دمی حیات پس از مردن چنان دشمن
گمان برم که ز صد ساله زندگانی به ٭ بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن
دمی فراغ ز دشمن ز هر چه خواهی به ٭ و این مثل برای آن آوردم تا بدانی
که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود و وبال او بنفس ولا یحیق المکر السیّئ
الا باهله سم بد و عاید گردد اما من ترا وجهی نمایم که بدان کار کنی سبب
بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت
و رای خردمند از خلاف نتوان کرد بیت مرا که در ارشاد میکنی سابق
خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست ٭ شغال گفت صواب آنست که در اوج

هوا پرواز کنی و در بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایه‌ای بینی که ربودن آن
آسان باشد فرود آیی و بر داری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان
غایب نباشی می پری و شک نیست که بعضی مردم از عقب آیند و چون نزدیک
مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بروی افتد و سر او اول او را
از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در
دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی
نهاد زنی دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ
آن در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که بر
پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه بر داشتند و زاغ باز
رست ع خصم از میان رفت و سرشک از کنارهم ٭ دمنه گفت این مثل
بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت
گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر حاصل است و بر مکر چنین کس
دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد
و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و تو مگر داستان
آن خرگوش بسمع تو رسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنوده‌ام
که گرگ گرسنه بوی طعمه میدوید خرگوشی دید در میانه خاشاکی خفته و خواب
غفلت تمام اطراف او را فرو گرفته گرگ او را غنیمت شگرف شمرده آهسته
آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او
متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه بر او گرفته گفت
بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری ٭ مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری

خرگوش از هیبت او بر جای خشک شده بنیاد تضرع و زاری نموده روی نیاز
بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهابست و نفس
اماره بواسطهٔ طلب غذا در غایت اضطرابست و من با این جثهٔ ضعیف و
بدن نحیف یک لقمهٔ امیر بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد
و چه کشاید درین نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نشواند رفت
و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری
و تازگی مشابه آب حیاتست و خونش از شیرینی مماثل شربت نبات
اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که دانم بعید در آورم و امیر بدو
ناشتایی بشکند اگر خورسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و تقدیم
گرگ بتعریف خرگوش واله روباه شده در پی او ایستاد و در آن
نزدیکی مثنوی روبهی چست و غائیه بود، بانه که تمغاجی آن بیشه بود
لعبت بازی کر صحرا وده، و زده کان بر ده ببازیچه، همه دم صحرا ایغان بوداز و
هم سگ و هم نوه زنان بود از و، در گه جستن شده از دیده گم، صحن فلک رفته بجاروب دم
خرگوش با او منازعت قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیهٔ
انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد و رسم
سلام و تحیت بجای آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب داد و تملق
و روباه بازی آغاز نهاد و گفت بیت خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین
بیا که میدهدت برد و دیده جا بنشین، خرگوش گفت که از مدت مدید باز
در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار
و حوادث زمانهٔ ناپایدار از آن سعادت محروم مانده ام و درین ولا
عزیزی که در مصر کرامت پادشاه سرافرازست و در عرصهٔ ولایت پیر

مرید

مرید نواز از فراز متبرک رسیده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی
این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای
تو منور و مشام جان بروایح انفاس مشکبار معطر سازد اگر اجازت
ملاقات هست فبها و الا که وقت تقاضای آن نمیکند نوبت دیگر قضای

دعای مستجاب

توان کرد بیت یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان، یا فرود آید بدینجا چون
روباه از صفحات این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات
صورت مکر معاینه دید با خود گفت که صلاح آنست که با ایشان هم بطور
ایشان سلوک نمایم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم بیت
کلوخ انداز را پاداش سنگست، پس روباه نیز خوشامدی چند بر کار
کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در زاویه بر
روی عزیزان بسبب آن گشاده که از جمال حال و انفاس با کمال ایشان
استفاده نماییم حضور صاحبی عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع
صاحب کمالی که تعریف میفرمایی و من در مهمان داری چه تقصیر کنم و در
خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم که الضیف اذا نزل
نزل برزقه و بزرگان گفته اند نظم هر گرا بینی بعالم روزی خود میخورد
گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن، پس برامت ز مهمان داشت باید بهر آنکه
میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن، ولی توقع میدارم که چندان توقف
کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که
لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که او در روباه اثر کرده
است فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان ما مردی
بتکلف و درویش است و از آرایش جا و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر

خطر میخواهد که تکلفی نماید در ان نیز مضایقه نیست این بگفت و بیرون آمد
و تمامی ماجرا با گرگ گفت و بنوید شدن روباه مژدگانی داد و باز
بجد بید که **لکل جدید لذة** تعریف لحم و شحم و تری و تازگی
روباه آغاز نهاد گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت دهان خوش
می کرد خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست
اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش از این به بسیاری زمان
درمیان منزل خویش چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا
بیرون برده سرش را باندک خس و خاشاکی پوشیده و راه نهانی
داشت که بوقت ضرورت بیرون توانستی رفت چون خرگوش را
گسیل کرد بر سر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بروجهی ترتیب کرد
که باندک اشارتی زایل گردد پس بسر راه نهانی آمده آواز داد که
ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان از سوراخ
بیرون رفت خرگوش بشعف عظیم و گرگ بحرص تمام بدان کلبه تاریک
درآمدند قدم برسر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن
همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است
علی الفور او را از هم بردرید و عالم را از ننگ وجود وی باز رهانید
و این مثل بدان آوردم که معلوم کنی که مکر با مردم دانا از پیش
نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد فریب کس خورده
نگردد دمنه گفت چنین است اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی
من غافل او را بغفلت از پای درتوانم افکند چه سهم غدری که از
کمین دوستی انگیخته گشاید جای گیرتر آید و مکر نشنیده عذر آن

در کد

60

در شیر که بوی مؤثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خردی
کیاست در ورطه هلاکت افتاد کلیله پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود
که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را
منور گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار ستاره تابان و در حسن
هر یکی از آن ستارگان نه فلک سرگردان **نظم**

روان آب در سبزه آب خورد • چو سیماب در پیکر لاجورد
صبا عطر بیز و هوا مشکبوی • ریاحین دمیده به اطراف جوی

و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری
فضا و کثرت آب و سعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت می
گذرانیدند و دران نزدیکی شیری شد خوی بلاجوی بود که هر روز
لقای مبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بران جماعت
منغص ساختی روزی اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار
عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توییم و تو
هر روز رنج و زحمت یکی را از ما بگیری بانه و ما پیوسته از نهیب تو
در کشاکش بلاییم و تو نیز بجست و جوی ما در تکاپوی عنا اکنون
اندیشه نموده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن
و راحت اگر چنانچه متعرض نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی
ما یک شکاری بهنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک فرستیم و تقصیر
که در اداء آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز
قرعه افکندی و بنام هرکدام از وحوش برآمدی او را بوجه وظیفه

شیر رو دی فرستادندی تا برین مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوشی
برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران گفت اگر در فرستادن
با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار برهانم گفتند درین باب هیچ
مضایقتی نیست خرگوش ساعتی توقف نمود تا وقت چاشت بگذشت و قوت
سبعی شیر در حرکت آمد و از خشم و جوش دندان بر هم می سود خرگوش نرم
نرم بسوی وی رفت و یرا بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را برباد
نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده

شور شکم دم بدم تافتن ، مصیبت بود روز نایافتن ، خرگوش دید که شیر از
غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بازوی دل میطلبد
آهسته پیش وی آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش
چیست گفت ایشان بدستور معهود خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند
و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و بستد و
چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک و حوش است بسخن من التفات ننمود
و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن میرسد ع نشنیده مگر تو که منم شیر بیشه
ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد که من بیطاقت شدم و از
پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم
شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمد و گفت

من آنم که در شیوه طعن و ضرب ، بشیران در آموزم آداب حرب ، کدامین هزبر این دلیری کند
که سرپنجه بر صید من افکند پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمایی
تا داد دل تو از وی بستانم و انتقام خود را از وی حاصل کنم خرگوش گفت
چرا نتوانم و او بنسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من

توانم

توانستمی کاسه سر او را آبکوزه ددان صحرا کردمی بیت اما از خدا امیدوارم کورا
در چنگ تو بینم بمراد دل خویش ، این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده
دل بفریب او غره شده در عقب او روان شد خرگوش شیر را بسر چاهی
بزرگ آورد که آبش بصفا چون آیینه چینی صورتها را درست نمودی ولی
خطا صفت حیله هر کس را از ناظران بر شمردی

در وی کسی نگاه نکردی که نشد خویش ، از صفای ضمیر منیرش نخواندی
گفت ای ملک خصم نابکار درین جاست و من از مهابت وی می ترسم
ملک مرا در برگیرد تا خصم را بوی نمایم شیر او را در برگرفت و بچاه در نگریست
صورت خود را دید پنداشت که شیر دیگرست و خرگوشی که وظیفه او بوده در
بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و به دو سه غوطه نفس
خونخواره را از بادیه دوزخ سپرد خرگوش بسلامت بازگشت و وحوش را
از کیفیت حال آگاهی داد ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض
امن و سلامت بفراغت خاطر میچریدند و این بیت تکرار می کردند

یکی شربت آب از پی بدسگال ، بود خوشتر از عمر هشتاد سال
و در ایراد این مثل معلوم شد که هرچند خصم قوی باشد در محل غفلت برو
دست می توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانکه رنجی
بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بوجهی عذر می توان نهاد و اگر بی مضرت او
هلاک گاو دست ندهد زینهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای
آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن باین کلمه باخر رسید
دمنه ترک ملازمت شیر کرده بگوشه رفت تا روزی فرصت یافته خود را
در خلوت شیر افکند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش و سر در پیش بایستاد

شیر گفت روزها است که ترا ندیده ام خیر هست گفت انشاء الله تعالی که خیر بود
شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه
گفت از اخلوتی باید شیر گفت این ساعت وقت زود تر باز نمای که در مهمات
کلی تأخیر نباید و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت
مکن تأخیر و سر کار خویش آر ، که در تأخیر آفاتست بسیار ، دمنه گفت هر سخنی که
از استماع آن شنونده را کراهت بود در ایراد آن دلیری نباید کرد و خواهنده
تمام و فکر بسیار تیز نباید نمود و مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد
و سامع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکو خواهیست
پای و چون داند که قایل را جز حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول
و رضا اصغا نماید خصوصاً که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت تو دانی
که من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع
کلمات هر کس تمیز ملکانه پیش نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی
بگوی و بی تردد هر چه بخاطر میرسد پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جواب
بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده
نماند که سخن از محض شفقت و عین امانت است که میگویم و بشک و شبهت
و غرض و علت آلوده نمی سازم و خرد محک طبع شناخت می عیار نقد سخن را
بشناسد بیت بحمد الله که ذهن شه محکیست ، که قلب و خالص ما می شناسد
شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین تو لایح و باهر و مطلق
سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و شبهت در حوالی آن مجال
دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است
پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزگی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم

باید که

باید که در اداء حقوق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت باز ندارند
که حکما گفته اند هر که حق از پادشاه بپوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان
دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نه بیند خود را خیانت
کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو بر من ظاهر شده است
و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی چه حادث شده تا بعد از
وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر اشتغال رود دمنه چون شیر را بانواع
و افسون شیفته و فریفته گردانید زبان بر گشاد که بیت
که شاها خرد رهنمون تو باد ، ظفر یار و دشمن زبون تو باد ، شتربه با امرا
لشکر خلوتها کرده و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که
شیر را آزموده ام و اندازه قوت و زور وی را و مکیدت او بدانستم
و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم بیت
نه آن بود او که ما را در گمان بود ، خیالی داشتیم و نه چنان بود
و من در حیرتم که ملک در انعام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در
حکمرانی و فرمان روایی او را ثانی اثنین گردانید و در مقابل آن نعمت
این صورت چنین از وی در وجود آمد و پدیدار چنان عارضه چنین داعیه
از نهاد او سر برزد و هر اینه بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی
کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور در
قبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد و سودای
عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد نظم کسی را که گیتی ز جاه خمول
برآرد رساند باوج قبول ، عجب گر نه دعوی شاهی کند ، سر سرکشان در کمند افکند
شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش که این چه سخن است که میگویی و حقیقت

این حال از کجا معلوم کرده‌ و اگر چنین باشد که از تقریر تو فهم می‌شود تدبیر این
کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجت و بلندی او بر ملک روشن است
و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ
خود بیند زودتر از پیش بر باید داشت و اگر نه کار از دست برود
و شاه از پای و چارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند
خاطر فاطر و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید که **ارباب الدول ملهمون**
اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم کار باید کرد و اگر تامل کنند کار بدانجا رسد
که قدم تدبیر از ساحت مساعدت آن عاجز آید **بیت** مخالف تو یکی مور بود مار شد
برار از سر آن مور مار گشته دمار ، مده زمانش و زین بیش روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار ، و گفته‌اند مردم دو گروهند صاحب
حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه
و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیشه
گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوعست اول
آنست که پیش از ظهور خطر چگونگی آن شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم
کارها دانند آن در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیدهٔ تدبیر او اخر امور در اوایل کرده
اول الفکر آخر العمل و چنین کس پیش از آنکه در گرداب
بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را حازم گویند دوم آنکه
چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد و هر آینه
برین کس راه صواب و تدبیر پوشیده نخواهد بود و این کس را حازم خوانند
و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل و دیگری نیم عاقل و سیم جاهل
غافل حکایت آن سه ماهی که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده

است

است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که آبگیری بود از شارع دور
و از تعرض راه‌گذریان محفوظ و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشابه آب
طالبان چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر بآب روان اتصالی داشت و در وی سه
ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از
تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی حازم بود
و یکی حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار
نوذار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین خنده‌زار
چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بساط زمین را بنقشهای
زنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن چمن را ز گلهای گوناگون پیراسته
نظم چمن از نسیم صبا مشکبار ، سمن از لطافت چو رخسار یار
زباد سحر گل دهن کرده باز ، چو معشوق خندان عاشق نواز ، دو صیاد
ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضاء آلهی احوال اقامت این
سه ماهی را در این غدیر آگاهی یافتند و با یکدیگر میعادی نهاده برای دام
آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش
حیرت همراه شدند و چون شب در آمد ماهی که حازم بود و عقل کامل
داشت چون بارها دست برد زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار
دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام
صیادان و فکرت نجات از قید ایشان بخاطر آورد **بیت**
خردمند دانا کسی را شناس ، که محکم نهد کار خود را اساس
کسی را که حزمش نباشد درست ، بنا رمهش بود سخت سست
پس بسبک روی بکار آورد و بی آنکه با یاران مشورت کند از جانب

که باب روان اتصال داشت بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر
شده هر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود
اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده کرد پشیمانی بسیار
خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی
که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم
آفت فکر خلاصی کردمی **بیت** علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست، و اکنون چون فرصت گریز
فوت شده هنگام مکر و حیلت است هرچند گفته‌اند که تدبیر در وقت نزول
بلا فایدهٔ بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد
اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وقت نومید نگردد
و در دفع مکاید دشمن تأخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده
ساخت و بر روی آب میرفت صیادی او را برداشت تصور می‌کرد
که مرده است بصحرا افکند او خویشتن را بحیله در جوی افکنده جان بسلامت
ببرد **بیت** بمیر ای دوست گر خواهی رهایی، که بی مردن نیابی آشنایی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در احوال او ظاهر
حیران و سرگردان و مدهوش و پای‌کشان چپ و راست میرفت و در فراز
و نشیب دویده تا عاقبت گرفتار شد و ملک از ایراد این مثل متقرر شود
که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و عدم قدرت
بتیغ اقتدار آتش حسرت در جان خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد
فنا برداده دود از خان و مان او بآسمان باید رسانید **بیت**
چو قدرت یافتی بر خصم غدار، بسنگ ابتلا مغزش برون آر، شیر گفت

آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت
را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت
جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته‌ام دمنه گفت چنین است اما آن
نیکویی ملک او را بدین مرتبه رسانیده است **بیت**
هر کجا داغ بایدت فرمود، چون تو مرهم نهی ندارد سود، لئیم بدگوهر تا وقتی
یکدل باشد که بمرتبه‌ای که امید حصول آن دارد نرسیده اما چون مقصودش
حاصل آید تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش
سر بر زند و بزرگان گفته‌اند که بنای خدمت سفله و بداصل بر قاعدهٔ
بیم و امید است چون از خطر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد
و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافرنعمتی و فتنه‌انگیزی برافروزد
شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چگونه سلوک
توان کرد دمنه گفت ایشان را از عاطفت خود چنان محروم نباید گردانید که
یکبارگی نومید شده و ترک ملازمت نموده بجانب دشمنان میل کنند و چندان
نیز نباید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند
بلکه باید که میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان در وعده و
وعید و امید و بیم دایر باشند چه توانگری و ایمنی ایشان را بی‌باک و مستقل
سازد و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی‌برگی خدمت
کاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد **بیت**
نومید دلیر باشد و خیره زبان، ای دوست جهان مکن که نومید شوم
شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این
نیرنگ مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و مع او من با او

پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته
و بعد ما که از من همیشه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی
و مضرت من اندیشد بیت چو دل به دوستیش خویش را علم سپ زد
چرا به دشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج مرکز
راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت
نگردد کل اناء بترشح بما فیه از کوزه همان برون تراود که در روست
و گر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف رسیده شیر گفت چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم
اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی بیت روز تا شب معاشر و همدم
شام تا صبح مونس و محرم • وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جای وطن
بایستی کرد هر دو در موافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند قضارا گذر ایشان
بر نهر عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب
متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست
اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب درچیدی عقرب گفت ای برادر
در اندیشهٔ گذشتن آب مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسر است
و نه طاقت فراق احباب ممکن بیت تو میروی و من خسته باز میمانم
عجب که بی تو بمانم عجب همی‌مانم • کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی تکلیفی از آب
گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه سپر بلای تو سازم
که حیف باشد که بدشواری یاری بدست آید و بآسانی از دست بدهند مثنوی
ای دوست برو بهره داری • یاری بگزو بهیچ مفروش • پس کشف عقرب را بر پشت
گرفته سینه بر آب افکند و روان شد و در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف

رسید و کشف از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صورتست که می‌شنوم
و آن چه عملست که تو بدان اشتغال می‌نمایی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر
جوشن وجود تو آزمایش میکنم کشف برآشفت و گفت ای بی مروت من جان خود را
برای تو در غرقاب خطر افکنده‌ام و بوسیلهٔ پشت کشتی مثال من ازین آب میگذری
اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را رعایت نمی‌نمایی باری سبب نیش زدن چیست
با آنکه محقق است که ازین نیش زدن زخمی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا
در پشت خارا مثال من تأثیری نخواهد بود بیت غالب آنست که دست و دل خود ریش کند
هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار • عقرب گفت معاذ الله که امثال این
معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذشته باشد یا گذرد پیش ازین
نیست که طبیعت من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد
و خواه بر سینهٔ دشمن نظم هر کرا عادت ذمیم بود • بی ارادت از و شود ظاهر
نیش زنک میزند عقرب • گرچه بروی نمیشود قادر • کشف با خود اندیشید که حکما راست
گفته اند که نفس خسیس را پروردن آب روی خود بردنست و سر رشتهٔ کار خود گم
کردن بیت در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست • با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی
سخن بزرگانست که هر که در اصل خود نسیب نیست امیدیا درو هیچ نصیب نیست
چه حرامست بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند تا بد نا کرده بجای جمعی که با او نیکی
کرده باشند بیت بد اصل را چگونه توان کرد تربیت • کس در درون جامه چرا مار پرورد
و برابر داد این مثل بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خست ذات
وی اندیشناک باید بود و نصیحت زیر دستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود
چه هر که بسخن ناصحان و اگرچه درشت و دلخراش باشد گوید التفات ننماید عواقب امور و خواتیم
مهمات وی از ندامت و ملالت خالی نباشد و چون بیمار که داروی فرمودهٔ طبیب بنظر

استخفاف نکرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی
بنظر استخفاف بیشتر استیلا یابد **بیت** ناصح ار ز روی درشتی سخن ار گفت چه باک
صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد ، و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که
از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه که حادثهٔ بزرگ
افتد حزم و احتیاط را بطرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی
گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن خلل بهر یک از ایشان کند **نظم**
فکری که ترا بکارها باید کرد ، بهر چه بدیگری رها باید کرد ، و آنکه که بدین نوع خطایی کردی
در گردن دیگران چرا باید کرد ، شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب
تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد و شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد
پیداست که از و چکار آید او بحسب واقع طعمهٔ منست چه مادهٔ حرکت او از نباتات
وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی بر حیوانی مغلوب
باشد و من از و آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای
مقاتله با من در سویدای او جای گیرد **بیت** مدعی را که رسید با چو منی لاف جدال
کی تواند پشه با پیل ژیان پهلو زدن ، و اگر شنزبه با آفتاب دولت من که
از افق عنایت پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته گردد
و اگر بر مایهٔ حشمت همیون همای آثار من که نمودار سایه بان آسمانست مانند خورشید
تیغ کشد عاقبت زوال یابد **نظم** تهی دست گر پایه داری کند چو لنگیست کو تاز ی کند
من آن صید را گرده ام سربلند ، منش باز در گردن آرم کمند ، دمنه گفت ملک را
فریفته نباید بود بدانکه گوید او طعمهٔ منست یا من بروی غلبه می توانم کرد چه اگر
بذات خویش مقاومت نتواند کرد بمددکاری جمع یاران کار خود از پیش برد یا زرق
و مکر و دستان و عذر فتنها برانگیزد و از آن میترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریص

نموده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یک تن اگر چه قوی جثه
و قادر باشد با بسیاری بر نیاید **نظم** پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست ، مورچکانرا چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست ، شیر گفت نشان تو در دل من جای
گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت را من گمان نیست که او را
برداشته ام و علم شکوه و حشمت او برافراشته و در مجالس و محافل او را
ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص او بر زبان رانده اگر خلاف
آن روا دارم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم
و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود **بیت**
هر سری را که خود برافرازی ، تا توانی ز پا نیندازی
دمنه گفت فایدهٔ رای صایب و نتیجهٔ تدبیر درست آنست که چون از دوستی
اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری مهتری مشاهده افتد فی الحال
اطراف کار خود را فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت
او در چینند و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی
مهیا سازند با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی است و از
انواع فواید و منافع بوی بهره میرسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج
آن شفا نتوان یافت و طعامی که بدل ما یتحلل و مدد حیوة است
چون در معده فاسد گشت جز بدفع آن از مضرتش خلاص نتوان شد
بیت زانکس که دل بغمزه ات شاد نگردد ، گر خود همه مثل جان تو باشد کم او گیر
دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شدم صحبت شنزبه را و
دیگر با او ملاقات من از جمله محالات است همان به که کسی نزدیک او

او در بیستم و صورت حال باز نمایم و اجازت دهم تا هر جا که خواهد رود
دمنه ترسید که اگر این سخن بشتربه رسد در حال رایت نهضت خود
بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور
آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و ما دام که سخن گفته نشده
است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج
بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت ، ولی گفته را باز نتوان نهفت
سخن که از دهان و تیر که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه
این بشست و در امثال آمده که هر چه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی
فرموده که زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت بدن و سخن
جواهر گنجینهٔ وجود تا درج گوهر اسرار خاموشی بسته باشد
و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت
روید و نهال ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم
آید و بلبل فصاحت در ترنم ایمن نتوان بود که رایحهٔ گلزار سبب تفریح
دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و استیلای
صداع خواهد بود چه زبان نهایت یک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل
گشاده است و سخنان شور انگیز بیک اشارت بیمحل گردن گوینده را
به بندهای گران بسته بیت اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی
بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد ، چه دیده ایم که گوینده را گهی نطقی
دهد بباد دهانم که بر زبان دارد ، نشان که داد که ناگفته نکته کس را
بدرد دل کند آواره یا زیان آرد ، ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد
و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خود معاینه بیند ممکن که مکابره

جنگ آغاز دیا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت نهان
جایز نداشته و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح
آنست که گناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک نمایی شیر گفت بمجرد
گمان نزدیکان دور و مهجور گردانیدن و بی وضوح جرمی یقین در تضییع
حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و
یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن نظم
نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل ، کسی پیش شاه فرمان دهد
که مثل مضاء قضا حکم او ، کسی جان بستاند کسی جان دهد
دمنه گفت که ای ارباب فرمان به از فراست ایشان نیست چون
این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در و نگرد که خبث
عقیدت او در طلعت نازیبا و صورت ناخوش او واضح خواهد بود
و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ
و راست و پیش و پس احتیاط می نماید و جای دلیت را آماده و مقاومت
را فراهم آورده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامت چیزی
مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از رخ حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ
گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که دم
فتنه انگیز او از آنجانب آتش بلا بالا خواهد گرفت خواست که گاو را
به بیند و از طرف وی هم شعلهٔ فسادی بر انگیزد بیت
میان دو کس جنگ چون آتش است ، سخن چین بدبخت هیزم کش است
فکر کرد که دیدن شتربه هم باشارت شیر باید تا از بدگمانی دور افتد
گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد شتربه را به بینم و از

مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت
داد و دمنه چون اندوه زده مصیبت رسیده بنزدیک شتربه رفت
و شرط سلام بجای آورده شتربه بتعظیم فراخور حال او نوازش نموده
تلطف و تملق کرده گفت ای دمنه ع یاد میدار که از مات نمی آید یاد
روزهاست تا دیده دل دوستانرا بانوار جمال خود روشن نساخته
و کلبه یارانرا بازهار رنهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده
بیت بعمرها نفسی یاد دوستان نکنی ، که یاد او نتواند که کمینش نکند
دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما جان
و روان همواره با خیال جمال دلکشا صحبت داشته و پیوسته تخم
یاری و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل سوی جان دریچها ساخته ام
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام ، در زاویه عزلت و گوشه خلوت
بوظیفه دعا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده
و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت
چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد
و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود لرزان
و هراسان باشد و یک سخن از وی بی خوف و فزع از وی صادر نشود
چرا گوشه کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه
در نه بندد نظم از رفتۀ این زمانه شورانگیز ، برخیز و بهر جا که توانی بگریز
در پای گریختن نداری باری ، دستی زن و در دامن خلوت آویز
گاو گفت ای دمنه این سخن را روشنتر بیان نمای و تفصیل این
مجمل را باز نمای تا نفع کلام تو تمامتر و فائده موعظه تو عامتر

باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی
نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع دونان
بی ندامت و مصاحبت لئیمان بی مذلت و ملازمت سلاطین بی آفت
هیچکس را از خمخانه دنیا جرعه ندهند که سرمست و بی باک نشود
و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی که بر پی هوا قدم نهند
که در مهوی هلاک نه افتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که بانواع
فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که
عاقبت الامر پشیمان نشود و کسی از مردم دون و سفله توقع نکند
که بسلامت از ورطه خونخوار بیرون آید بیت صحبت شاه را ز روی قیاس
همچو دریای بی کرانه شناس ، پر چنین بحر زخون و خطر
هرکه زد دیگرش نترس شتربه گفت سخن تو دلالت بر آن میکند
که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هولی و هراسی
بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن بنسبت خود نمیگویم و از
جهت خویش اندیشناک نیستم بلکه جانب دوستانرا درین حال بر
جانب خود ترجیح میکنم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای
تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو
بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در آن بسته ایم اگرچه درین مدت
بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث باشد از
نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید
و گفت ای یار مشفق و دوست مهربان و موافق زودتر مرا از
حقیقت حال خبر ده و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت

نزدیک آمد دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر زبان رانده است که شتربه بغایت
فربه شده است و درین درگاه بهیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه
است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد دیگر وزرا بخاص و شیلان
عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می‌شناختم
آمدم تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را بر همان ثابت گردانم و آنچه در شرع و مروت
و آیین حمیت و فتوت بر من واجب است بادا رسانم بیت
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم ، تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ، حالا صلاح
وقت در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی
آوری مگر بحیله ازین ورطه روی خلاصی نماید و بلطیفه ازین مهلکه نجات دست
دهد شتربه چون سخن دمنه شنید و عهد و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت
ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده
و قدم ثبات من از جادهٔ نیکوخدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز مظنهٔ صدق و گمان نیکوخواهی
دارم غالب آنست که دروغ چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب در تعلم
خشم آورده و در خدمت او طایفهٔ نابکارند همه در سخن چینی استاد و ماهر و در
خیانت و درازدستی چیره و دلیر و اثر بارها آزموده است و انواع
خیانتها و جنایتها ازیشان معاینه دیده لاجرم هرچه گویند باور دارد و بر آن
قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین
کار راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ بط و خطای او در تجربت بدین دلیلیست
کافی و بدین حسن اشارتیست وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شتربه گفت بطی در آب روشنایی ماه دید پنداشت که ماهی
است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید

که حاصل او ازین صیادی همان حاصل تشنه است از سراب و محصول مفلسان
گنج اندیش از تتبع منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و یکبارگی همت
خود را فرو گذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنایی ماه است
قصد آن نکردی و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی ع من جرب المجرب حلت به الندامة
و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر
شیر را از من چیزی شنوانیده اند بحکم در دل وی کراهتی پدید
آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران
چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی
نظم کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هر دو گون زنبور خوردند از یک محل ، زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ، زین یکی شد خون ز دیگر مشک ناب
دمنه گفت شاید کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بواسطهٔ آنکه سلاطین را عادت
بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد
بی سبب ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج خواهند بیت شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد ، کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد ، شتربه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن
رسانیدی بی علتست بهیچ دست آویزی پای قرار در جادهٔ استقامت نتوان نهاد و
دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت
آنرا دفع نتوان کرد و اگر عیاذا بالله آنرا موجبی نباشد یا زرق و افترا
او را تغیر داده باشند دست تدارک ازان قاصر و اندیشهٔ تلافی دران
عاجز خواهد بود و بهتانرا اندازهٔ پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی متصور نی

و در آنچه میان من و شیر واقع شده جز در اجرمی نمی‌شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر
او هم از برای مصلحت او خلافی کرده باشم و در ترتیب و تمشیت مهمات کار گاه
بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته و شاید که آن را حمل بر دلیری
و بی‌حرمتی کرده باشد و از قبیل جرات و مباسطت شمرده و هیچ یک از آنها
که از من صادر شده خالی از فایده کلی نبوده با این همه جانب شکوه و هیبت
او رعایت کرده بر سر جمع گستاخی ننموده‌ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر
بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و قصد
مخلصانه موجب عداوت گردد **بیت** دارو سبب درد شد اینجا چه امید است
زایل شدن عارضه و صحت بیمار ، و اگر این هم نیست که نخوت سلطنت
و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد که مقتضای تجبر
و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خاینان و خوشامد
گویان را بمزیت اختصاص دهند و ازینجاست که حکما گفته‌اند که با نهنگ در
قعر دریا غوطه خوردن و از مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت
سلاطین بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک با من و فراغت بهتر و بیشتر
و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت
مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با آتش
تشبیه کرده‌اند که اگرچه پرتو عنایت کلبه تاریک امیدواران را روشن
می‌سازد ولی بشعله سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکاران را می‌سوزد
و خرد کامل بدین متفق است که هرکه بآتش نزدیکتر خطر او بیشتر اما جمعی که
از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بپرهیزند بفتور لذتی و گمان منفعتی از
تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنان است چه ایشان اگر از سیاست

سلطانی و صول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار
ساله عنایت با یک ساعته سیاست برابر نیست و مصداق این قصه مناظرت
بازیست با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
شتربه گفت که وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله
آغاز کرده می‌گفت که تو مرغ بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان اخلاق
پسندیده وفاست و با آنکه و فالمضمون
دلیل کمال امانت جوانمردی و مروت نیز اقتضا آن می‌کند که کسی صفحات احوال
خود را بسمت بیوفایی مرقوم نسازد **بیت** سگ که وفایی بر آید ستیش
بهتر از آن کس که وفا نیستش ، مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفایی دیده
و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت که علامه بیوفایی تو آنست که با این همه
که آدمیان در باره تو تلطف می‌نمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه تو مهیا
می‌سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست تو قیام می‌نمایند
و بدولت ایشان گوشه و توشه داری هرگاه که بگرفتن تو میل می‌کنند از پیش
ایشان گریخته بام ببام می‌گریزی و گوشه بگوشه میدوی
حق نمک نمی‌شناسی ، و زمنعم خویش می‌هراسی ، و من با آنکه جانور وحشی‌ام
اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق
آن را نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دور رفته باشم بمجرد
آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم **بیت** مرغ دست آموز را چندانکه گردون در افکند
با نشاط بال آید باز چون گویی بیا ، ماکیان گفت راست میگویی باز آمدن تو
و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ
خانگی را بر تابه بریان دیده‌ام اگر تو نیز آنچ من دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی

واگر من بام بام می گریزم تو کوه بکوه می گریختی و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه سیاست
ایشان دیده نه از قرار خبری دارد و نه از آزار اثری بیت
نزدیکان را پیش بود حیرانی ✱ کایشان دانند سیاست سلطانی ✱ دمنه گفت
نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه
کند چه ترا هنر بسیار و فضل بی‌شمار است و سلاطین از ارباب هنر بهیچ
وجه مستغنی نباشند شتربه گفت هنر من شاید که سبب کراهت وی شده باشد
که اسب تیزتک را هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بجهت ثمره
سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس
از حسن و جمال بال پرکنده و شتر بیمار بیت وبال من آمد همه دانش من
چو روباه را دم و طاوس را پر ✱ هنر عیب من شد وگرنه پدرم را
نه از خاک بالین گهر بود و افسر ✱ و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان
بیشترند و میان ایشان خصومت ذاتی قدیمی است بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح
حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه
بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت جنایت باز نمایند
همان هنر را که سبب دولت و وسیله سعادت است ماده شقاوت و مدد
نکبت سازند بیت چشم بداندیش که برکنده باد ✱ عیب نماید هنرش در نظر
و بزرگی درین باب فرموده است بیت گر هنری سپر ز میان بر زنند
بی هنری دست در آن در زنند ✱ کار هنرمند بجان آورند ✱ تا هنرش را بزبان آورند
وهم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند بیت دیده انصاف چو بینا بود
در شمر دگرچه که مینا بود ✱ وانکه ندارد دل رحمت پذیر ✱ تهمت پشمینه نهد بر حریر

رسم بزرگان بود انصاف کار ✱ کار خسان نیست بجز خار خار ✱ دمنه گفت ممکن که
بدسگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر مآل چگونه بود شتربه گفت اگر
تقدیر با آن موافق نیست هیچ مضرت از آن بغیر وجود نخواهد نمود و اگر قضای
ربانی و تقدیر سبحانی با مکر و غدر ایشان موافق خواهد بود بهیچ حیله دفع آن
ممکن و متعذر نخواهد بود ع تقدیر چو سابقست تدبیر چه سود
دمنه گفت مرد خردمند در همه حال می باید که فکرت و دوراندیشی را پیشکار خویش
سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بمقصود ظفر یافت شتربه جواب
داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فایده
دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا نه چاره دستگیر بود
و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید قدر و تقدیر بحیله و تدبیر
رهایی متصور نیست بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت ✱ همه فکر و تدبیرها را بسوخت
و چون حضرت آفریدگار سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت
دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره کرده اند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده
شود بوقت نفوذ قضا و قدر
همه عاقلان کور گشتند و کر ✱ تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره و مباحثه
ایشان استماع نکرده دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه
تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش
دماغ جان را معطر ساختی نظم گلستانی چو گلزار جوانی
گلش سیراب آب زندگانی ✱ نوای عندلیبش عشرت انگیز ✱ نسیم عطرسایش راحت آمیز
در یک گوشه ای چمنش گلبنی بود تازه تر از بهار کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجره

شادمانی مرصباح بر روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک چون رخسار
سمن بران با سمین بوی شکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده
گفتی بیت گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز ، بلبلان بی نوا را در فغان می آورد
باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمد بلبلی دید نالان که روی بر
صحیفهٔ گل میمالید و شیرازهٔ جلد زرنگار او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت
بیت بلبل که بگل در نگر دست شود ، سررشتهٔ اختیارش از دست شود
باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده نموده گریبان شکیبایی بدست اضطراب
چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روز دیگر بهمان
حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل بیت داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد
روز سیم بحرکت منقار بلبل ع گل بتاراج رفت و خار بماند ، خار خاری
از آن بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ
حیل او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بسان طوطی
وار زبان بگشاد و گفت ای عزیز مرا بی موجب حبس کردهٔ و از چه سبب
بعقوبت من مایل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کردهٔ
خود آشیانهٔ من در بوستان تست و سحرگاهی نه من اطراف گلستان تو
و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیدهٔ مرا از ما فی الضمیر خود خبر ده ، دهقان
گفت بیت تا کی آزاری مرا یا رب نمانی ای رقیب ، تا بکی پوشی رخش یا رب برافتی ای
هیچ میدانی که بر روزگار من چه کردهٔ و مرا از مرافقت یار نازنین آزرده
سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم
ماندهٔ و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان می زاری و من هم
درد هجران کشیده و درد فراق جانان چشیده در کلبهٔ احزان مینالم بیت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ، که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
بلبل گفت ازین مقام درگذر و بر اندیش که من برین مقدار جریمه که گلی را
پریشان کرده ام محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو
چون خواهد بود بیت گنبد گردنده ز روی قیاس ، هست به نیکی و بدی حق شناس
هر که نکویی کند آنش رسید ، ور بدی کرد زیانش رسید ، این سخن بر دل دهقان
کارگر آمد بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من
نکویی کردی بحکم مکافات آن باید کرد
بدانکه در زیر همین درخت که ایستادهٔ آفتابه ایست پر از زر بر دار
و در حوایج خود صرف کن دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل درست
یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابهٔ زر در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک
نمی بینی بلبل گفت تو آن ندانستهٔ ع
با قضا کارزار نتوان کرد ، چون قضای الهی نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را
روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند نظم بسر پنجهٔ دست قضا بر مپیچ
که دست تو قدرت ندارد بهیچ ، نباشد حذر با قدر سودمند ، هر آنچه از قضا آید آزار
و این مثل برای آن ایراد کردم تا معلوم شود که ، که هر چه بر سر بلبل و دهقان آمد ارادت اوست
بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ، که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
دمنه گفت ای شتربه من یقین دانسته ام و علی القطع معلوم کردهٔ آنست که
شیر غداریست بد فرجام اول صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و آخر
خدمتش تلخی مرگ آرد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش از تارک
برونش نقشهای رنگارنگ آراسته و در درونش زهر هلاهل که هیچ تریاک
آنرا سود ندهد اکنون است بیت همه ریو و رنگست و مکر و فریب

نه صدق و مروت نه صبر و شکیب ٭ شتربه گفت طعم نوش کرم چشیده ام
اکنون محل زخم نیش ستم است و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام
حالا وقت هجوم محنت و غصّت ست بیت ای دل ز قند وصل چشیدی بکمید
اکنون الم فراق می باید دید ٭ و بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین
بیشه آورد و اگرنه چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامعت و تمنی
طعمه او را می شایم می بایستی که بگذار کنند مرا جانب او نتوانستی کشید و بیدا
حیله بند در دام مخالطت او نتوانستی افکند بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا
اینک از دورش همی بینم نه بس باشد مرا ٭ اما تقدیر الهی و دمدمهٔ تو ای دمنه
مرا در ورطهٔ هلاک افکنده و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است
و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من
بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی افروخته ام و هنوز
دودی پیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام ع
چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست ٭ و بزرگان گفته اند هر که از
دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فضولی نماید مثلش به کیست که بکوه الماس
رسد و هر ساعت نظرش بر وصلهٔ بزرگتر افتد و خیال بسیاری قیمت آن
بسته پیشتر رود تا جایی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر
بود چه ریزهٔ الماس پای او را تراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ
حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم بحسرت تمام در آن
کوه هلاک شده طعمهٔ مرغان مقام گیرد بیت از زیادت طلبی کار تو آید بزیان
سود اگر خواهی ز اندازه زیادت مطلب ٭ دمنه گفت این سخن پسندیده
گفتی و هر بلا که بکسی رسید منشاء آن آنست که حرص و طمع بر صاحب آن

غالب خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دلست ٭ طامع همه جا و ز همه کس منفعل است
گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته اند عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که
سودای شره در وی جای گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود بسیار
کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاده ببوی
منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد که طمع گرفتن روباه
داشت و بسر پنجهٔ پلنگ گرفتار شده دمار از نهاد او برآورد شتربه
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که
روزی صیادی در صحرایی گذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک
که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را
موی او بسیار خوش آمده بود و بهای تمام او را فروخته تصور میکرد
قوت طامعه او را بر آن داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را
دانست و نزدیک سوراخ حفره ای ببرید و بخس و خاشاک پوشیده مرداری
بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضا را
روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بسبب آن حفره برد
با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلا نیز بمشام
حزم میرسد و حکما متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان
شروع در مهمی که امکان خطر و فتنه در و متصور بوده نموده اند نظم
هر کجا خط مشکل گشتند ٭ جهد کن تا برون خط باشی ٭ و اگرچه ممکن است که اینجا
جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی بسته کرده باشند
و بر هر تقدیر حذر اولی نظم هر گه چون دو کارت پیش آید ٭ که ندانی کدام باید کرد
آنکه در وی مظنهٔ خطرست ٭ آنت بر خود حرام باید کرد ٭ و آنکه بی خوف خطر باشد

بهانت قیام باید کرد. روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و از سلامت
پیش درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه فرود آمد و بوی مردار خود را در
حفره افکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانوری در حفره شنید تصور
کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی در انداخت
و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن منع خواهد کرد برجست و شکمش را بر درید
صیاد حریص بشومی شره در دام هلاک افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطه
بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که طمع و محنت زیادت طلبی از ادرا
بند و بنده را سر افکنده می سازد **بیت** زیاده از سرت ار یک کله بدست آری
بخاک پای عزیزان که درد سر باشد • شتربه گفت من غلط کردم که در اول
ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند
که صحبت با کسی که او قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند همچنان
است با آنکه بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده کند یا در گوش کر
مادرزاد راز غم و شادی فرو خواند یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه
نویسد یا با صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از کرباد شده
قطرات باران توقع کند **بیت** زبادشاه و فاختن آنچنان باشد
که میوه طلبد کس ز شاخ سرو سهی • نهال بید ترا نی شکر نخواهد داد
هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی • دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تو
تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش گیرم و
من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم می کند که شیر در حق من جز
خیر نخواهد لیکن نزدیکان او در هلاک من کوشند و در اتلاف من سعی نمایند
اگر چنین است میل شاهین ترا از وی زندگانی ایمن بکنفا مایلتر است

که به بلا بتا جه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بد
دهند و بگرویه قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یابند و او را از پای در آرند چنانکه
گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمدند و بمراد
و مقصود خود رسیدند دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
شتربه گفت آورده اند که زاغ سیاه چشم و گرگ تیز چنگ و شغال رنگر
در خدمت شیر شکاری بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود
شتر بازرگانی در آن حوالی بماند و بعد از مدتی هر طرف بطلب علف
می پوئید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت
و تواضع چاره ندید شیر او را استمالت داده از کاهی احوال پرسید
و بعد از وقوف بران حال از اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت
بیت پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم • چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت
آنچه ملک فرماید مرا آنچه متضمن صلاح بندگان خواهد بود صلاح ما تو به از ما میدانی
شیر گفت اگر رغبت نمایی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و
در آن بیشه بسر می برد تا مدتی بر آمد و شتر بغایت فربه شد روزی شیر
بطلب شکاری رفته بود و پیل مست با او دوچار زده و میان ایشان
جنگی عظیم و محاربه قوی واقع شده بود و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه
باز آمد و نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل
او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و
محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان زایدان
صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین
نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت

شیر بیرون آمده رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن
شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را از و منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را
بر آن باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب طعمه و لقمه فراغتی
پدید آید و ما را نیز بعد رحال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر
او را امان داده و بخدمت خویش او آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و
بر نقض عهد دلیر کرداند خیانت کرده باشد و خاین بهمه حال مردود است و خدای
و خلق از و ناخشنود **بیت** هر که در وطرح خیانت کریست
دین وی از عهد و دیانت بریست ، سکه مردی ز دیانت بود قلب مردم ز خیانت بود
زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان
آورد شما جای نگهدارید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید
که هیچ شکاری یافتید و از هیچ صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک
هیچ کس را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده
است اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی حاصل شود
شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاغ گفت این
شتر در میان ما اجنبی است و از و در مصاحبت نفعی متصور نه علاة الوقت را
صیدی است در دست آمده و شکاریست در دام افتاده شیر در خشم شد و گفت
خاک بر سر همین رفیقان این زمانه که خو بشیوه نفاق و شیمه غدر نداند وطریق رفق
و مروت و فتوت و وردی یکبارگی فرو گذارند **نظم**
اهل زمانه را اگر وفاییست یار شان ، مطلب وفا که غیر خیانت کار شان
سگ به ز کرگیان حموشی که از حیل ، جز بر کنار سفره نباشد شکار شان
شکستن عهد در کدام مذهب جایزست و بزنهار داده خود در کدام ملت روا

بیت هر شاخ پایدار که از تست سربلند ، مشکن بدست خویش که آن هم شکست تست
زاغ گفت من این همه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل
بیتی توان کرد و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاه که در حفظ باشد سلامت
او اهل اقلیمی را فایده توان رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت
چنانکه از ضعف عذر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت سلم
شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و یاران را گفت قصه بر شیر عرض کردم و او در
اول سرکشی کرد و آخر نرم شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر
گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه کردانیم و گوییم که ما در پناه دولت
و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگار بخرمی گذرانیده ایم امروز که اینچنین
حادثه پیش آمده مروت اقتضاء آن می کند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم
والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم و معزز
کردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم
پس هر یک از ما گوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا
دفع گویند و ممکن که کشتن بر شتر قرار گیرد پس باتفاق بنزدیک شتر آمدند
و این فصول باوی باز راندند و از آنجا که ساده دلی او بود بافسون و افسانه
ایشان فریفته شد و بهمین نوع که رقم ذکر یافت و قرار داده پیش شیر رفتند
و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا پرداخته زاغ زبان برگشاد
گفت **بیت** شها در جهان کامرانیت باد ، بزم طرب شادمانیت باد
راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را
از گوشت من سد رمقی حاصل می تواند شد اگر التفات نمود مرا بشکند و بکار برد
دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود **بیت**

ع تو که باشی که در آیی بشماری باری • زاغ که این سخن بشنید سر در
پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت بیت • ای شهی که بهنگام کین رسول اجل
زنیزهٔ تو برد روزنامهٔ آجال • مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون
از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده‌ام امروز که ماه جاه این حضرت
مخسوف معرض ملمات میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند
و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند
که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گزاری بود اما گوشت تو بوی ناک
و زیان کار است مبادا که بتناول آن رنج ملک زیاده گردد شغال خاموش
شد و گرگ پیش آمده زبان برگشاد که بیت شاها خداوندا یار تو باد
عدو روز هیجا شکار تو باد • من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که
ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن
از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در حضر قایم
مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده
بالا مهار گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا
گفت بیت ای شهی کش دهانت چرخ فیروزه • بر آستان تو درها ز فتح و فیروزی
من پرداختهٔ این حضرتم و تربیت یافتهٔ این دولت اگر لایق مطبخ ملک هستم
یارا نهٔ خوان او را می‌شایم بیان مضایقه نیست بیت بر خیزم ز سر کوی تو تا جان دارم
ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم • دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط
شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک
موافق و سازگار است رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بیان مضایقه
نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت مت جوانمرد درم صدتار

کار چو با جان فتد آبی است کار • پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین را زخم
تا اجزای او را پاره پاره ساختند • و این مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر ارباب
غرض بتخصیص که متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می
اندیشی شتربه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از صوب صواب منحرفست اما جز
جنگ و جدال و حرب و قتال او چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت
نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهدا داخل است
مرد را شامل و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر شده
باشد باری بناموس کشته شوم و حمیت و عزت هلاک گردم بیت
بنام نکو گر بمیرم رواست • مرا نام باید که تن مرگ راست • دمنه گفت مرد خرد
مند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب متابعت روا ندارد
که که مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل بزرگی
نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت گرد مهم خصم بر آیند و دفع مخافت
بلایات او را شایند بیت زبون خوش از خشم ناخوش به است
بر افشاندن آب از آتش به است • مرادی که در لطف گردد تمام
چه باید سوی قهر دادن لگام • و دیگر دشمن ضعیف را خوار
نباید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیل عاجز نیاید
و بغدر و زرق آتشی بر انگیزد که زبانه‌اش بآب تدبیر فرو ننشیند و تو خود
تسلط شیر را دانستهٔ و استیلای او از شرح و بسط مستغنی است پس از
دشمن او حسابی تمام برگیر و از غائلهٔ حرب غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد
و از تبعات محاربت نه اندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از طیقو
طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت

آورده‌اند که بر ساحل دریای هند مرغان باشند که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن برکنار دریا نشیمن داشتندی و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت
بیضه و از آمد ماده گفت برای بیضه نهادن جایی اختیار باید کرد که بفراغت
خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا موضع نزه است و جای دلکش و حالا تحول
ازین محل محال می‌نماید بیضه هم باید نهاد ماده گفت اینجا جای تأمل است
که چون اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را در رباید و رنج و اوقات و ایام ما
ضایع گردد آن را چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری
تواند کرد و جانب مرا فروگذاشت و اگر بالفرض چنین بی‌حرمتی کند
و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف ازوی بتوان ستد **بیت**
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد ، من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
ماده گفت از حد خود بیرون نهادن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف
زدن اهل خرد را ناموافق تو به چه قوت وکیل دریا را بانتقام تهدید میکنی
و به چه شوکت در مرتبهٔ حجت و منازعت او می‌آیی **بیت**
بتاراج خود ترکتازی کنی ، چو گنجشک با شاهین بازی کنی ، ازین اندیشه درگذر
و برای بیضه محل امن و جای حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر
سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد بدو آن رسد که
بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن **حکایت**
ماده گفت آورده‌اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینهٔ صافی
عکس‌پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل
خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سررشتهٔ
حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم خانگی انجامیده و بریدایم

گذرد
خوش برآمده عمری برفاهیت بسر می‌بردند **بیت** خوشست عمر که با روی دوستان
خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد ، ناگاه دست روزگار غدار بناخن
حادثه روزگار حال ایشان خراشیدن گرفت و بر آینه‌فام صورت
مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد **مصرع**
وای نعیم لا یکدره الدهر **نظم** خوش است از جام وصل دلبران می
ولی هستش خمار هجر در پی ، برین خوان کس نخایید لقمه نان ، که سنگی نایدش در زیر دندان
در آن آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصان کلی پدید آمد
و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند
دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم کردند **بیت**
سفر بهتر آن را که در جای خویش ، دلش از غم این و آن ابتر است
که هر چند رنج سفر بد بود ، ولی از جفای وطن بهتر است ، پس با دلی پر غم و دیدهٔ
پر نم نزدیک سنگ پشت آمدند و سخن وداع در میان نهاده گفتند **بیت**
ما را از تو چشم بد ایام جدا کرد ، چشم بد ایام چگوییم جدا کرد ، سنگ پشت از سوز
فراق بنالید و بدرد تمام فریاد برکشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه
حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم چگونه زندگانی میسر تواند شد
نظم ای بی تو حرام زندگانی ، وی بی تو کدام زندگانی ، هر زندگی که بی تو باشد
مرگیست بنام زندگانی ، و بعد ما که طاقت وداع شما نیست تحمل بار فراق چگونه
خواهد بود **بیت** هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور ، دل از تصور دوری چو بید لرزانست
بطان جواب دادند که ما را نیز از خارخار مفارقت ریش است و سینه از
بالتهاب زمانهٔ آتش مهاجرت سوزی پیش از پیش اما نزد ما یکیست که محنت بی‌آبی
خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار بر گرفته کربت غربت

اختیار می‌کنم بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت
کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت ، سنگ‌پشت گفت ای یاران میدانید
که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد
این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن می‌کند که مرا با خود ببرید و بمحنت ایام
و فراق تنها مگذارید بیت تو جان منی و عزم رفتن داری ، چون جان برود از تن چکند
گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن
زیادت است و غم افراق تو ما را موجب مزید ملالت و نکایت و ما هر جا که
رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل روزگار گذرانیم بی
دیدار تو چشم عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز خوش مصاحبت
و موافقت تو آرزو می‌نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور
بچه وجه توان کرد سنگ‌پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت
و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از حال
هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم
در هر کاری دل بباید نخست ، ناید ز دل شکسته تدبیر درست ، گفتند ای
عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده‌ایم و تهتک و سبک‌سنگی یافته شاید که
آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بدان ثبات ننمایی سنگ‌پشت گفت
این چگونه تواند بود که شما برای صلاح من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم
یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم بیت عهد بستم که سر از عهد نپیچم هرگز
شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم ، بطان گفتند که شرط آنست که ترا برداشته
بهوا بریم مطلق سخن نگویی چه هر کس که چشم بر ما خواهد افتاد سخنی در خواهد
انداخت و بتعریض و کنایت کلمه‌ای خواهد گفت باید که چندانکه بعبارت

و اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی و به نیک و بد زبان
نگشایی سنگ‌پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده
متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد بیت به پیری رسیدم در اقصای روم
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ، ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا
اگر راست پرسی خموشی خموشی ، ایشان چوبی بیاوردند سنگ‌پشت میان
آن چوب محکم بدندان بگرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را
می‌بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم
ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و تعجب برآمده از چپ
و راست فریاد برآوردند که بنگرید که بطان سنگ‌پشت را می‌برند
و چون مثل آن صورتی در آن ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود
هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می‌شد سنگ‌پشت ساعتی خموش
بوده آخر دیگ غیرتش بجوش در آمد و طاقتش طاق شده گفت
تا کور شود هر آنکه نتواند دید ، لب گشادن همان بود و از بالا در افتادن
همان بطان آواز دادند که
بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن نظم نیکخواهان دهند پند ولی
نیکبختان شوند پند پذیر ، پند من ورچه نیکخواه توام ، در تو بدبخت کی کند تأثیر
و فایده این مثل آنست که هر که موعظهٔ دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک
خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهرهٔ وقاحت خود گشوده بیت
آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش ، بسیار بخاید سر انگشت ندامت
طیطوی گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس
و جای نگاه دار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همانست که وکیل

در یاری رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده سینه نهاده و چون بچگان
پیراهن سفید چینه چاک زده پس از کریبان حیات بر آوردند دریا در موج
آمده ایشان را در زیر دامن کرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب
آمده و باز گفت ای خاکپا رهمن میدانستم که با آب بازی نیست حالا بچگان را بر باد
دادی و آتش در جان من زدی با بی تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر دل ریش
توان نهاد نر گفت سخن بجهت گوی که من هم بر همان عهدم که دانسته و از عهده
قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا بخواهم سپیده ی آن حال بنزدیک مرغان
دیگر رفت و از هر صنف هرکدام پیشوای و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرد و حال
خود با ایشان شرح داده التماس مساعدت و معاضدت نموده بزبان نیاز این
ترنم آغاز نهاد **بیت** احوال دردمندی دل بی نهایتست ، هنگام دستگیری و وقت حمایتست
اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل
دریا نستانند او را جرات بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و
چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید
کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد **بیت** یا بعد ازین بباید ساخت با خار غمش
یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد ، مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال
شده پر در پر بافتند و بلا زحمت بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف
عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوردی سلطان ایشان تو آنی بود
و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان از صفحه دولت تو سترده
منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد **بیت** غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار ، سیمرغ ایشانرا استمالت داده با خدم و حشم خود را
از دار السلطنه متوجه دفع آن غائله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل

کشته

گشته روی بساحل دریای هند نهادند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حد
حوصله هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صنوف ایشان را میزان گمان و امکان نسنجیدی **بیت**
همه بازو رو شده و دلیر و خون آشام ، همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار
فکنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال ، کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار
بحوالی دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موجست آن خبر بوکیل دریا رسانید
وکیل چون در حوصله خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت
در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست
که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد کاری
کاری آید که نیزه در ازمد در ان عاجز و درمانده که جذوه آتش اگرچه در نظر اندک
نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند دوستی هزار تن در مقابله
دشمنی یک شخص نباید **بیت** دوستی با هزار شخص کم است
دشمنی را یکی بود بسیار ، شتربه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بدنامی و
کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند و صیانت نفس و نگاهداشتن
تن خود لازم خواهد دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و ببینی که خود را
افراشته و دم بر زمین میزند و مشعله چشمش چون آتش خشمش افروخته بنظر آید
بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود مرا نیز حجاب
ظن از رخسار یقین بر داشته رسم عذر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد و دمنه شادمان
و تازه روی بکلیله نهاد **نظم** بچیزی که شادیش از غم دیگران بود
صدق و وفا مجوی از وکز همه رگران بود ، کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید
دمنه جواب داد که **ع** از بخت شکر دارم و از روزگار هم ، بحمد الله که فراغی
هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این می گفت

و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند بیت خوش گرفته‌اند حریفان سر زلف ساقی

گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند ؛ پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا

کاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر کاو افتاد و دمنه در کار آمده شیر غریدن آغاز کرد دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم می سود شتربه بیقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بهمنشینی مار و همسایه شیر ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر دارد و این دیگری دهن بگشاید بیت

نکنی ملازمت پادشه گران ترسم ؛ که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه

این می اندیشید و جنگ را می ساخت از هر دو طرف علامتی که نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ را آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصه زمین و فضای زمان افکندند نظم زغوغای ایشان وحوش و سباع

دران دشت و بیشه پریشان شده ؛ یکی در شکاف کمر منزوی

یکی زیر خاشاک پنهان شده ؛ کلیله آن صورت دیده روی

بدمنه آورد و گفت بیت صد حیله رنگ و بو برآمیخته

وانگه زنهان کار برانگیخته ؛ باران دو صد ساله فرو نشاند

این گرد بلا را که تو انگیخته ؛ ای نادان وخامت عاقبت خود را می بینی و شآمت خاتمت خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است این عمل که تو کرده در این کار پنج ضرر ظاهرست یکی آنکه بی ضرورتی ولی نعمت خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفایی موسوم شد و این

بدنامی بد و رو داشتی سیم بی موجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطه هلاک افگندی چهارم خون آن بی گناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و یقین که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خان و مان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا مبتلا شوند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی و سرانجام عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد بود هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار را بلطف و تلطف بپایان رسانم رسوا نمودی و ابله ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار سازد و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بتهتک و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته‌اند بیت کاری که بعقل بر نیاید ؛ دیوانگی در و بباید ؛ کلیله گفت درین کار بدستور خرد چه مهم ساخته و بدستیاری معمار عقل چه طرح انداخته که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه رجوان بر جرأت و شجاعت مقدم است

بیت کار ما رایت کند عاقل کامل بسخن ؛ که بصد لشکر جرار میسر نشود

و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن بسخن و مفتون گشتن بآب این دنیای فریبنده که همچون عشوه سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تأملی میکردم مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار بیدار شوی و در تیه جهالت و بادیه ضلالت و هاویه غوایت سرگردان و پریشانتر می شوی وقتست که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب احوال و قبایح افعال تو و اگرچه آن از دریایی قطره و از کوهی ذره خواهد بود بر شمارم ع تا تو بدانی که جفا کرده

نقش دغا بسته خطا کرده‌ای ، گر همه هستند تو باری نه‌ای ، از همه در هیچ شماری نه‌ای
دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قولی که نبایستی
و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده مرا اینه
باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب
پنداری دیگر آنکه گفتار تو بر کردار تو راجح است و گفته‌اند که پادشاهان را
هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل راجح باشد و اهل عالم در قول
و فعل بر چهار قسم‌اند اول آنکه بگوید و نکند و این شیمهٔ منافقان و بخیلان
است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان است و جوانمردان
سیم بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نکند و نگوید
و این خصلت دونان و خسیسان است و تو نه از آن طایفه‌ای که بگویند و گفتار
خود را به زینت کردار بیارایند و همیشه سخن ترا از هنر تو بیشتر یافتیم و تأثیر
سخن تو در نیت شده متعرض چنین کاری عظیم گشته است و اگر عیاذاً بالله
آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب
رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج درماند
و وبال این همه نکال در گردن تو باشد بیت هر که بدکار یا بد اندیش است
روی نیکی دگر کجا بیند ، هر که شاخ مغیلان کارد ، میوهٔ منفعت کجا چیند
دمنه گفت همیشه ملک را وزیر ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال جز
نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره‌اش این عمل باشد که مشاهده
میرود از بیخ برکنده باد و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می‌آید ناگفته
و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه گفته‌اند
عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل لذتی ندارد و گفتار

بی کردار چون درخت بی بر و بار جز سوختن نشاید
علم کز اعمال نشانیش نیست ، کالبدی دارد و جانیش نیست
علم درخت و عمل او ثمر ، فایض زیبر ثمر آمد شجر ، شاخ که میوه نبود ناخوش است
مطبخی را مدد آتش است ، واگر در صفات وفا تر تکلم کرده این رقم
و نموده‌اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی خرد
و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقهٔ بی نیت و زندگانی بی صحت و پادشاه
اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طبیعت منافع
عدل و رأفت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ رعیت
مظلومان بعز عرض نرسانند چنانکه چشمهٔ آب صافی که در و صورت نهنگی معاینه
به بینند هیچ آشنا و تشنه و اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان
تواند گشاد و نه پای در آن تواند نهاد بیت رسیده ام من تشنه جگر بچشمه صافی
ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست ، دمنه گفت مرا مقصود جز شرف خدمت
ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان مهم
شناس زیب و زینت بارگاه ملوک‌اند اما تو میخواهی که دیگران از
ملازمت بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و قرب تو بدان
حضرت بتو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بی خردی است
چه سلاطین بهیچ چیز و بهیچکس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت بمثابهٔ رتبهٔ
حسن و جمالست چنانچه محبوب دل آویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات
حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم بیشتر
آید میل بزیادتی آن خواهد بود و این طمع خام که تو داری
دلیل روشن است بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته‌اند علامت

احمق هیچ حرمت طلب منفعت خویش و مضرت دیگران و ثواب او
بی ریاضت عبادت و بدرشت گویی و تندخویی با زنان عشق بازی
ورزیدن و بی رنج آسایی و راحت دقایق علوم دانستن و بی
وفاداری و حقوق رعایت یاری توقع دوستی از مردم نمودن
و من از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم و لیکن چون آفتاب
روشن است که شب تیرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ مواعظ من
روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسد ذاتی در ذات
تو سرشته پرتو نصایح من منفعتی نخواهد داد
باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ، گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را گفت که رنج بیهوده مبر
و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنید
و بعاقبت مضرات آن بوی رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جماعت بوزنگان در کوهی ماوی
داشتند و بمیوه‌ها و گیاهها آبادی روزگار میگذاشتند قضا را در شب سیاهتر
از دل گناهکاران و تیره‌دل از درون تباهکاران لشکر سرما بر سر ایشان
تاختن آورد و از صدمت زمهریر از خون فسردن در تن ایشان آغاز
نهاد نظم زسرما درهم افسرد گردون ، که سازد در تن خود بوته‌وار
بستان مرغ را نعل اندر آتش ، که خوش در باب زن کرد در آتش
بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی میجستند و بطلب آن میان جست کرده
هر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه پاره‌ای روشن افتاده بود و بگمان
آنکه این آتش است هیزم جمع آورده و بگرد آن چیده دم در می‌دمیدند

و در برابر ایشان مرغی بر درخت آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان
التفات نمودند و از کار بی فایده باز ایستادند قضا را درین اثنا مردی
آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نشوند و تو رنجور میگردی
بیت هر که با او بار بود از آغاز کار ، ترک او گیر که او متبدل نمیگردد بجهد
در ترتیب و تربیت چنین کسان جهد نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن
و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن نظم
هر که در اصل بد نهاد افتاد ، هیچ نیکی ازو مدار امید ، زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت
از کلاغ سیاه باز سفید ، مرغ چون دید که سخن او نمی‌شنوند از غایت شفقت
از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیکوتر بسمع ایشان رساند و ایشان را از آن
رنج بیهوده که می‌کشند تنبیهی کند بوزنگان گرداگرد مرغ درآمده سرش از تن
جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود را ضایع میکنم
و سخن بی فایده می‌گویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرت نیز هست
نظم گر مستمع قبول نصیحت نمیکند ، بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی
گیتی که بر براق سعادت سوار شو ، تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی
نشنیده همچنان ره خویش میرود ، بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی
دمنه گفت ای برادر بزرگان با خوردان در نصیحت شرط امانت بجای
آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم
مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند نظم
مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگو ، اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر
سحاب قطرهٔ باران زکوه وا نگرفت ، اگرچه در دل خارا نمیکند تأثیر
کلیله گفت باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم و لیکن از آن می‌ترسم که بنای

کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود رایی و خودکامی پیشه کرد
وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست
خایی و روی سینه خراشی فایده ندهد و بنایی که اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد
عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشآمت می انجامد چنانچه آن شریک
زیرک را اتفاق افتاد و وبال حیلهٔ او حلقهٔ بلا شده بحلقش در آویخت و شریک
غافل ببرکت راستی و ساده‌دلی بمراد رسید دمنه پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند
یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت عاقلی هزار نیرنگ بر آب زدی و
او را تیزهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان
امتیاز نکردی و او را خرم‌دل خواندندی ایشان را داعیهٔ تجارت
شده باتفاق یکدیگر روی بسفر آوردند و مراحل و منازل طی میکردند
قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و آن را غنیمتی شگرف شمرده متوقف
گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود و زیان بسیار است حالا
بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانه بسر بردن اولی می نماید
نظم چند گردی گرد عالم بهر زر ، بیش گردد زر شود غم بیشتر
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد ، تا صدف قانع نشد پر در نشد ، گفت ای
برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را
بهره خواهیم صرف نماییم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح
نیست صواب در آن است که آن مقدار که برای خرج بدان احتیاج افتد برداریم
و باقی باحتیاط تمام جایی ودیعت نهیم هر چند روز آمده بقدر احتیاج
از آن برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ سازیم تا از آفت دزد و بلا

نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده بدین وجه که مذکور شده
نقدی سره برداشته باقی زر در زیر زمین باتفاق دفن کردند و روی بشهر نهادند
و هر یک بمقام خود آرام گرفتند **بیت** روز دیگر که چرخ شعبده باز
کرد صندوق حیله را سر باز ، آن شریک که دعوی زیرکی کردی
بدانجا رفت و تمام زر را از زمین بیرون کرده بجانب شهر روان شد و شریک
غافل از آن نقدی که داشت بخرج آن مشغول می بود تا چیزی باقی نماند
پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت
محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرد و گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بدانجا آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان
خرم‌دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه
سوگند خورد و اضطراب کرد فایده نرسید القصه کار ایشان از
مجادله بمخاصمه کشیده و از منازعه بحکومت انجامید شریک زیرک غافل را نزد قاضی
برده دعوی کرد و مضمون قضیه و کیفیت قصه بعرض رسانید و بعد از انکار
خرم‌دل قاضی از تیزهوش بر وفق دعوی او بینه طلب نمود تیزهوش گفت ایها
القاضی ابقاک الله تعالی **بیت** برخور ز عمر خویش که در مسند قضا
احکام عمر خود بدرازی مسجل است ، مرا جز از درختی که در آن نواحی است
گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله آن درخت
را بسخن آرد تا بدزدی این خاین بی انصاف که مجموع این زرها را برده
و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شده
بعد از قال و قیل فراوان بر آن قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت
حاضر شده از درخت گواهی طلبید و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی

او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمامی قصه با پدر باز گفت و پرده از روی
کار برداشته گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته‌ام و بامید تو
نهال حیله در حدیقه قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت
نمایی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر بفراغت گذرانیم پدر گفت
آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام است پسر گفت میان آن درخت گشاده است
بشیبه که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفت و در
میان درخت بسر برد فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت
بادا رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق
را نتوانی فریفت **رباعیه** سر رشته دارای فلک میداند • کو موی بموی رگ برگ میداند
گیرم که برزق خلق را بفریبی • با او چکنی که یک بیک میداند • ای پسر حیلت
که بر صاحبش وبال و جزا او هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من
میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پدر گفت که آورده‌اند که غوکی در پهلوی ماری وطن گرفته
بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه ساخته هرگاه که غوک بچه آوردی مار
بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی
دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا اندبیری لایق
اندیشه که خصمی و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت مقدورست و نه ازان
مقام نقل و تحویل میسر موضعی که مسکن ساخته‌ام بغایت جای خوش است
و مأوای دلکش مرغزاریست سواد مینا نمایش چون روضه مینو فرح افزا
و نسیم دلکشایش چون طره خوبان عنبرسا **نظم** صد ورق باز کرده دفتر گل
لاله بر کف نهاده ساغر مل • از نسیم شمال عنبر بیز • گشته اطراف آن عبیر آمیز

و هیچکس باختیار ترک چنین منزلی نگیرد و دل ازین نمونه فردوس برندارد **بیت**
جای من کوی مغانست و چه زیبا جایی است • هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند
خرچنگ گفت هیچ غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و هم خصم
غالب را در دام مکر توان افگند **بیت** اگر دانه حیله باشد کسی
بدام آورد مرغ زیرک بسی • غوک گفت تو درین باب از مسایل حیله چه حل کرده
و در دفع این غائله خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلانی
راسوییست جنگجوی تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل
مار بیفکن تا راسو یگان یگان میخورد و بطلب دیگری میرود و هر آینه چون
بسوراخ مار رسید او را نیز بکار خواهد و ترا از شر و ضرر او باز خواهد رهانید
غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قصه دو سه
روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب ماهی حرکتی کند و بهمان
صوب که بدان عادت کرده اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بر همان راه
که پیش ازان بعدم مراد نموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را
با بچگان بخورد **بیت** چو از چنگال گرگم در ربودی • چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر
ندامت و شرمساری **بیت** فرو در وادی مکر و حیل کام • که در دام بلا افتی سرانجام •
پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت بسیار منفعت است
هر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دین و دیانت ببادیه
جور و خیانت کشیده
بظهور رسیده طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در

نوشته از ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف منکر و محظور بود روا داشت
و در آن شب تیره دل مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی
روشن رای آفتاب بر محکمه قضا پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی
بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف پای درخت
حاضر شدند و خلقی انبوه بنظاره صف برکشیدند قاضی روی بدرخت کرده
بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال از او استفسار نمود آوازی
از میان درخت بیرون آمد که زر را خرم دل برده است و با تیزهوش که همراه
اوست ظلم کرده، قاضی متحیر شد و بدانست که در میان درخت کسیست
و آشکارا کردن خبیه بتدبیر صایب میسر نگردد بیت هر نقش که از چشم خرد نهانست
جز در آینه تدبیر نگردد ظاهر، پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالی
درخت نهادند و آتش در آن زده آن ناکس خام کار را دود از خان و مان
برآوردند پیر حریص تا غایتی صبر نمود چون دید که کار او بجان رسید امان خواست
و قاضی او را بیرون آورده استمالت داده از حقیقت حال پرسید پیر نیم سوخته
صورت واقعه براستی باز نمود و قاضی بر کیفیت واقعه مطلع گشته صفت امانت
و کوتاه دستی خرم دل و صیانت او و ناپاکی تیزهوش را با خلایق باز گفت
و مقارن همین حال پیر بازو پرواز ⟨?⟩ از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید
و با حرارت آتش دنیوی بشراره نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب
بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بگردن نهاده روی بشهر آورد
خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهمات
خود مشغول شد و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که نتیجه
مکر جز زیان نیست و خاتمت غدر شوم نکوهیده نظم هر که در پا مضیق مکر نهاد

عاقبت سر بباد خواهد داد، حیله ماریست کو دو سر دارد، هر یکی گونه گون خطر دارد
آن سر از خصم را کند دریش، این رساند ضرر بصاحب خویش، دمنه گفت تو این را
مکر نام نهاده و تدبیر را حیله لقب داده من این مهم را بتدبیر صایب ساخته ام
و چنین کاری را برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر
بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبه حرص جاه بدان
منزله که بیان در ادای آن عاجز آید فایده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را
این بود که می بینی تا آخر وبال و نتیجه آن بنسبت تو چگونه واقع خواهد شد
و شامت دوروئی و دو زبانی تو نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از
دوروئی چه زیان که گل رعنا دوروی دارد و زینت جمال بوستان از اوست
و از دو زبانی چه باک که قلم دو زبان دارد و مال و ملک را پاسبان اوست
تیغ که یکرو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دوروی دارد فرق
نازنینان جای اوست نظم خون همی خورد چو تیغ درین دهر هر که او
یکروی و یک زبان بود از ناکسان، آنکس که همچو شانه دوروست و دو زبان
بر فرق خویش جای دهندش بسروری، کلیله گفت ای دمنه زبان آوری را
بگذار که تو نه آن گل دوروئی که در گل روی تو مشاهده جمال تو دیده روشن گردد
بلکه تو خار دل آزاری که از وجز ضرر بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که اسرار
ملک و مال را حفظ دهی بلکه آن مار دو زبانی که زهر زبان تو جز زهر زیان نباشد
بلکه مار را نیز بر تو ترجیح و فضیلت هست چه از یک زبان زهر بیرون آید
و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری
ندارد و باید که از زبان کسی همه تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان کسی از زهر
پدید آید می شاید چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاق و زهر تست مرا بر سر زبان

این هر دو دوستان بود و آن هر دو دشمنان • دمنه گفت از سرزنش من بگذر شاید
میان شتربه و شیر آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید یابد کلیله گفت
این سخن از جمله معالات محالست تو مگر ندانسته که سه چیز برقرار دست قبل
از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار او از ممتنعات است و ثباتش از
مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندانی خوش است که بدریا رسید
چون بجز شوریت دیگر از عذوبت و لطافت چشمه نتوان داشت دوم
صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان
ایشان دخل نکرده اند و بعد از مدخل بدان و بدکیشان از جمع اقربا و خویشان
وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سیم مشرب مودت و مصاحبت تا وقتی صافی
بود که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن نبندند و چون مفسدان دوروی
و دو زبان در میان آمدند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان کرد و من
بعد اگر گاو از پنجه شیر خلاص یابد ممکن نیست که تملق و تلطف او از راه
رود یا بمصاحبت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت
مفتوح بماند هر یکی را از دیگری دغدغه خواهد بود بیت
چون رشته گسست و اتوان بست • اما بمیان گره بماند • دمنه گفت
اگر من ترک ملازمت شیر گرفته بگوشه کاشانه معتکف شوم و دامن صحبت
تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله
گفت حاشا که دیگر من با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت
تو ترسان بوده‌ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکردم چه عاقلان گفته
از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و صحبت صالح عاقل را التزام باید
نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست هرچند مارگیر در

تمهید

تمهد آن رنج بیشتر کشد آخر جانش از زخم دندان بوی خواهد داد و ملازمت
اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطارست که اگر از آن متاع چیزی بوی نرسید
عاقبت روایح عطر او بمشام او خواهد رسید نظم یار چو عطار که پهلوی او
جامه معطر شود از بوی او • چند چو آتشکده آهنگران • دود شراری دهی از هر کران
ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که پادشاهی که ترا عزیز
و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف
ارتفاع میزدی و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای فخر بر فرق فرقدان
می نهادی بر این معامله روا داشتی و حقوق اکرام و انعام او را نابوده انگاشتی
بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود • نه از مروت نیز آزرم بود
و من از چنین کسی اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خود را خردمند و معذور خواهم
داشت و اگر با چنین کسی ترک موافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب رای
نسبت خواهد داد بیت قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست
از جان همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست • و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را
منفعت بی غایت است مصاحبت با جاهلان و اشرار را مضرت بی نهایت
است و صحبت بدان زود تر اثر کند و ضرر آن در اندک زمانی بظهور رسد
پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش
و راست گوی و خوش خوی کند و از همدم کذاب و خاین بدخوی و فاسق
اجتناب نماید نظم چو نتوان در بروی خلق بستن • بخلوتخانه تنها نشستن
رفیق نیک باید کرد حاصل • که صحبت را نشاید هر سیه دل • و راست این سخن از زبان باغبانی
که رحمت بر روان پاک او باد • گدایی را نشان هر کس که شد یار • ز یاری‌شان آخر شد گرفتار
و هر که با نااهلی کرد و بازی نادان مستظهر گردد بدو آن رسید که بدان باغبان رسید

دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند
که باغبانی بود مدتها با نواع زراعات مشغول بود و عمر عزیز در عمارت
باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چون فردوس نشانش از نزاهت
اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از اطراف ازهار و انهار داغ
حیرت بر سینهٔ خورنق نهاده درختان زرنگارش را جلوهٔ طاوس ظاهر و از
گلهای رنگارنگ بخش فروغ تاج کاوسی بر روی زمینش چون رخسار شاهد جلوه گر
مینو و نسیم هوایش چون کلبهٔ اسپاد عنبرفروش معطر درخت جوانبخش از
بسیاری ثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون حوران
بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه‌های ربیع و خریف در غایت تازگی
و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیم تن دلها را صید
کرده و رنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده **نظم**
سیب را با ذقن یار مشابه کردند ، رنگ او سرخ شد و روی ازو رفت بباغ
سیب مانند چراغیست درختان زورخت ، روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ
امرودها از سر شاخ چون کوزه‌های آب حیات یا صراحیهای پر جلاب نبات
در آویخته و بصلای حلوای بی دود کاهلان بی سرمایه و سود را از جای برانگیخته
بیت وصف امرود چگویم که بشیرینی و لطف ، کوزهٔ چند نباتست معلق بر تار
به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخساره زرد سر از پنجرهٔ ابداع
بیرون آورده و روی گرد آلودش دل درد آلود عاشقان را از مهر ماه
شان انتباه داده **بیت** به زرد ز مهرست و من از مهر زردم ، او از مهر و من از مهر خویشتن
گولهای زرین نارنج از میان برگ سبز چون کوره آفتاب انوار از سپهر اخضر تابان
و مجمرهای مطلای ترنج با نکهت دلارایی و رایحهٔ روح افزایی در صحن بوستان

درختان **نظم** انارش چون لب دلدار خندان ، ظریفان را حریف آب دندان
رای امتحان کرده ون زرنگار ، فکنده جوهر و یاقوت در بار ، چو نظم وصف شفتالو سر آید
سخن در وی تر و شیرین نماید ، هنوزش لب سوی لبها رسیده ، که آب حسن و لطف ازو چکیده
در یکی بتب انجیری نظیر که دست قدرت وصف حالش را بر طبق نهاده
حلوای زیبا از قند و خشخاش ترتیب داده و از طرف دیگر انگور ریز نور
که خامهٔ حکمت کانش را بر صحیفهٔ شاخها نبشته
کشیده چون آبله تر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی زرنگار
خربزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید
بجلوه درآمده **نظم** خربزه گویی که دران سبزکشت ، گوی برد از ثمرات بهشت
سبزخطی در خط او موی نه ، مشک دمی مشک بدان بوی نه ، پیر دهقان را ابد
درختی چندان پیوند بود که رگ پیر و غم فرزندان نداشت و روزگار
به تنهایی دران باغ می گذاشت حاصل الامر از وحشت تنهایی به تنگ آمده
و از وحشت انفرادی بغایت ملول شده **ع** گل و بنفشه همت و بار نیست سود
القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشته بگشت دشت بیرون رفت و در دامن
کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود و قضا را
خرسی درشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طبیعت نیز از سطوت
تنهایی از فراز کوه روی به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند
از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستایی
بمصاحبت خرس مایل شد **نظم** ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست ، ناریان مر ناریان را جاذب اند
نوریان مر نوریان را طالب اند ، صاف را هم صافیان راغب شوند

درد را هم تیرگان جاذب شوند ، باطلان را چه رباید باطلی
عاقلان را چه خوش آید عاقلی ، اهل باطل باطلان را میکشند
باقیان از باقیان هم سرخوشند ، خرس تملق روستایی را مشاهده نموده
بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت
آسا در آمد و بانعام و تشریف آن میوه‌های لطیف دوستی در میان ایشان مؤکد
شد و بیخ نهال محبت هر یک در زمین دل دیگری رسوخ یافت بیت
بکنج باغ می بودند یکچند ، ز وصل یکدگر پیوسته خرسند ، هرگاه که باغبان
از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی
دلجویی و هواداری بر سر بالین وی نشسته مگس از روی او می راند ع
مگسی نیز نخواهیم که کند سایه بران لب ، روزی باغبان بطریق معهود خفته
بود و بخواب رفته و مگس بسیار بروی جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال می نمود
و هر چند مگس را براندی فی الحال باز آمدندی و چون ازین جانب منع کردی
از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر دویست من برداشته
بقصد آنکه مگس را بکشم بر روی دهقان بیچاره زد و مگس را از نهیب آن
سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان
گفته اند که بهر حال دشمن دانا به از نادان دوست باشد بیت
دشمن دانا که غم جان بود ، بهتر از آن دوست که نادان بود ، و این مثل
برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دارد که سر در معرض تلف باشد
و سینه خدنگ بلا را هدف گردد بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهی است
گز درون خالی از برون سیهی است ، دمنه گفت من چنان ابله نیستم که منفعت
دوست خود را از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت

من آن را می شناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما بجا ر غرض دیدهٔ بصیرت
ترا تیره و خیره کرده اند لیکن که بنابر غرض جانب دوستان را فرو گذاری و هزار
توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شتربه این همه
عذرها انگیخته و هنوز دعوی پاک دامنی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل
بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن ببرد چه عجب اگر موشگیری
کودکی در رباید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن
در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آن را سرمایهٔ روزگار ساخته
رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار
دیگر بمقصد رسید بدان آهن محتاج شد دوست امین آهن فروخته بود
و بها خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک آن دوست رفت
مرد امین ویرا بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آهن ترا بامانت در سغوله
نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی بوده
است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شمرده بود و آهنها را تمام خورده
بازرگان جواب داد که راست میگویی موش با آهن دوستی بسیار دارد
و دندان او را در خاییدن آن لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام است
بیت موش را لقمهای آهن هست ، همچون پالوده راحت حلقوم
مرد امین راست گوی این سخن بشنید و بغایت شاد شده با خود گفت
این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل چون آهن از آهن برداشت
هیچ به از آن نیست که او را مهمانی کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای
آورم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد گفت

بیت گر میهمانی قدم در کلبهٔ ما می‌نهی • لطف میفرمایی و بر چشم ما پا می‌نهی
خواجه فرمود که امروز مرا مهمی ضروری پیش آمده است شرط کردم که بامداد
باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسر او را ببرد و در خانه پنهان کرده
علی الصباح بدر خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار
بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسر من غایب شده
و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گم شده خبری
نیافته ام بیت یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان • کایا خبر یوسف گم گشته که گوید
بازرگان گفت دی روز که من از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت کودکی
را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و در روی هوا می‌برد مرد امین
فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگویی و دروغ بدین عظمت چرا
بخود منسوب میسازی موشگیری که تمام جثهٔ او نیم من باشد کودکی که بوزن
ده من باشد چگونه بردارد و بر هوا برد بازرگان گفت ازین عجب مدار
که در شهری که موش صد من آهن بخورد موشگیری نیز ده من کودکی را بهوا تواند
برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که آهن را موش نخورده است
خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر کودک را نبرده است آهن باز ده
و کودک بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر
توان کرد پیداست که نسبت با دیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این
کردی دیگر از تو امید وفاداری و طمع حق گذاری نماند و بر من روشن شده
که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو
احتراز واجب بیت پیوند دولت آید از چون تویی بریدن
سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن • چون معامله کلیله و دمنه بدینجا رسید

شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون شیر
سرپنجهٔ سیاست کار شتربه بساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود او بپرداخت
و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تأمل افتاد و با خود گفت
دریغ از شتربه با چندان عقل و هنر و رای و خرد نمیدانم که درین کار دمی
با صواب زدم یا قدم بخطا نهادم و در آنچه بمن رسانیدند حق امانت
گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری خود را مصیبت زده کردم
و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت
یار با یار خود آخر این کند • کافرم گر هیچ کافر این کند • شیر سر ندامت
در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده جفت و شتاب زدگی خود را نکوهش
می‌فرمود و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید
بیت ای دوست کسی لبسی یار کشد • وانکه چو منی یار وفادار کشد
تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا • کس دشمن خویش را چنین زار کشد
خندهٔ دایمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از
شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت بیت دست غمت در سینه خار غم نشاند
تا ازین خار غم دگر چه گل خواهد شکفت • دمنه که از دور آثار پریشانی از جبین
شیر ظاهر دیده و دلایل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع
کرده پیش رفت و گفت بیت شها تخت اقبال جای تو باد
سریر فلک متکای تو باد • سر سبزتر از شاد دلی و خنده • سر خصم در پای انداخته
موجب اندیشه چیست و سبب تفکر چه تواند بود و وقتی ازین خرم تر و
روزی ازین مبارکتر کجاست در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن
در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید تیغ ظفر برکشید بین

روز عدو شام بملالت رسید دیبن ∙ شیر گفت هرگاه که آداب خدمت و
اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب
می‌شود و اندوه و حیرت بر من مستولی می‌گردد و الحق پشت و پناه بود و
اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی خرد انکی می‌افزود بیت
رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو ∙ رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو
دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت غدار جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی
نمود وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و بدین نصرت که دست داد
ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید برآمد
واضحی بغرض را شب سودا بسر آمد ∙ این فتحنامهٔ میمون را که روز اقبال
بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت ازو مطرز گردد
بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخرت و عنوان معالی باید شمرد بیت
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست ∙ عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست
پادشاهان عالم ناگاه بکسی نخشودن که از وی جان ایمن نتوان بود خطاست
و خصم ملک را زندان گور محبوس ساختن کار عقلا انگشت که زینت
دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخم بران زند برای بقای
باقی جثه ببرند شیر بدین سخنان اندکی پا را امید اما روزگار انصاف
کار او بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوایی کشید و نهال کردار بد
و تخم گفتار دروغش در بر آمده بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر
و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتیم حیله و بداندیشی نامبارک و مذموم
نظم شر اندیش هم در سر شر شود ∙ چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر بد کنی چشم نیکی مدار ∙ که حنظل نمی‌آرد انگور بار ∙ مپندار ای در خزان کشته جو

که گندم ستانی بوقت درو ∙ مثل این چنین گفت آموزگار ∙ مکن بد که بد بینی از روزگار
کسی نیک بیند بهر دو سرای ∙ که نیکی رساند بخلق خدای

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ تمام جمال یقین را
بخال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته
به بیوفایی و بد عهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش
مؤثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست
پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخن صلاح در آن بیند
عاقبت کار دمنه را باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع
آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بد گمان شد
تدارک آن بچه نوع فرمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف
یافت و دمنه بچه حیلت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله و خیال
بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود که بیت
شها ملکت دین در پناه تو باد ∙ چراغ سپهر شمع راه تو باد
حقیقت حزم و دور اندیشی اقتضای آن می‌کند که سلاطین بمجرد شنودن
سخن از جا نروند تا بدلیل روشن و برهان ساطع بر حقیقت مهم
اطلاع نیابند در بارهٔ آن حکمی بامضا نرسانند بیت
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ∙ که گر کار بندی پشیمان شوی
و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عمل ناستوده
و قولهای ناپسندیده در وجود آید تدارک و تلافی آن بدان گونه توان

کرد که سخن چین و صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران
شود و اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی را بدان عمل اقدام نتواند نمود
و همه را مثل آن سلوک احتراز باید نمود **بیت** براند از بنی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد ، جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی داغ
و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر مکر او وقوف
یافت و بر مکر و افترای او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که
دیدهٔ اعتبار دیگران روشن شد و ورد زبان
ساختند و صورت این قضیه بران وجه بود که چون شیر از کار گاو بپرداخت
و بتعجیل که دران کار رفته بود پشیمان گشته انگشت ندامت بدندان
ملامت میگزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد **بیت**
میکشید از حسرت و غم آه سرد ، کانچه من کردم درین عالم که کرد
همواره اندیشه‌مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیالی
می بست که این مهم را چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم **نظم**
عنان نفس بدست هوا رها کردم ، خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دانستنم ندارد سود ، چو دوکشتن بسیار کین چرا کردم
شیر مدتی بدین منوال در غصه و ملال گذرانیدم و بجهت اندوه خاطر
و توزع ضمیر او عیش بر سباع تنگ شده بود و کار بر رعیت تباه
شده شعله سیر در اصل آن بیشه سرایت کرده
مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند
دل همو لاله سوخته و ز سوز آه من ، در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق خدمت شتربه یاد می کردم و

ملالش زیاده می شد و دهشت و پریشانی بر وی استیلا می یافت و شیر را
بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و تکرار او شنود **بیت**
از یاد تو نیستم زمانی غافل ، یا می گویم نام تو یا می شنوم ، با هر یکی
از وحوش خلوت تنها کردی و از شان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ ازین
مقوله سخنان می گفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ
گفت ای ملک اندیشهٔ بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن آن قاصر
است مودی بجنون است و طلب تدارک مهمی که در دایرهٔ مهمات داخل
بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند **بیت**
انداخته تیر را نشاید آوردن ، بتوان نتوان ترا بدست آوردن
و هر که در جستن چیزی که بدست آمدن آن متعسر باشد سعی نماید بی آنکه
مطلوب بدست آید آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه
در آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پارهٔ که بدان استظهار داشت از دست
بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت** پلنگ گفت آورده اند
که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده بود و هر جانبی سیران می کرد
و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحهٔ که مدد قوت
او تواند بود بمشام او رسیده بر اثر آن توجه نمود پوست پارهٔ تازه دید
که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بدان پوست
پاره روشنایی یافت و بدان مقدار قوت هر چه تمامتر در اجزا وی پدید آمد
بیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن ، بار دیگر جان ازین رفته باز آمد بتن
روباه پارهٔ پوست را بچنگال تصرف در آورده روی بمأوای خود نهاد ع
چون پاره بدست آمد خلوت ز همه خوشتر ، در میان راه گذرش بر کنار رودی افتاد

مرغان و نه دید که در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلام زیرک نام نگاهبانی
ایشان را کمر احتیاط بربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمده
بذوق خیال مغز سر ایشان فراز پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال
شغال را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر می بینمت که نقاب
اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه
گفت ای عزیزان مرغان را می بینی که بزبان حال هر یک بتکرار معنی
جاری است و سرایه

در سراپای ایشان ساری **بیت** سرتاپای او همه روح مجسم است
روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم است، و من بعد از مدتی که ببلاء جوع گرفتارم
و بعذاب گرسنگی مبتلام کنجور خزاین ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته
است و حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد که یکی ازین مرغان بچنگ آرد
و کام آرزو بحلاوت گوشت مرغ که لذت حیات دارد شیرین گرداند **بیت**
عیش من تلخ است و گر یار از لب شکرفشان، شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود
شغال گفت هیهات هیهات من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان
بوده ام و مرصد صیدی از ایشان نشسته فاما آن غلام زیرک نام که نگاهبان
ایشان است طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف
پاسبانی او صورت ایشان را در دام تفکر نتواند افکند و نقاش
متفکره از بیم سنگ چکه او نگاهبان او نقش گرفتن ایشان را در دام تفکر نتوانند
افکند بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمری میگذرانم و بمجرد خیال
روز بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر
و از سر این فضولی درگذر **بیت** دل آرامی که داری دل در و بند

دگر

دگر چشم از همه عالم فرو بند، روباه گفت ای برادر تا براوج مراد بکام دل
ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت ناکامی بردن حیف عظیم باشد
و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان کرد قدم در خارستان نکبت
و محنت نهادن عین فاحش بود **بیت** تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش
از چه باید کرد در خاک مذلت پای خویش، مرا همت عالی نمیگذارد که بپوست
پاره قناعت کنم و دل از لذت گوشت فربه بردارم شغال گفت ای خام
طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را پایه بزرگی
لقب ساخته و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت
بیت درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی، به از آن نیست که بنصیبی که از روی
نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجه د
زیان مرتبت است نگردی **بیت**
رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند، بیش از آن و پیش از آن حاصل نمیگردد بجهد
و من میترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست تو
برود و بیکبارگی از پای درآیی و نیک شبیه است قصه تو بدان دراز گوش
که دم میطلبید و گوش نیز بباد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شغال گفت **بیت** بود ستوری که دم نبودش
روزی غم بی دمی فزودش، در دم طلبی قدم همی زد، دم میطلبید و دم نمیزد
ناگه نه زراه اختیاری، بگذشت میان کشتزاری، دهقان بکمرش زگوشه دید
برجست و از و دو گوش ببرید، مسکین ز بزرگ آرزوی دم کرد، نایافته دم دو گوش کم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام، اینست سزای او سرانجام، روباه از غایت حرص و شره

روی در هم کشید و گفت بیت من خیال یار دارم ور کسی را در دل است
گو خیال او بشوم کان خیال باطل است. تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل کبک
خواهم آورد و به دستان شکار لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی
بمرغان آورد. پوست پاره را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت بی غرض او در
دل روباه اثری نمیکند روی از او برتافته جانب مأوای خود شتافت درین میانه
زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری تصور کرد و بنشاط
تمام در قبضه تملک آورده روی باوج هوا نهاد از جانب روباه هنوز بنزدیک
مرغان نرسیده زیرک از کمینگاه بیرون جسته چوب دستی بجانب او افگند چنانچه
اثر او بدست روباه رسید و بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان
برکنده و بتعجیل تمام افتان و خیزان روی بسوی پوست پاره آورد چون بموضع معین
رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا کرد و خواست که بر سبیل تضرع
حال خود ادا نماید دانست که ببالا نگریست دید که زغن پوست در چنگال گرفته
طیران می نمود و می گفت بیت برده بودی و دوات آمده بود
چون تو گنج باختن کسی چکند. روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست دادن
پوست پاره سر بر زمین میزد تا مغشوش و پریشان شد و مقصود از ایراد این
مثل آنست که ملک بدست خود رکنی از ارکان مملکت خود را ویران کرد و بعمارت
باقی ارکانها نپردازد و متعهد حال حاجبان بارگاه و متلطف با امرا و سرداران
سپاه فرو میگذارد و شتربه گشته بهیچ وجه بدست نیاید و ممکن که باقی خدمت
کاران قدیم از ملازمت در مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن
عین مصلحت و سواخواهی است فاما از من در باب شتربه خطایی واقع
شده اکثر اضطراب من بجهت تلافی آنست پلنگ گفت ای ملک تدارک و

تلافی

تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صایب وقوع یابد
بیت چو در طاس رخشنده افتد مور رهاننده را چاره باید نه زور
صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیهودگی کرده بنا بر تدبیر نهد و از
این مهم شتربه و تحقیق احوال او بر وجهی کاید که غث و ثمین آن بر خاطر وقاد روشن
گردد اگر آنچه از شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای عذر
و کفران نعمت خود رسید و اگر در باره او افترا کرده اند و سخنان ناواقع
باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید ع
آنرا که بدست دفع کردن نیکوست. شیر گفت وزیر مملکت تویی و
مرا درین مدت برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر دوراندیش ترا در جر منافع
و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن رای باشد
این کار را پیش گیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر
پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه
آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم بیت
همه عالم را برای میر ع برون آورم همچون موی از خمیر. شیر بدین وعده تسلی
یافت و چون شب بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود رفت
قضا را گذرش بر وثاق کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه
و سخنان ایشان بلند از جوانب گفته می شود پلنگ از اول حال بر دمنه
بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان
بگوش او رسید دغدغه اش زیاده شد پیشتر آمد و از پس دیوار
ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله گفت ای
دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی و ملک را

بر نقض عهد داشته بی امانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع
و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعة وبال آن در تو رسد و در تبعت
و نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشید برون ٭ فلکش هم بدان بریزد خون
و میدانم که چون اهل بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد
و در خلاص تو مددکاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه
شوند و مرا بعد ازین با تو همنشینی کردن صلاح نیست که گفته اند نظم
با بدان کم نشین که صحبت بد ٭ گرچه پاکی ترا پلید کند ٭ آفتابی بدین بلندی را
ذرهٔ ابر ناپدید کند ٭ برخیز و با یار دگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و
امتزاج در توقف انداز که دیگر از من دوستی و هم صحبتی نیاید دمنه گفت ای
یار عزیز بیت گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ٭ آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
طرح مفارقت میفکن و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه زیادت
ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر مهمی که در حیز تدارک
نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی
و فراغت آور که دشمن غریق عالم عدم گردید و پهلوی آرزو از غبار نهمت
صافی شد و ساقی جرعهٔ مراد و راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب
آمال بر روی اقبال گشاده گشته غنچهٔ امید در چمن نوید شکفته بیت
ساقی می بده و غم مخور از دشمن و دوست ٭ که بکام دل ما آن بشد و این آمد ٭
کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیدهٔ و اساس فتوت را
بتیر غدر خلل پذیر ساخته هنوز داعیهٔ فراغت داری و امیدواری که او
بسلامت و فراغت گذرد ع سودای خام پخته و فکر محال کرده
دمنه گفت نه آنست که از شآمت خیانت و بی عاقبتی مکر و حیله بیخبر بودم

با قباحت سخن چینی و کراهت سخن پردازی بر من پوشیده بود اما جاه و حرص
مال مرا برین داشت که   این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا
تدبیری نمیتوانم ع چارهٔ این کار بیرونست از امکان چه کنم پلنگ این فصل
سخن را استماع کرده و بر کماهی حال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت
سری در میان می آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشاء آن جایز نداند
پس از سوگند و پیمان و تأکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود بتمامی
باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد و مادر شیر از کیفیت
این حادثه واقف گشته روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت
غمگین و اندیشناک یافت بپرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت
چیست نظم ماه تمام تو چرا شد هلال ٭ سرو روان تو چرا شد خیال
این همه اندوه تو از بهر چیست ٭ وین همه فریاد تو از قهر کیست ٭ شیر گفت سبب
ملال من فرو کشتن شنزبه و یاد کردن اخلاق وی هست و چندانکه می کوشم ذکر
او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او بر دل من فراموش نمیشود بیت
بجان تو که فراموش نیستی نفسی ٭ وگر همی شنوی اکنون نمیشنوی چکنم ٭
مگو بطعن که خسرو بکن فراموشم ٭ کنم اگر بتوانم چون نمیتوانم چکنم
و هرگاه که بمصالح ملک تامل رود و بمخلص مشفق و ناصح مهربان و دوست امین
و چاکر وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آید و گوید بیت
در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا ٭ بسیار بجویی و نیابی چو منی ٭ مادر شیر
گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر دل پاک
نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل وی بر بیگناهی شنزبه گواه است
و هر آینه چون کشتن او بی برهانی واضح بوده و صاحب غرض در صورت نصیحت

حال او را بخلاف راستی باز نموده هر ساعت تأسف تازه و ندامتی بی اندازه
روی می نماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بوده اند تفکری رفتی و توسن غضب را
بلگام شکیبایی از سرکشی منع فرمودی و تاریکی آن شبهت بروشنایی عقل نورانی
مرتفع ساختمی این همه درد و الم بدم بایستی فتاد و دفتر تسلط و هیبت را بر طاقچهٔ
عدم بایستی نهاد **بیت** با آهستگی کار عالم را ارا · که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی بیفروختی · نه خود را نه پروانه را سوختی · شکیبایی آرد ز بندها کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید · شیر گفت ای دمنه چنانچه فرمودی درین کار نفس من
بر من غلبه کرد و آتش خشم بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن چون
صورت که در مقولهٔ محالات داخل است جز تغافل چاره نیست فاما
بدترین همه حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند
و قرعهٔ بیوفایی و ستمکاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم
تا خیانت ظاهر بکاو نسبت دهم وجهی واقع برو ثابت سازم مگر در کشتن نزدیک
دیگران معذور باشم و از طعنهٔ آشنا و بیگانه دور بهیچ وجه میسر نیست و هرچند
تامل زیاده میکنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی
بیشتر می شود و بیچاره شنزبه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده
و با این صفتها تهمت حسد را بر وی نسبت توان داد و چنین کس از آن قبیل
نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله
با من بر خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و انصاف و مکرمت
اعمال رفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و منافست
شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و در تجسس این اخبار جهد بر
غلو رسانم و این صورت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیه بدان قضیه تدارک

نماید

نماید الا شاید که نفس را دران تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد
و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو درین باب چیزی دانسته ای با ما بگوی
مادر شیر گفت **بیت** دلی پر گهر اسرار دارم · ولیکن بر زبان مسمار دارم
سخنی شنیده ام اما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام اما افشای آن روا نه
چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن صورت وصیت کرده اند و در اخفای آن
مبالغه بنحوی از حد گذرانیده **بیت** به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن · و ملک میداند که راز فاش کردن
عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن مقتضی مالا کلام و اگر نه آنست که علما در اخفای
از آن خصلت تاکیدات کرده اند والا بتمامی باز گفتمی و خاشاک اندوه از سینهٔ
فرزند دولتمند برفتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است و اگر جمعی
از ایشان از افشای راز باختیار فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی
او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن مقصور باشد و این سر
در میان آرد و بایمان غلاظ و شداد باو سپارد و در کتمان آن عنایت
مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز
کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید هر آینه
بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن
راز در مثل این صورت مشارکت است با اهل زلت و یکی که رسانندهٔ
این خبر خاسته باشد باظهار آن سر با تو پای خود را بیرون نهد و حوالهٔ
آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دشمنی داشته ترا واسطهٔ افشای این
سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت
تو باشد در میان آری · **مع** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم

بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم • مادر شیر گفت این اشارت که تو فرمودی
بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار
دو عیب کلی ظاهر وارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم راز ساخته باشد
دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بتهتک و افشاء اسرار و در مشهور گشت دیگر
هیچکس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود
گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود بیت زنهان کردن رازم جگر چندانکه می سوزد
زبیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم • و در کلمات حکما دیده ام که گفته اند
هر که راز خود در حقه عدم مخفی نسازد هر آینه آن
سر بمقصد سرا و علم را فرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در پای آن
سر بنهد ع خواهی که سر بجای بود سر بجای دار • و مگر ملک قصه آن رکابدار
را نشنیده که بافشار راز سر پادشاه جرأت نموده عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت
چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی
بود سلطنت بر نور عدل او زیب و بها یافته و شعشعه الطاف بی دریغش بر
اطراف مملکت تافته بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی • سکندر شوکتی دارا پناهی •
روزی بشکار بیرون رفته بود در محلی که جرگا زده یک شد که دست بهم دهد هرکس
بضبط و ربط مهمی که بعهده او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت که میخواهم
که با تو اسب دوانم چه از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تک این ادهم که
من سوارم بهتر است یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار
اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیزگام را عنان داد چندانکه از لشکرگاه
دور شدند ملک رکاب را گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار
غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت بر خاطر من خطور کرده و اندیشه

بر ضمیر من مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این
سر نبوده خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کسی را گمان نباشد
این راز را با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجای آورد و گفت بیت
خسروا مهر سپهرت بنده باد • روزگارت فرخ و فرخنده باد • اگرچه این ذره حقیر
خود را این قدر نمیداند اما پرتو خورشید بی غایت سایه دولت ارزانی
فرموده امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوی
نشنود و دل با آنکه خزانه این نقد خواهد بود پی بسر حد وقوف بران نبرد
بیت زانگونه که تن میان جان پنهان است • سر تو میان جان نهان خواهم داشت
پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم
و درین روز نقش قصد و غرض از صفحه حرکات و سکنات او فرو خواندم
و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کین بسته است و داعیه کرده ام که پیش
از آنکه از و آسیبی بمن رسد بسنگ وجودش از پا درآرم و چمن ملک را
از خار آزار او پاک سازم بیت سگ کیست روباه بازورمند
که شیر ژیان را رساند گزند • تو باید که پیوسته از احوال او خبر یابی و در
محافظت و نگاه داشت من شرط احتیاط بجای آوری رکابدار مراقبت
کرد و مهم موافقت و کتمان آن صورت بر عهده خود گرفته بانواع تأکیدات
موکد ساخت و چون بمنزل بازرسیده رقم بیوفایی بر جریده احوال خود کشیده
از طریق سوادداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد
بیت دل بهر همدمان کم نه که در گلزار دهر • بوی یاری و وفا در هیچ همدم نیست
رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بر وجهی
که شنیده بود بی توقف انها رسانید برادر پادشاه حالا بعد از و منتی پذیرفت

و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صواب
خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک وقتی را چنانکه عادت
انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر
بخزان مبدل شد نظم کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ۰ دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست ۰ و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی
از فر و شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت
نهاده گفت بیت در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شکفت
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال ۰ اول حکمی که بر زبان پادشاه
جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر شد کشتن
رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسروا ملک بر تو همیون باد
آخرت فرخ و همیون باد ۰ گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست
ع جزای آنچه من کردم نه این است ۰ پادشاه فرمود که بدترین
گناهی فاش کردن اسرارست و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه
سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا بجرمیت آن اختصاص داد نگاه
نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود ع از همدم بیوفا جدایی خوشتر
چندانکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده
سر در سر افشای سر کرد بیت گر زبان تو رازدار بود تیغ را با سرت چکار بود
و فایدهٔ ملک دارا ازین مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و از
مردم فاش کردن بنده ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه
سر خود فاش میکند غرض اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد

و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری بگوید اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش
نبود چه دیدی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تحمل آن نباشد
عجبی نیست بیت راز خود را چون تو خود محرم نئی ۰ دیگری خود محرم آن چون بود
دیگری آنکه چون از کشف سر آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سر عیب
شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب می تواند بود
توقع میدارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من
برداری و اگر بتصریح سؤالی بکنایت بازگوی و اگر در عبارت نیاوری باری
اشارت دریغ نداری مادر شیر گفت شرط آنکه آن گنه کار بدکردار که گرد
این فتنه برانگیخته بسزا و جزا رسانی و جمال عفو از دیدهٔ بی باک او که از دیدن
راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگرچه علماء دین و عارفان معارف
حق الیقین در فضیلت عفو و منفعت احسان مبالغها نموده اند و بسلوک آن
مذنب تحریض نموده اند واما در جرمهای که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در
نهاد بنی آدم شایع باشد عقوبت از عفو اولیست و مقابله درین گناه
مضرت آن در نفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت او را بلوث خیانت
و غدر آلوده کرده اگر انتقام بدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد
و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک چرد ل آزاری و بدکرداری آزاد و دستورها
و نمودار معتبر سازند پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و سیف قاطع
بیت مدارک آنرا از لوازم باید شمرد
هر آنکسی که بار از خلق فرماید ۰ عدوی مملکت او کشتنی فرماید ۰ غرض ازین مقدمات
آنکه دمنه اعتذار کرد که ملک روزگار را برین داشته غمازی و نمامی و شریر و فتان است
شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تأملی نمایم و مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد

وشیر بعد از تلکّؤ بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا
و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از
اجتماع مجموع رعایا مثال عام ارزانی داشت تا دمنه را حاضر یابند پس سر
اعلی ملا آوردند و از روی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز
مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت
روی بیکی از نزدیکان ملک آورده آهسته باوی گفت سبب اجتماع اینجماعت
چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر افتاده مادر شیر شنید آواز
داد که ملک را زندگانی تو در تفکر انداخته و چون خیانت تو معلوم و
واقعه تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان و کهن گفتی باطراح
افتاد و پرده از روی حیلهای مکر تو مرتفع شد شاید که بر اطرفة العینی زنده
گذارند و چنین مفسد شریری را در عرصه زمین نگاه دارند دمنه گفت بزرگان
پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متأخران راهها
روشن پیدا ساخته اند و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هرکه
در خدمت پادشاه بیکجهت باشد و بمرتبه تقرب رسد جمله دوستان و دشمنان
ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت
وی در مصالح ملک و ملت **بیت** هرکه نزدیکتر بخدمت شاه ،
خطر وی عظیمتر باشد ، و ازانست که اهل حقیقت گفته اند پشت بدیوار
امن و راحت نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار بی اعتبار گردانیده و عبادت خالق
را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست
و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی میدهد و پاداش طاعت بعقوبت صورت
نبندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه گذر نباشد

رباعیه آن عدل الهیست که بر یک نمطست ، باقی همه جا گاه رضا گه سخطست
آنجا ستمی نیست که اینجا ستمیست ، و آنجا غلطی نیست که اینجا غلطست ، اکثر
کارها خلایق بر خلاف صنعت خالق است و با نواع تفاوت و اختلاف
آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان
لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه بیگناهان
واجب الترتیه را بعذاب و ذلت خاینان مواخذه می نمایند چه هوا
بر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال و اقوال ایشان ظاهر
و ریا در اعمال ایشان ناهر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضر
در برابر ایشان برابر کسی باشد که فرزانه روی زمین کار زن شاه بسیار و
نیک خدمت بدارند و دیگری از بد نشانی سر رفعت باوج عزت بر زند
بیت ای یار زین و استغنا نگر ، خوار مضطرب باش و خوابی بوده گر
بایستی که من از اصل بر امن ملازمت ملک نکردمی و از زاویه خلوت
و گوشه عزلت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که بمثابه آتش
سوزانست قبول نکردمی هرکه قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق
بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد رسید مادر شیر پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاهدی
از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه اختیار کرده بود و از تکلفات
خورش و پوشش بگلیمی و لقمه قناعت نموده **بیت** شد ز کرباس کسی عشوه
دامن خود بست بدامان کوه ، تیغ بجای بنهاد ، دل ز قناعت بکیای نهاد
صلاح و سداد آن پیر اندک وقتی را بحوالی و نواحی آن ولایت رسید
و مردم از دور و نزدیک برسم تبرک آمدن آغاز نهادند چون اثر بود

عبادت از جبین او واضح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بنده
می نمودند و دران ولایت پادشاهی عادل با دل درویش دوست بود
که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی مقدم داشتی و اقتدا
جز با خلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی بیت سیرت پاکیزه و خوی خوش گزید نیک
با فقیران خوش بود با شهریاران خوشتر است • چون خبر پیر گوشه نشین
بوی رسید راه کار بسته بملازمت پیر مشرف شد
و از انفاس متبرکه او استمداد فرمود و نصیحتی که پادشاهان را بکار آید
استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای عز و جل را دو سرا است یکی فانی
که آن را دنیا گویند و دیگری باقی که آن را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن
می کند که سر بمنزل فرود نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری نظم
ملک عقبی خواه کان خرم بود • در زوالش ملک صد عالم بود • جهد کن تا در میان این
دو نشان علامت آید بدست • پادشاه گفت که بتدبیر تحصیل آن ملک میسر گردد
زاهد فرمود که بدستگیری مظلومان و فریادرسی محرومان و سر پادشاه که آسایش
آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد نظم کسی خسپد آسوده در زیر گل
که خسپند ازو مردم آسوده دل • کسان برخورند از جوانی و بخت • که بر زیردستان نگیرند سخت
چنین پادشاهان که دین پرورند • بچوگان دین گوی دولت برند • چون زاهد
آن نصیحت بپرداخت و خزانه دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک را
مواعظ و نصایح پیر پاک نظر در پایه دست ارادت در دامن همت وی زده
شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دل نشان او سر از پیروی
نفس و هوا برتافتی تا کار جمع داد خواهان فریاد و نیز بکره چرخ اثیر پیاده
زاهد از الطاف حال هر یکی استفسار نموده و هکی بتایید موافق مرکبه

حضرت پادشاه را تلقین فرموده و در مهمی که مقتضی وقت بودی و زبان
زاهد جاری می شدی پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدانجا
انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالی مقام باز بسته شد
و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشته سودای خویش خوش جا
در سویدای دل بر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افکند و تبانی
اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت
گردانید بیت کیست کین جاده وش رفو نگر از آتش نخورد • کیست کز جام فریبش غفلت نخورد
دنیا زینت نمایند که بس شیر مردان را صید کمند محبت خود ساخته و زنان را آب
عذار که بسیار تهمتنان را پشت وار در چاه بلا انداخته نظم
رستم او در کف زال ستم • بیژن او در تک چاه الم • مشعل وی از تن و فانوس رنگ
نوش نیش آلوده کین پر ز نیش • موسل او بر سر راه فراق • موعد او بر سر کوی نفاق
تقوی از کله سبز تاجدار • بخرمن آرزو چون سر سبز نیار • چون زاهد بکام سودا آ
ریاضت جانشین راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرده ذوق عبادت را موحش
کرد بیت چو خلوت نشین کوس دولت شنید • دگر ذوق در کنج خلوت ندید
و حلقه رجب در گوش کشید • پادشاه نیز چون تصرفات
زاهد و تدبیرات او را موافق دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت او
نهاد و درویش را پنجره اندیشه امانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل
گل شکر تیز اقلیمی مبدل شد بیت دران چمن که تو دیدی گلی بهار نماند
خزان در آمد و سر سبزی بهار نماند • روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت
زاهد آمدی و شبهای دراز در گریه و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی
رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت دلش

مشتعل گشت **بیت** آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد ● چون شب درآمد و غوغای خلق
بنشست و تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ چه حالتست که می بینم واین چه صورت
است که مشاهده می کنم **بیت** مجموع روزگار نو روز امید بود ● آن روز خوش کجا شد وان روزگار
زاهد حکایت زبان و عقده از سر کار کرد و سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد
شنوانست گفت مهمان و نمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود طالب و فلاح
مال اجابت آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شد و ضمیر اشرف ببند جاه
و ملال مبتلا گشته **بیت** مهمان چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست
دریغ آن سایه دولت که بر نا اهل افگندی ● بیا و دامن تجرد از غبار آمیزش
بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نواله زهرآلود دنیا بکام آرزو
مرسان برخوان ده مردست ارادت مکن دراز کالوده کرده اند بزهر این نواله را
زاهد گفت ای یار مهربان مرا آزاد شد مرد مان چندان تقاضا تو درحال من مدیده
نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالی خبر نیست
حبت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمانی که بدانی
پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت** امروز چنین کرده و آخر کار
چون پشیمان شوی ندارد سود ● و مثل تو چون مثل نابیناست که تازیانه
از مار فرق نکرد و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** مرد درویش گفت آورده اند که وقتی
دو مرد یکی بینا و دیگری نابینا در بعضی از بیابانها نزول کردند چون وقت
شبگیر خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری
از سرما آنجا افسرده بود و افتاده نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت

و چون دست بر و مالید از تازیانه خود نرمتر و نیکوتر یافت بدان
شاد گشته سوار شد و از تازیانه گم گشته فراموش کرد اما چون روز شد مرد
بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد بر کشید که ای رفیق آنرا که تو
تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند از دست
بیفکن نابینا خیال بست که همراهش در تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز
ع من چکنم کار کار دولت و بخت است ● من تازیانه خود گم کردم
و حضرت آفریدگار از آن بهتر ارزانی داشت ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه
نغز خواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که بافسانه تازیانه از دست من
بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی تقاضای آن
می کند که ترا ازین مخاطره آگاه سازم سخن بشنو و آن مار از دست خود
بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت **بیت** ای مدعی مبالغه از حد چه میبری
این نکته گوش دار که روزی مقدرست ● تازیانه من قصد کرده و در افگندن
آن مبالغه می نمایی بطمع آنکه چون من بیفکنم تو برداری خیال خام میپزی
شو ای فلان بگذار که این تازیانه ایست که از عالم غیب بدست من آمد **ع**
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد ● چندانکه مرد بینا مبالغه کرد و بایمان
غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ فایده نداد و بسخن او التفات ننمود
چون هوا گرم شد و افسردگی از مار دور رفت برخود بپیچید در اثنا
حرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای
آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون نبات
مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش
قاتلست و زهرش بلا اصل **بیت** شربت انگبین مجوی ز زهر

اهلیت

که آمیخته شهد زهر · تو تصور کنی که آن عسل است · وان عسل مست شربت

زاهد که این سخن استماع نمود و از زمان تجرّد و انقطاع براندیشید و آلودگی

تعلقات که دامن دلش را بطهارت اصل نگذاشته بود معاینه دید و دانست

که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده

باریدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ آتش حسرت سوخته کشیدن آغاز کرد

بیت جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه · بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار

شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت

لذا از وی شعلهٔ شوق بحال اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح

صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب افق گسترانید و صوفی سیاه لباس شب

در خلوتخانه قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور

جهان کشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور · با مردم بود در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند

دنیا دکوت و زینت گرفته خرمن پشیمانی گذشته را بباد استغنا برداد بیت

مرا تبی گویم که فردا ترک آن سودا کنم · باز می سازد هوایش هر سحر کاری دگر

القصه زاهد مهم ملک را از پیش گرفته امرا و وزرا را معزول کرد و در فیصل

مهمات غیر از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بتعجیل

یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از ساعتی

پشیمان شده در صدد تدارک و تلافی آن آمده ورثهٔ مقتول نزد یک

پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت واقعه معلوم گشته مهم ایشان

بدار القضا حواله شد و قاضی که حکم صاحب شرع بر آن منوال نفاذ یافت

که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه شفعا برانگیخت

و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید و این مثل از برای آن ایراد کردم که تو

من هم روی از طاعت محراب الهی تافته ببارگاه امارت شهنشاهی شتافتم و سر از

خط فرمان پروردگار در کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع

بد بلا که تصور کنی سزاوارم · چون دمنه این فصل سخن بپرداخت ملازمان

سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همان سر تامل در پیش افکنده اندیشه داشت

که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را به چه وجه جواب دهد سیاه گوش که از جملهٔ

ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه

آورد و گفت این همه مدت ملازمت ملوک که بر فرق فرقدسای ایشان تاج

کرامت سرافرازی یافته تو تیز کردی

نه حد تو بود مگر ندانسته که یک ساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری

کند با شصت ساله عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب

زهادت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت

سلاطین را که جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازکاری با محنت

کشیدگان اختیار کرده اند و از جملهٔ حکایت پیر روشن ضمیر برین حال شاهد

عدلست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

سیاه گوش گفت آورده اند که در شهرهای فارس شیخی بود و از فارسان میدان

ولایت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش تارک ذروهٔ سپهر برین

سوده نظم آن بولایت شده سلطان پناه · ساخته از ترک دو عالم کلاه

رخش زهد از ازل تاخته · گوی کوکان ابد باخته · او را پیر روشن ضمیر

گفتندی طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دریای مغرب سایر بود و دو

مکاشفاتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و مصر و شام و یمن ظاهر

و فا عراق چون نظر با خراسان سر بر خطش نهاده و صادقان ترکستان

چون عاشقان هندوستان دست طلوعی در دامن ارادتش زده روزی
درویشی از ماوراء النهر عزیمت ادراک حریم مقدس شیخ تصمیم داده بود
بشتابید از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی
را پای طلب بخار آزار مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود
نخواهد رسید بیت بلبلی گر ستم خار تحمل نکند بهتر آنست که بر گرد چمن گل نکند
درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و
بسبب ادب خاک آستان شیخ را مقبل ساحت خلوت شوق بجنبانید خادم
خانقاه شیخ بعد از تفحص حال او و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود
که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت
رفته و بعد ازین محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت
سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی
که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان باشد مرا از وی
چه گشاید و وجه صواب بمن نماید بیت آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش
خاک شد آن همه امید بیکبار دریغ پس از خانقاه بیرون آمد و روی
به بازار نهاد و از ناپاکی دل مشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته بود
سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بحیز اعتراض تا موضع
می فرمود بیت ای مدعی که میگذری بر کنار آب ما را که غرقه ایم چه دانی حالت
ناگاه شحنه شهر را چشم بر روی افتاد و قضا را دزدی بصورت وی شب
از زندان جسته بود و پادشاه بجهت شحنه با ایشان عتاب بسیار کرده
و در صدد کردن دزد و دست بریدن بنهایت رسانیده شحنه درویش را
دید و دزد گریخته تصور کرده بی اهمال بسیاست گاه رسانید چندانکه

درویش

درویش بیارت ذمت خود بازمی نمود و احوال از روی راستی تقریر می کرد
فایده نمی داد و چون دست بدین صورت دیگر دست نمیداد و در محلی که
جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاد خواست که قطع نماید میعاد وصول
رسیدن پیر روشن ضمیر برآمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار
مهم نمود و بر حالت درویش مطلع شده شحنه را گفت این یکی از درویشان
است نه امانت این صورت که او در ابدان متهم می سازید در می نماید دست
از وی باز دارید شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و در
عذرها خواست بیچاره درویش از پای دار خلاص یافته و از دست جلاد بیرحم
نجات دید و ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنا راه شیخ روی بر درویش
نهاد گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ما
ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان خلاصی نیابند درویش
دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در
وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که اراده شیخ کامل در اراده حق
عز و جل فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او
اگر چه ظاهرا خلاف عقل و طبع نماید بی مصلحتی نخواهد بود قطعه هر کار گران تر باشد
از مصلحتی بدر نباشد • آن پسر را گر خضر برید حلق • سر آنرا در نیابد عام خلق •
ور درون بحر کشتی را شکست • صد درستی در شکست خضر هست • چون شکسته بند آمد دست او
پس رفو باشد یقین اشکست او • گر یکی را سر برد از بدن • صد هزاران سر برآرد در زمن
کاملی گر خاک گیرد زر شود • ناقص ار زر برد خاکستر شود • و غرض از ایراد این مثل
آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد
درگاه ملوک عار نداشته اند ع تو که باشی که در ایشان نگری بار کیا

دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا
بر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی دران شروع نموده اند و مطلقا هیچ
غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هرکه برین صورت باشد
هرچه گوید و کند کس را زهرهٔ اعتراض نیست ولیکن امثال ما که ازین بیان
بپایه کی رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنکه گفتی با آنکه
سایهٔ آلفت آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهیست که کارگزار
او را حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کس را بغرض تربیت
کنند و نه بمحل عقوبت فرمایند و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که
ملازمان ستوده خصال را عزیز دارند و خدمتکاران بی وفای غدار را
ذلیل کرده اند بیت گلبن حال نیک مردان را . تازه دار و بآب رحمت خوش
باز شیر گفت ای دمنه این سخنان که میگویی راست است اما در قضیهٔ
تو عکس می نماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه شتربه
ملک را ملازم ستوده سیرت بود و در افواه افتاده که با آتش سعایت
تو خرمن امیدواری او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری
ملک منهدم گشت بیت آتشی بر فروختی ز حسد . عالمی را بسوختی ز چه سد
دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من
و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم و عداوت قدیمی خود
چگونه صورت تواند بست و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری
و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من
نیز در نظر ملک خار و بی اعتبار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول
شدمی لیکن ملک را نصیحت کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن

مشا

مشاهده نموده با عرض بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق
نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو باز نمودن و من آنچه
گفتم ملک بخود نیز تحقیق نمود . مصداق سخن و برهان دعوی من
ملاحظه کرده و بر مقتضای رای خود هریک جهتی با مضار رسانند
و بسیار کس که با شتربه بنفاق یکدل گشته اند و در خیانت و عداوت
شریک بوده اند حالا از من که حق گویی را شعار خود ساخته اند
ترسان شده اند بیت با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد .
خاموش از همه به چون حق نمیتوان گفت . و هر آینه اهل نفاق باتفاق
در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات خدمت و نتیجهٔ
نصیحت من این خواهد بود که تعاقب من ملک را متفکر و رنجور دارد چون
دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضاة
باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط
انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت نشاید که حکمی بامضا
رسد دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از کمال عقل شهریار است و کدام
قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامکار بحمد الله که ضمیر منیر سلطان
آینه ایست با صفا بلکه جامیست جهان نما و صورت هر یک از ملازمان
دران روشن و هویدا بیت تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان .
رای تو از ورای ورقهای روزگار . و یقین میدانم که در کشف نقاب
شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک
و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حسن از زنگار غرض و میل
مصفاست و ایمنم که اگر تفحص سزا رود بهمه حال برات ذمت من ظاهر
گردد

وبینش صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن گردد
ع راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو • شیر گفت ای دمنه در تفتیش
این مهم مبالغه بنهایت خواهد رفت و بتحقیق این کار بر وجهی که زیادت از آن تصور
نتوان کرد وقوع خواهد یافت بیت سعی خواهیم کردن اندر کاو کاو این سخن
تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون • خود تو میدانی که از اسرار پنهان سپهر
جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون • دمنه گفت من بواسطه بی گناهی در مبالغه
و غلو اهتمام بیشتر می نمایم چه میدانم که بدین صفت تفحص مزید اخلاص من ظاهر
گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازمت نگرفتمی و پای
شکسته منتظر بلا نشستمی ملک بر مضمون را بر خود خوانده
بر اقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای وسیع است • مادر شیر گفت
ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از دغدغه نمی نماید و تو بزیرکی میخواهی که
خود را بی گناه بیرون آری و لیکن آنکه مهم تو بر پیش باید ازین مضیق خلاصی
جستن فکر محال و سودا باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب
غرض بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت
مبرا باشند و آنچه از گفت و شنید وقوع یابد براستی بمسامع جلال رسانند و
ملک آنرا برای جهان آرای خود که آیینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد
شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بر آن خون ناحق مترتب نشود بیت
من از کشتن نمی ترسم و لیکن • مبادا خون تو را دامن بگیرد • شیر گفت من در هیچ
حکم از جاده عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم
زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزایی که سزای تو باشد خواهی رسید
ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی • دمنه گفت من که سبب این خیانت

اندیشیم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم
و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که در ادوار
عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن داد گستری منقطع
نخواهد ساخت بیت بر آرند داد از بد عدل آوند • ستم ناید از شاه عادل پدید
یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که
بدین کلمات بلا را از سر خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست که بر من از من
مشفق‌تر و بخلاص من از من مهربانتر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در
نگاه داشت خود اهتمام ننماید دیگر از بوی چه امید بماند بیت
زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت • کار دگری چگونه خواهی پرداخت
و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری
که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند که بعد از تامل وافی بتمیز ملکانه
تو نصیحت از فضیحت باز خواهند شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را
بشبی به پر کند و فکرهای که از ابلکری معمور سازد بیت
فکرت و راندیش عالم گیر او در یک نفس • کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان
سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدانم که از زبان آوری
تو درین حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت اری جای موعظه
است اگر در محل قبول افتد و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد
مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید میداری که بشعبده و مکر خلاص یابی دمنه گفت
اگر کسی نیکویی را به بدی مقابله کند و خیر را به شر پاداش روا دارد من بار گران
وعده خدمت بپایان رسانیده ام و بعهد نصیحت وفا کرده و ملک نیکو داند
که هیچ خاین پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد

مضرت او هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید از فواید تأمل و
میامن ثبات و تأنی غافل گردد و بعاقبت پشیمان شود که گفته‌اند بیت
هر که در کارها شتاب کند ٭ خانهٔ عقل را خراب کند ٭ و آنکس که بشتاب کاری
عادت نماید از فضیلت شکیبایی محروم ماند و بآن رسد که بدان زن بازرگان رسید
که در مهم خود شتاب‌زدگی نمود میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد دبشلیم
متوجه سخن دمنه بود چون این سخن شنید پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود
با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه‌روی مشکین
موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری
رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب
فراق سیاه و بی‌پایان نظم جمالی چو در نیم روز آفتاب
کرشمه کنان نرگس نیم‌خواب ٭ زنخ چون گل و آب گل ریخته ٭ میان لاغر و سینه انگیخته
بشیرینی از گل شکرنوش‌تر ٭ بنرمی ز گل نازک آغوش‌تر ٭ و در همسایگی آن بازرگان
نقاشی بود در چرب‌دستی انگشت‌نمای جهان شده و در نقش‌بندی دل
پذیر اهل زمان گشته از جامهٔ چیره‌دستی او مانی صورت‌گر از چین
در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ‌آمیزش دل نقش‌پردازان خطا
با دیدهٔ حیرت سرگردان نظم بچابک‌دستی آن فرزانه استاد
کشیدی نقشها چون باد بر آب ٭ ز زلف و روی خوبان دلفروز
ببستی نقش شب بر پردهٔ روز ٭ چو او بر لوح صورت کلک راندی
چو صورت عقل بر جا خشک ماندی ٭ القصه میان او و زن بازرگان
معاشقتی افتاد و نقاش را با آن نقش زیبا محبتی بی‌نهایت پدید آمد

سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنایی است استیلا یافت
و سپاه شوق بر ساحت اقلیم وجود تاختن آورد مصرع
سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت ٭ چشم جوان عاشق چون دل
را بهداهان بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی اشک
باریدن آغاز نهاد بیت چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم
که میسوزم از درد و که از غم زار میگریم ٭ زن بازرگان نیز چو ازاده
دل از دست داده بود دفتر شکیبایی و تحمل بر طاق نسیان نهاده
بیت دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون
ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست ٭ جاذبهٔ عشق از جانبین در کار
آمده بی واسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمدشد
میان ایشان از غبار اغیار صافی شده روزی زن او را گفت تو هر
وقت تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته
میکنی و لابد است توقفی می‌افتد تا آوازی دهی یا سنگی اندازی اگر از
صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمانی فکری فرموده نقش‌بندی فرمایی
و چیزی سازی که میان من و تو نشانه‌ای باشد از حکمت دور نیست و بصلاح ح
نزدیکتر می‌نماید جوان نقاش گفت که چادری دو رنگی بسازم که سفیدی
در وی بمثال ستارهٔ در آب تابان باشد و سیاهی بر وی همچند موی
زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت بینی
زود بیرون آیی ایشان با یکدیگر این مواضعه میکردند و غلام
نقاش در پس دیوار ایستاده می‌شنید بیت لب نگشایی اگرت نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست ٭ چند روز بر آمد و چادر تمام گشته

وعده آمد شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی
مانده غلام آن چادر را ببهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم
می کنم از دختر نقاش گرفت و پوشیده بخانه معشوقه رفت زن
بی تامل از غایت شعف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار
فرق نکرد و بیگانه از آشنا باز نشناخت بیت درداد تن بعیش و در زود رقم
دیدار شاهد ببصر و بوس و کنار دهیم ، غلام بدان لباس مراد خود حاصل
کرد و پس از فراغت چادر را باز داد قضا را در همان وقت نقاش
برسید و از روی دیدار معشوق لباس صرفش خاک زده چادر بر کتف
انداخت و روی بخانه بازرگان نهاد زن پیش باز دوید و تملق
بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز گشته چون
دانست که قصه حیلت آمدن را بهانه کرده و فی الحال معاودت نمود
و بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادب بلیغ کرد و چادر را
سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار خود شتاب
نکردی و بلوث ملاقات غلام ملوث نشدی و از ملاقات یار عزیز
و معاشرت با دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی
بر دهد میوه پشیمانی ، و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم
نماید که در کار من تعجیل نمی باید کرد و حقیقت آنست که من
این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمی گویم اگرچه مرگ خواب
نامرغوب و آسایش هر سفینه ناخواهان است هر اینه خواهد بود
و بسیار ریای اوران از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دایره
فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر اینه

شربت اجلش بباید چشید و لباس هلاکتش بباید پوشید بیت
گردون در آفتاب سلامت بر افشاند ، کافور چو صبح اولش اندکی بقا نکرد
خیاط روزگار بالای هیچکس ، پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد ، و اگر مرا هزار
جان بودی و دانستمی که در سیری شدن آن ملک را فایده هست بیک ساعت ترک
همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی بیت جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود
کی بهانه بازماند گر هزاران جانی بود ، اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن
از فرایض است چه ملک بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران را بخیال
باطل قصد نتوان کرد ع شهانی چو یار بسیار کشی ، و بهیچ وقت بنده که از
عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق
تربیت باشد بدست نتوان آورد بیت سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل سازد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ، مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع
رضا استماع می نماید اندیشه برو مستولی شد که ناگاه شیر از آن قلبهای زر اندود
و زرقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد و کرم جبلی
وجرب زبانی او شیر را از کشتن این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت
خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و
من بدان می ترسم که تو با این دشمن فره کار و فهم و خرد از سخنان راست تمیز نشوی
و بهذیانات فریبنده تکرده ی بیت نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان بذله گو داری ، پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود
نهاد شیر بفرمود تا دمنه را بسته بزندان باز داشتند تا قضاة تفحص
کار او نمودند آنچه حق باشد ظاهر گردد مجلس مظالم بر نشست و مادر شیر بخلوت
پیش شیر آمده گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنیدمی اکنون مرا تحقیق

گفت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر این همه دروغ
کرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و دفعهای شیرین بر چه وجه ترتیب
توان داد و چنین مخلصهای باریک که میگوید اگر ملک او را مجال سخن
دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او
ملک و جمع لشکر را راحت عظیم است اولی آنکه زودتر در از
کار او فارغ گردانند و او را فرصت سخن و مجال جواب ندهند ع
بتعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر، شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد
و منازعت است و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز
و شب در پی یکدیگر باشند و عیب یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر
بیشتر دارد در حق او زیاده قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه
بیشتر بود و مرکز بی هنری حسد نبرند و دمنه با نواع هنر آراسته است
و نزد من قرب تام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند
که بعذر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض
تلف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی است که چون برفروزد
تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضاء آن می کند که کسی به نسبت خود
نیز نیکی نتواند دید چنانچه قصهٔ آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت آورده اند که سه کس
با یکدیگر همراه شدند و برفاقت یکدیگر مستأنس می بودند آنکه از همه
بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر خود بیرون آمده اید
و موجب آن چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید
یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع که من می بودم صورتها واقع می شد

که نتوانستم دید و حسد بر من غلبه می کرد و پیوسته در آتش رشک می سوختم تا خود
بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که آنچه دیدنیها دیدنی نشود رفیق دیگر
گفت مرا نیز همین درد دامن گیر شده جلا کرده ام مهتر رفقا گفت شما هر دو
همدرد منید و من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام **بیت**
سخن درست بگویم نمیتوانم دید، که می خورند حریفان و من نظاره کنم، و چون
معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده میرفتند
روزی در بیابان در اثنای راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند
و گفتند می باید تا این زر را قسمت کنیم و هم ازینجا باوطان خود معاودت نموده
دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را غرض و حسد در حرکت آمده راضی نبود
بر آنکه دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند
و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یکشبانه روز
در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خورد بر خود حرام کرده
و منازعت می نمودند و مهم ایشان منفصل نمی شد **نظم** کار دنیی را که سامانش نیست
هست دریایی که پایانش نیست، بهر او دون همتان افتاده اند، ابلهان در وی که در ...
روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان
مقام رسید صورت واقعه از قرار واقع بعرض رسانیدند که ما هر سه تن
بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از وطن جدا افتاده سرگردان می گردیدیم
اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار با ضطرار و اضطراب انجامیده حکمی میخواهیم
که در قسمت این زر میان ما حکمی کند ع شد بحمد الله میسر آنچه ما میخواستیم،
پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بگویم که استحقاق
هر یک در چه مرتبه است فراخور آن زر بر شما قسمت نمایم یکی گفت حسد من

من بمرتبه ایست که هرگز نتوانم که در حق کسی احسان کنم و شفقتی ورزم تا آنکس
خوش وقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مرد نیکو بوده و از حسد بهره نداشته
حسد من بمرتبه ایست که نمیتوانم دید که کسی با کسی احسان کند و بمال خود دیگری را
بنوازد شخص سیم گفت شما مرد و ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی
معنی بوده من باری چنانم که نخواهم که کسی در باره من احسانی نماید یا با من نیکوئی
کند تا با دیگری چه رسید ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات
آن تباه کاران که رقم شقاوت بر الواح صفات
ایشان لایح بود متعجب شد و گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را
از خور گناه لازم آنکه نمیخواهد که خود در حق کسی احسان کند باید اش او همانکه از
دولت مکافات بی بهره ماند در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه
تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از رقید وجود خلاص دهند
و بار این محنت از روی جان او بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد در
حق خود نیکوئی نمیتواند دید مستحق آن هست که با نواع عقوبت و نکال معذب
گردد مدتهای مدید در چنگال عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب میشد تا وقتی
که مرغ او بدام اجل گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پای
برهنه و بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و گفت **نظم**
اگر نیکوئی نخواهد با کسی ، نیکوئی با وی نباید خواستن ، هر نهالی کو ندارد میوه
از تبر می باید پس سر پیراستن ، و آن حسود دویم را فرمود که بتیغ بی دریغ
سر بر داشته در آفتاب افکندند و بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شخص
همچنان هر سه تن را بجزا و سزا رسانید **نظم** آن درد که درمان نپذیرد حسد است
آئین حسد قاعده دیو و ددست ، گویند حسود خصم مردم باشد ، گر ز آنکه نکو نگری خصم خود است

هیچ رنجی عظیم تر از حسد نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد
و از راحت دیگران در محنت **بیت** درین غصه جان میدهد مرد کی
که بد چه دارد وجود آن یکی ، و این مثل برای آنست که تا معلوم گردد که حسد
بدانجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکوئی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد
که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان می برم که قصه دمنه انگیزه
حسودان باشد ما در شیر گفت من از متوطنان این درگاه شیوه حسد معلوم
نکرده ام و بهیچ یک گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب اینست
که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او با این
همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت من درین قضیه شبهه دارم بجهت
رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران
مضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده
تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه
در کار شنزبه تعجیل کردم این همه پشیمانیها بدید خورد صواب آنست که بمجرد گمان
اصل هنر را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی ننماید حکمی
بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن لطیف
یکی از اکابر است در نگذرم **بیت** چو خشم آیدت بر گناه کسی
تامل کن اندر عقوبت بسی ، که سهلست لعل بدخشان شکست ، شکسته نشاید دگرباره بست
نشاید سبک دست بردن بتیغ **ع** بدندان برد پشت دست دریغ ،
سخن همان شیر و مادر بااتمام رسید هر یک بآرامگاه خود قرار گرفتند
اما چون دمنه را بزندان برده بند گران نهادند کلیله را سوز برادری
و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود و نهانی که بزندان

در آمد و خشمش بر دمنه افتاد سرشک سحاب از دیده باریدن گرفت و گفت
ای برادر ترا درین محنت چگونه توانم دید مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت
باشد بیت ای تو ای آرام جان من زندگانی چون کنم ٭ چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم
گفته با هجر تو در ساز و ز من بگذر ازان ٭ پادشاهی کرده‌ام پاسبانی چون کنم
دمنه نیز گریه در آمد و گفت بیت مرا دوری ز دوستان عزیز
جگر خسته دارد و دل آرزده نیز ٭ و مرا این همه محنت و مشقت و بلا و زندان و
بند گران چندان نیست که بار فراق تو کشیدن و درد هجران تو چشیدن
بیت شب نیست کز مفارقت شمع عارضت ٭ بر آتش غم دل بریان کباب نیست
یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز ٭ از خون دیده چهره زردم خضاب نیست
گفت ای دمنه چون کار بدین مرتبه رسید اگر با تو در سخن درشتی کنم باک نباشد
و من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه می نمودم بدان
التفات نمی نمودی و برای صایب و تدبیر ضعیف خود مستظهر بودی تا آخر همان
شد که من گفته بودم بیت گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی ٭
عاقبت رفت و همان گفته من پیش آمد ٭ و اگر در مبادی احوال در موعظت تو
تقصیر کردمی و در تنفیر تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک
بودمی و این نوع سخنان شنوانستی گفت ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت
علما در آنچه گفته اند ساعتی پیش از اجل مردن چه چیز است مراد ازین انقطاع
زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص
گرداند و مر لحظه مرگ را با آرزوی دل طلبند چنین که ترا پیش آمده و لهذا
مرگ از زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست دلت را ز غصه فرسودن
هزار بار به از بودن است نابودن ٭ دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق

بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی و لیکن شره نفس و حرص مال و تمنای
جاه رای مرا ضعیف کرده اند و نصایح ترا در دل من سرد و بی قدر کرده تا آنکه
میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر او بی حد و نهایت است بس تمام
شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگر چه مضرت
آن را بشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود بر خلاف عمل بر طبیب
کند و چنین کسی را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا
بباید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد بیت
من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را ٭ هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست
کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش
از نشاندن نهال ثمره آن را ملاحظه نماید تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نشود
چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد ع
پشیمانی چه سود آخر که در اول خطا کردی ٭ دمنه گفت ای برادر در پی خشم بودن
صفت مردم دون است و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله و بی حرمت
هر کرا علو همتی بود از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد بیت
کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد ٭ پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت
کلیله گفت جاه و دولت فانی بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد بیت
از سر بستان دولت میوه شادی مجوی ٭ زانکه بکره میوه زین باغ انقلاب عاقبت
بایستی که تو بر تو التفات بر جاه و مال دنیی نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب
نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز بلیه نکبت نمی چیدی دمنه
گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه بدرود
بیت زنگی نکنه بینی و رندی به ٭ ز جو جو روید و گندم ز گندم ٭ و من زیرکی

گشته ام کل آنکه پیش توقع شوام کرد واین زمان که کار از دست رفته و دست
از کار باز مانده نه سر انگشت تدبیر گره تقدیر می‌گشاید و نه در آیینهٔ اندیشه
چهرهٔ صواب می‌نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر
شاهوار دولت بنیم طرهٔ گرداب محنت نمی‌ارزد بیت بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد • کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود چه
وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت بیت
از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص • مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند چنان
می‌نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرقه خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب
فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه بزبونی تن در نخواهم داد و چندانچه
حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من
بدان سبب زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان
ما بسر حد اتحاد رسیده در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیفی نمایند
تا آنچه از اسرار من میدانی بازگویی آن زمان مشقت من از دو گونه روی نماید یکی
رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من برحمت افتادی دوم آنکه مرا امید خلاصی
باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و بازگرفتن گواهی راست
از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر میان
من و تو دیدار بقیامت خواهد افتاد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نخواهد
داد کلیله جواب داد که آنچه میدانم پوشیده نمی‌توانم داشت و برای خوشامد
کسی دروغ و غیر واقع نمی‌توانم گفت بیش از آنکه از من پرسند و آنچه واقع
باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمایی و بدانچه از تو صادر شده
براستی باز نمایی و خود را از تبعت آخرت بتوبه و انابت بازرهانی چه یقین میدانی

115 که درین قضیه سرانجام تو بهلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال
عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار ملک بقا
شوراب عذاب نکشی دمنه گفت درین معانی تأملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت
تو رسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده
پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می‌پیچید و چون صبح برآمد نفسش فرو شد
ع رفت و چندین آرزو با خاک برد • اما در آن وقت که میان کلیله و دمنه این
سخنان می‌گذشت ددی که هم در آن زندان محبوس بود هم نزدیک ایشان خفته
بسبب گفتن ایشان بیدار شده و مقالات ایشان می‌شنید و تمام یاد گرفت تا بهر صحبت
بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد • دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب
در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در زندان
خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن • شب ظلمت نژاد در چید دامن
باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شده مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانید و گفت
زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است و نیکویی با بدنفسان
مشابه بدنیکویی با بدان بیت نکویی با بدان کردن چنانست • که بد کردن بجای نیک مردان
و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم
ایشان شریک بود و وعید
دروی رسید بیت بد مکن و مایهٔ بدان هم مشو • وز بد کس خوش‌دل و خرم مشو
شیر قضاة را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت
و دیانت او سر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضاة و اشراف و معارف
و اعیان و خواص و عوام در محلی که مجمع خاص و عام حاضر شدند وکیل قاضی روی
بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حال که بدو حواله

میکنند مبالغهٔ تمام دارد و فرمود که چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ
مرهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضی عقل دور نباشد
و از جادهٔ انصاف بجانب جور مایل و منحرف نگردد هر یک از شما را آنچه معلوم است
بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فایدهٔ کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری
دادن و علم راستی و درستی بر افراختن در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین
مروت و فتوت حرمتی مالا کلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن و اساس ستم را
ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم
طباع اکثر خلایق است سیم باز رستن از اصحاب مکر و فریب و ایمن شدن از
ارباب غدر و آفت منفعتی است کامل و راحتی است همه کس را شامل
چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد
چه ایشان را در کار دمنه یقینی نبود نخواستند که بمجرد گمان چیزی گویند مبادا که بقول
ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و
چون دمنه این حال مشاهده کرد چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید
اما چون غمزدگان روی در هم کشید و گفت ای اکابر دین و دولت و مشاهیر
ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما دلشاد شدمی و من بی گناهم و هر که جرمی ندارد
هیچکس را بر او دستی نیست و او اگر بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است
و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از قصهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید
و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزایی در عقبت خواهد بود
و هر که سخن او در ظاهر شدن حق یا هلاک شخصی بمثابهٔ حکم تواند بود باید که بی شایبهٔ
ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا رساند و هر که بگمان و شبهت
مرا در معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضاة

پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که
مردی بی سرمایه و بی پرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علم وافر داشت
و نه بصیرتی کامل در شناختن ادویه بدان مثابه بود که جوز هندی را از
درمنهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان
رمد و نقرس امتیاز نکردی در شناختن تراکیب طبایع و مقادیر ادویه
غافل بودی و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ
بیت بد علاجی که هر که چهرهٔ او • دید دیگر ندید روی حیات
و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشتی
در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی
قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدم خضر جان افزای
نظم گر خواستی بیکدم و نفس آفت دوار • زایل شدی ز گنبد دوار ثبات
یمن قدم چنانکه بباغ ار درآمدی • دادی ز بیخ رعشه سفیدار را نبات
چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان
غدار او جز نوالهٔ محنت نیابند و بی هنران از موائد نوال او زلهٔ شرف
و حرمت بیستونی بردارند **بیت** هنر بمیرد ایام از آن شکسته دلم
که را رونق تجارت بدین کساد متاع • کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر
در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج
نور چشم آن جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشنی بودی و
مردم دیدهٔ بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن بکتر
می شد تا وقتی که از روشنایی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست
و آن جاهل عالم فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد **بیت**

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن ، بسوخت عقل ز حیرت که این چه بو العجبیست
باندک فرصتی دران ولایت طبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او شهرت کاذبه
در افواه و السنه انداخت ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن
آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلفش نافهٔ
مشکین نگشوده بیت ماه رویی مشکبویی دلکشی جانفزایی دلفریبی مهوشی
او را برادرزادهٔ خود داده بود و عقد و زفاف بآیین خسروانه و تزیین
پادشاهانه وجود گرفته بیت ماه را مهر میهمان کرده ، زهره با مشتری قران کرده ،
و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهر شاهوار
در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد
و دختر پادشاه را ریح قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت
ریح آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت
معالجهٔ این بیماری بداروی میسر شود که آنرا مهران خوانند و اندکی از آن دارو
کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طرزه شربتی ساخته
به بیمار دهند فی الحال ریح او زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد
گفت من در شربتخانهٔ همایون قدری ازین دارو دیده بودم و در حقهٔ از سیم خام
نهاده و قفلی از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن
آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست
و ترکیب این اخلاط نیکو دانم طبیب او را پیش خواند و گفت بشربتخانه رو
و آن دوا که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که حکیم فرموده
ترتیب نمای طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم فرموده
بود می طلبید چون بسیار حقها متعدد بود در پیدا کردن داروی مذکور

فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشته بیرون آورد و قضا را آن دارو
که مهران خوانندی آنجا نبود بلکه قدری زهر هلاهل بود که جهت مصلحتی ملک سپرده بود
و در آن حقه محفوظ بود و حقه را سر بسته و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی
ساخته بدختر داد و چشیدن همان بود و جان شیرین سپردن همان ملک آن حال
مشاهده کرد و از سوز فراق دختر شعلهٔ آتش تنگ اثیر رسانیده و بفرمود تا بقیهٔ
زهر را بطبیب نادان دادند تا هم بر جای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش
فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلیست اینکه هر کس هر کرد ، بد با دگری نکرد هم با خود کرد
و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد
و هر کاری که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت
ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشنست و ناپاکی سیرت
تو بر عوام ظاهر و ترکیب احوال تو از شکل و هیأت تو درست کرد قاضی
رسید که این سخن از کجا میگویی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا
تقریر باید کرد و دلایل سخن خود را باز باید نمود گفت علما فراست شعار آورده اند
که هر کرا ابرو کج و چشم راست او از چپ خردتر باشد و اختلاج دایم رو
غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بسوی زمین
افتد ذات نامبارک او مجمع نایرهٔ مکر و منبع فجور و غدر خواهد بود و
این علامات در وی موجودست دمنه گفت در احکام الهی میل و مداهنت
نیست و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت نه و خطا و ذلت نی
غلط و سهو ز من و تو رواست ، ز حقایق آفرین غلط نبود
اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق می تواند بود و
بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب امتیاز و حق را از باطل جدا

میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و
محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچکس را بعد از نیکویی شناختن نیکو نباید
و بر بدکرداری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوقی این علامتها
که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند
کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش اهل شر از صفحات
احکام شرع و عدول محو گشت و اگر این کار که میگویند معقول باشد کرده باشند
بواسطه آن بود که این علامات مرا ایشان داشته و چون دفع آن
در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن مأخوذ گردم پس بیت
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی • چنانکه پرورشم میدهند میرویم
پس من بقول تو از بند و بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی
و بکلمهٔ نامعلوم و نمایش بی اصل و دعوی بی فروغ و قول نامسموع در
مجلس افاضل مدخل ناموجه نمودی بیت پیر خرد از طرح سخن رانی تو
دانست که تا کجاست نادانی تو • چون دمنه برین جمله جواب داد جمله
حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود
تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر سبیل عرض نمودند
اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی
بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و
درین محلها پرسش او بس امید دارم بیت یار آن باشد که گیرد دست یار
در پریشان حالی و درماندگی • تا از وجه خبر داد اما تا آمدن او را
چه عذر می آری روزبه نام کلیله شنیده بعد آهی سوزناک از جگر گرم
برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بارید و گفت بیت

دل

دل بشد از دست دوست راه چه جویم • نطق فرو بست حال خود چه بگویم
دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت زودتر بر کیفیت حال
مطلع ساز روزبه گفت ای دمنه نظم جانهای ما سوخت ز هجران همدمی
مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی • چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل مرهمی
پرسوز سینه ایم و نداریم زدن دمی • ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر
منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ بر دلهای همدمان نهاد بیت
ای همنفسان آه که بی یار بماندیم • در دست غم و هجر گرفتار بماندیم
دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد بعد از زمان دراز بهوش
باز آمد و فریاد برکشید و بزاری زار و بدیدهٔ اشکبار می گفت بیت
دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت • وا حسرتا که شاخ طرب بارور نماند
دمنه چون زاری از حد درگذرانید و لباس شکیبایی بدست جزع چاک
گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کسی را طاقت استماع
آن نبودی بنالیدی روزبه بنصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود
دانی که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده
رقم نفرموده و نقاش صورت موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات
جز بقلم ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم
جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت
شمع ظرافتی بی شائبهٔ باد آفتی نیفروخته بیت تا فلک معمار این معمور شد کار غم
یک گل شادی بباغ زندگانی کس نشکفت • این شربتی است همه را چشیدنی
و بار محنتی است جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج
این مرض جز شکیبایی صورت نه بیت صبوری کن چو فرصت کی در دل

بغیر از صبوری دوایی نباشد ، دمنه باین سخنان بعد از تسکینی یافت
وگفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله را دوستی بود مشفق
و برادری بود ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و روئیت
و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار
که در و ودیعت نهادمی روزگار زر ابران وقوف نیافتی و جاسوس
زمان از اطلاع بران نا امید بماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت
از سر من برگرفت و در گوشه کاشانه ام تنها و بی رفیق همدم و مونس
محروم بگذاشت بیت باکه گویم حال دل چون محرم رازم نماند ،
چاره سازی با که جویم چون یار دمسازم نماند ، پس ازین مرا از زندگانی چه لذت
خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه دانستمی که درین
محل انواع خیالات بر خاطر ملک خطور کردی خود را از برای او بکشتمی و از رنج
تنهایی و غم بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری
و معاونت یار غمگساری روی خلاص نیست بیت اینم از کوی امید آوازه می آید سدن
چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن ، روزبه گفت اگر کلیله از چمن
حیات کارستان فانی وفات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر شست اخلاص
تازه و سیراب است بیت غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد
روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار ، دمنه گفت راست میگویی
بجای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر ذلی میتواند نمود و امروز
تو مرا همان برادری که کلیله بوده است دست بیاور و مرا ببرادری مشغول
کن روزبه بنشاط هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت
ساختی و لوای اعلای من برافراختی دل وفادار من از عهده عذر این عنایت

چسان بیرون آید و زبان شاکر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست
یکدیگر را ببرادری گرفتند عقد برادری بستند و چنانچه رسم و پیمان عهد باشد شرایط
مصاحبت و مخالطت مقرر فرمودند دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله
دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود
روزبه بنشان دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خود جدا کرده آنچه
حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک
حاضر باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم نموده او را آگاهی دهد روزبه
این نکته را تا روز وفات دمنه نگاه داشت مصرع طبیعت که شرط را بپایان برند
روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید
شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضاة بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر
بر مضمون آن واقف گشته اضطراب نمود و گفت اگر سخن درشت بر زبانم
موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند
شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو که از شبهت
از شایبه شک معرا است هر چه رود در محل قبول می رسد مادر شیر گفت ملک را
میان راست و دروغ فرق نیست و منفعت خویش را از مضرت باز نمی
شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه برخواهد انگیخت که دانایان روشن
در تدارک آن عاجز مانند و شمشیر داران از تلافی آن قاصر آیند شیر گفت
تو امروز غایب مشو تا ببینی که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد
که دیگر باره قضاة فراهم آمده در مجمع عام پرسش کار دمنه تازه سازند
اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل روز
سابق تکرار ساخت و از حضار محفل دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی

سخن نگفت و بغیر و شر نکتهٔ در میان نیاورد مقدم قضاة روی به دمنه آورد
و گفت اگر چه حاضران زبان خاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار
گرفته است و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان دمنه
این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا بصدق حال و تأمل تو آن
لایقتر که بگناه اعتراف نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت
خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یکی آنکه باز رهانی و یکی آنکه
باز رهی **نظم** زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است ،
وز بیان این سخن بر خلق منت می‌نهند ، گفته اند آنکس که میرد از درون و برون حال
یا بدی باشد که خلق از جور او تنگ جهند ، یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار
مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند ، گر نکوکارست ازین زندان محنت وارهد
ور بد اندیش است خلق از محنت او وارهند ، ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو
فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی بماند یکی اعتراف بجنایت
برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و نکبت
دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری
تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای مقبول که آوردی در افواه
خاص و عام افتد و اهل زمانه کفایت و جلادت تو معلوم کردند و
همه بر فهم و فضل تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع
نمای و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بد
نامی **بیت** مردن کسی به نیک فرجامی ، بهتر از زندگی و بدنامی
قاضی را گفت بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم
نشاید کرد و از تحویل درباید گذشت و اگر شما را

نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته بی حجت و بینه حکم امضا
باید رسانید و اگر نه آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران
پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعدهٔ تقوی و باوجود آنکه شما
بجز گمان که مکر مرا در خون شتربه سعی بوده این همه گفت و گوی میکنید و اعتقاد ها
در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در حق خود بسببی سعی نمایم و بی موجبی تقبل خود
راضی شوم نه تاویل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب
چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات
مراست پس آنچه در حق کمتر کسی جایز نشمرم و از روی مروت بران رخصت ننمایم
در باب خود چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویش را شناسایم ، دیگر از احسان بکار آیم
ای قاضی ازین سخن درگذر که اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت اولی آنکه
از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضاة حکم باشد و از خطا و سهو و زلل و لغو در آن
احتراز نمودن لایق بود و نادرتر آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف
طالع و نکبت حال من درین حادثه احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود و گمان
ارباب غرض دیدهٔ راستی بر مدعیات مبتلا ساختی **نظم**
طرب سرای دل هر کس از تو معمورست ، چرا غم دل امیدوار من باشی
گل بشکل تو شکفت در بهار جهان ، روا بود که همه خار خار من باشی
قضاة محکمهٔ داوری که قبالهٔ سروری بتوقیع ایشان مسجل است فتوی برین گونه
داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار القضا قبول
مقبول و تمام عیار نیست و هر که گواهی در کاری که بدان وقوف ندارد ادا
نماید بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگ

معروف ومشهور و بشرف ذات وحسن صفات موسوم وموصوف و این مرزبان
زنی داشت بحسن آفت جان و بلطف فتنه جهان لبی جان بخش تر از آب حیات
و دهنی شیرین تر از تنگ نبات نظم بچهره چو آتش معارض چو آب
فروزان تر از ماه و از آفتاب ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر به تیر و کمان کرده صید دلیر
باکمال حسن و دل آرایی جمال عفت و پارسایی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بجمال
زهد و پرهیز بیاراسته نظم دیده فرو بسته ز کار جهان کنجیه پرده عصمت نهان
آیینه نادیده جمالش ز دور بوده ز همرایی سایه نفور و این مرزبان غلام بلخی
داشت بغایت ناپاک و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای
سینه را از غبار فسق و فجور صافی ساختی در ملازمت مرزبان بیازداری نامزد بود
و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد و مرغ دلش بعشق
او مقید شد بیت باز این دل عشقبید بدام تو در افتاد بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد
غلام دل از دست داده چندانکه حلقه اوصال جنبانید در ملاقات کشاده نشد و
هرچند افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد بیت در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
ای خوشا کز نازنینان بخت برخوردار داشت بازدار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض
جمال میان امید بسته چندانکه باز فکرت را در هوا هوا اصلت پرواز آورده راه
باشیانه مطلوب نیافت بیت برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست
که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو
طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی از ایشان را بیاموخت که دربان را در خانه با کدبانو
خفته دیدم و دیگری را تعلیم کرد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو
کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته

بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکر
فشانی آغاز نهادند و همان دو کلمه بر حکم سابق عادت تکرار می کردند مرزبان
زبان بلخی را نمیدانست اما بخوشی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاطی
در خاطرش پدید آمده و با آن نغمات دلاویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را
بزن سپرد تا تیمارداری بوده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان
مرغان ندانستی و ایشانرا خورش میداد و دشمنان دوست روی را پرورش
میداد خویش را پروردم و آخر شدم رسوا ازو من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم
القصه مرزبان چنان با طوطیان مستانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر
ایشان در بزم شراب ننشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمه عود و زمزمه
شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمده
بودند و مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر
گردانید و بر عادت معهود همان دو کلمه سرایدن گرفتند مهمانان بعد از استماع
آن در یکدیگر نگریستند و سر خجالت در پیش افکنده از آن حال متعجب فرو ماندند
مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاط و خوش دلی مهمانان بحیرت
و تامل مبدل گشت از کیفیت آن حال پرسیده مبالغه از حد درگذرانیدند و چندانچه
مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات او زیاده بود گفت
ای مرزبان مگر بر آنچه این مرغان میگویند ترا وقوف نیست گفت من معنی این
سخنان فهم نمیکنم اما بآواز دلکش ایشان بهجتی و فرحی در دل مشاهده
میرود مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من نه دیوم نه سلیمان را
چه شناسم زبان مرغان را ایشان مضمون کلمات طوطیان با مرزبان تقریر کردند
و از فحوای آن سخن ویرا آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت

ای عزیزان معذور دارید که من برین معنی وقوف نداشتم و بعد از آنکه کیفیت
حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در خانه که زن پریشان کار
بی سامان باشد چیزی خورند و در اثنای این کیفیت و شنید غلام بازدار آواز
برکشید که من نیز بارها دیده ام و گواهی میدهیم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن
حکم فرمود زن کس را نزد او فرستاده پیغام داد که ای امیر کامکار بیت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی * بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت * اما درین کار اندیشه
کن و تعجیل منمای ع مشتاب بقتل من که در دست توام * ارباب خرد در کارها
خاصه در خون ریختن تأمل واجب بینند چه اگر در کشتن لازم آید مهلت باقیست
و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود
که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال
آن تا ابد در گردن بماند بیت بی تأمل مکوش در آزار * تا پشیمان نگردی آخر کار
مرزبان فرمود تا زن را با آن مجلس آورده در پس پرده بازداشتند و صورت
حال با وی بازگفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان
بغرض آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و بازدار هم بر وفق سخن
ایشان گواهی میدهد و این نه جرمیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست
ع گرگنه اینست نتوان کرد استغفار ازو * زن جواب داد که تدارک
حال من از فرایض است و مروت که صورت حال معلوم شود اگر مستوجب
کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم را چگونه معلوم
توان کرد زن گفت از مرغان بپرس که مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر
میدانند یا نه چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمی
گذرد بخاطر خواهد رسید که آن نا حافظ بی شرم که مراد او ازین حاصل نشده

و طمع خام و غرض فاسدش باصول نه انجامیده ایشان را این سخن تلقین کرده اگر
بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح و حیات من بر تو حرام
مرزبان شرط احتیاط بجای آورده سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان
طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون متقرر شد که زن از آن تهمت
از سر قتل او درگذشته فرمود که بازدار را بیارید بازدار بازی در دست
گرفته بسی تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمکار
غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدای تعالی میکردم گفت آری
دیدم چون این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او
کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر اینه سزای چشمی که نادیده را
دیده پندارد اینست بیت برکنده به آن چشم که بد بین باشد
بد بین همه جا در خور نفرین باشد * و این مثل بدان آوردم که تا بدانند
که بر تهمت دیگران نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا
و فضیحت آخرت باشد چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن را بر جانی نوشته
بمهر ملک شیر فرستادند و او چون بمادر نمود مادر شیر از آن حال مطلع شده
گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازین فایده نداشت که این
ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیلت و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود
و کار پادشاه و رعیت بر هم خواهد زد و از آن زیاده که در حق شنزبه که وزیر
مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت و در حق سایر ارکان دولت
بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از
افساد و بی باکی نزاید نظم ز بوم شوم توقع مدار یمن همای *
طمع مبند که گنجشک فعل باز کند * چنین که پایه بلند شد عجب * که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی شد
گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد
گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرامست
و رازی که بنزدیک ودیعت سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار
توانم که از آنکس استجازه نمایم اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد
مادر شیر از نزدیک بیرون آمده بمنزل نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع
تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت ای شده چون روزگار قدر تو فرد از همه
وای شده چون آفتاب صیت تو کشور گشا ٭ انصاف تربیت که ملک سباع در حق
تو میفرماید معلومست و آن تمشیت و تقویت سلطانی در بارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور
مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجبست تا بوعدهٔ
روز بروز عاطفت شاه زیاده شود پلنگ گفت ای ملکه
آن نوازشهای پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در بارهٔ این بندهٔ
خاکسار مبذول فرموده و می فرماید از عهدهٔ ادا شکر آن بمساعدت کدام
عبارت بیرون تواند آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت
در معرض ظهور توان آورد بیت تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم
بکدام عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد ٭ و من تا غایت ساحت میدان هواداری
بقدم شکرگزاری پیموده ام و حالا نیز هرچه ملکهٔ زمان اشارت فرماید خواهد افتاد
و متابعت مشاهده خواهد نمود مادر شیر گفت بیت بنیاد نهادهٔ جوانمردان
آن را بکرم تمام گردان ٭ شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورد
و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شریر از خصم غدار آنچه امکان
سعی باشد بجای آوری ع امروز بدان وعده وفا باید کرد ٭ صلاح در آنست

که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمایی و الا ذنب دمنه
بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بر آن تقدیر دیگر هیچکس در بارگاه
شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکرآمیز دمار
از روزگار امرا و اهل اختیار بر آورد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل
او سعی نموده باشد بتمامی و غرض تیر ازین عرصهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه
شناختن این مهم بر ذمهٔ من بود و تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این
گواهی راست بنهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک خود از حال دمنه بداند
و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض
کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت
و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی
و اکنون که بدین درجه رسیده مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا از جان
باشد فدای یکساعته فراغت ملک سازم هنوز از حقوق نعمتها یکی نگزارده
باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم بیت اگر بهر دو جهانش بها کنم موی
هنوز در دو جهان شرمسار وی باشم ٭ پس در ملازمت مادر شیر بنزدیک شیر
آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانکه شنیده بود باز گفت و در مجمع وحوش آن
گواهی ادا نمود این سخن در افواه افتاده آن دد دیگر که در زندان بر گفت
و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال
داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت باز گفت
ازو پرسیدند که چرا تا امروز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه
حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را
پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضا

قضا بران پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص کار اتفاق نمودند بیت
هر بد که تخم آزار بکاشت • هنگام درو بر عقوبت برداشت • شیر بفرمود
تا او را بسته باحتیاط باز داشتند وطعمه از او باز داشته بانواع تشدید و تهدید
معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی سپری شد و شآمت مکر و غدر در رسیده از
دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد
تا معلوم شود که عاقبت کار مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد
نظم هر که در راه خلق دام نهاد • عاقبت هم خودش بدام افتاد • شاخ نیکی سعادت آرد بار
گل نچیند کسی که کارد خار • چون یقین شد جزای نفع و ضرر • نیکویی کن که نیکویی بهتر

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت
انجامید و بی گناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید
اکنون اگر وقت اقتضا کند باین فرماید حالت دوستان یکدل یکجهت و برخوردن
ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت یک روی بودن و رضای
دیگران بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت بیت ای خسرو زمانه که از روی معدلت
مسند فراز گنبد اخضر نهاده • باد ابلق سپهر آرام کز ظفر • صد داغ بر جبین مه و خور نهاده
بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی
گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران
خالص نیست بیت زانکه در آفاق زبرنا و پیر • هیچکس از یار ندارد گزیر
و هر آینه جمعی که سلسله محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری
آرایش یافته و نهال مودت شان در روضه اختصاص برشحه یکجهتی و رضا جویی

پرورش

پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح خود فایده دوستان بسیار
و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و شادمانی
باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک
گردانند بیت یار بدست آر که بس بیکسی است • هر که مر او را بجهان یار نیست
رنج همه هست که درین عالم است • هیچ به از یار وفادار نیست • و از جمله حکایاتی
که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند
حکایت زاغ و موش و کبوتر است و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصه
شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود
چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس
ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاووس نمودی نظم ز هر سو چشمه چون آب حیوان
چراغ لاله هر جانب فروزان • بنفشه رسته و سنبل دمیده • نسیم صبح جیب گل دریده
شقایق بر یکی پای ایستاده • چو بر شاخ زمرد جام باده • و بسبب آنکه در آن مرغزار
شکار بسیار بودی صیادان بدانجا آمد شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش
و طیور دام حیله گسترندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی آشیانه
گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهان نکته
مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و راست
و چپ نظر می افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره در پشت و
عصایی در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت می آید زاغ بترسید و
با خود گفت نظم یارب این شخص را چه افتادست • که بدین اضطراب می آید
هیچ معلوم نیست کرده سبب • اینچنین با شتاب می آید • لیکن که تفقد من کم

بسته باشد و برای قید من تیر تدبیر در کمان تدویر پیوسته و حالا خرم اتفاق
آن می کنند که جای نگاه دارم و می نگرم ع تا ببینم که چه از پرده برون می آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده بر صید برگماشت و صیاد بپای
درخت آمد و دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشید و در کمین گاه
نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری
بود که او را مطوقه گفتندی با رأیی روشن و زیرکی تمام و فهم کامل و حدت
فوق و این کبوتران بتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت
او افتخار کردندی و روزگار خود در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز
و نجاح بود بسر بردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی
شعله زدن گرفته عنان اختیار از کف ایشان بیرون برد مطوقه از روی
شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تأنی و تأمل میل میداد
و میگفت بیت زنهار حرص بتعجیل سوی دانه مرو • بهوش باش که دامیست زیر هر دانه
جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده بود و مهم بغایت اضطراب
انجامیده با حوصله تهی از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت
و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند گرسنه ز بلا دلیر بود
زانکه از عمر خویش سیر بود مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند
موعظت مقید نتوان ساخت و بر بست ملامت از جاده غفلت و جهالت باز نتوان
کشید بیت هر که در بندگی حرص افتاد • مشکل از بند او شود آزاد •
خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود تا بد قضا گردن او را
نیز بخم تقدیر بربسته جانب دام کشید ع اتی بصیر من مردم ادی کند قلاب را
القصه مجموع آن کبوتران یکبار اختیار را بر طرف نهاده فرود آمدند

دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد بر کشید 120
که نه شما را گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تأمل در کارها شروع
کردن ناپسندیده بیت طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود • حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی
شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی
تمام دوان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط در آورده بمنزل خود
مراجعت نماید کبوتران که چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند
و هر یک از ایشان در خلاص خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه
گفت ای یاران شما هر یک در خلاص خود سعی می نمائید و از خلاص
دیگر همراهان تغافل می ورزید ع وین چنین نه شرط یاریست
در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود
مهم تر دانند چنانکه در وقتی که دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند
ناگاه در نزدیکی ساحل کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند
ملاحی از کنار در رسید خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی را از ایشان
بگیرد بهر کدام میل کردی فریاد بر آوردی بیت
که ای برادر من در گرداب تشویر • مرا گذار و دست یار من گیر
و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار خود را بر زندگانی خود
ترجیح نمائید و نجات او را بر رستگاری خود بهتر شمرند باری همه بطریق
معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که برکت این وفاق و اتفاق
دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجای
آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام بر کندند بر خود

گرفتند صیاد باوجود این حال در پی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر
درمانند پیش شد دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد
که مدتها مدید باید تا صورت چنین عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید
و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه در اثر ایشان شتافته معلوم
گردانم که عاقبت کار ایشان بچه می انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار
خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم بیت بروز تجربه روزگار بهره بگیر
که بهر دفع حوادث ترا بکار آید • زاغ در پی ایشان پرواز کرد و
مطوقه با قوم خود دام برداشته می پریدند و صیاد حریص شوخ چشم
دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد
در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد
که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت
این ستیزه روی بجد تمام کمر مقصد ما بربسته است و در پی قتل ما نشسته
و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها
میل و بجانب باغها و درختستانها ترو از نماییم تا نظر او از ما منقطع
شود و خجل زده و نومید بازگردد و کبوتران بر طبق اشارت او
راه تافتند و از جانب دشت و صحرا بجانب عمارات شتافتند صیاد
چون ایشان را بدید بحسرت تمام بازگردید و زاغ همچنان
میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان
واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون
بیت عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر کار کرده باشد
زهر غیان دگر بهرهٔ خود بردارد • هر چه دانست که از نفع رسید باید

و آنچه او بی ضرری فهم کند بگذارد کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن
شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند
راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا
میکند که بی معاونت یاری وفادار ازین مهلکه امید نجات نیست
ع بی همرهان این راه بسر نتوان برد • درین نزدیکی موشی است
زیرک نام از دوستان من که بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین
مروت اکثر یاران و هواداران برسر آمده بیت رفیق مخلص و یار وفا دار
که در یاری ندارد جز وفا کار • ممکن که بمددکاری او ازین بند
رهایی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی ~~روی نماید~~ دست دهد
پس در ویرانه‌ای که مسکن موش بود در آن فرود آمدند و نزدیک سوراخ
او حلقهٔ ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید
بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه از
چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخسار روان ساخت و آه دردآلود از جگر
سوخته باوج سپهر رسانید و گفت بیت چه حالتست اینکه می بینم چه حالت
درین حالت شکیبایی محالست • من ای یاران چسان فارغ نشینم
که یار خویش را در بند بینم ای یار عزیز و ای رفیق موافق
بکدام حیله درین بند گرفتاری و بچه سبب درین رنج گرفتار
شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر
باحکام قضا و قدر باز بسته‌اند و هر چه کاتب ارادت در
دیوان خانهٔ ازل بحکم قلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات
کشیده لابد است که در عرصهٔ وجود جلوه آید احتراز و اجتناب

ازان هیچ نتیجه نمند بیت قلم تبلی وشیرینی ای پسر هشت ، اگر زرش هشتین قضا چه غم دارد
رم اقضا ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افکند و دانه برای من و یاران
من جلوه داد و با آنکه از سبکی وشتاب زدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط
ملامت می نمودم دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت
و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب برد جهالت و نادانی باز داشت
و جمله یکبار در قبضه محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب کر چون تو
کسی با آن همه زیرکی و دور اندیشی با بازوی قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را
بر سپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانی
که بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من در پیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال بیش
با مقادیر یزدانی نتوانند کوشید و از قضا لم یزلی سر نتوانند کشید
چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنباند ماهی را از قعر
دریا بهوای سوار سازد و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشاند و هیچ آفریده را
در امر قدر و قضا چاره نیست بجز تسلیم و رضا مثنوی کر شود ذرات عالم پیچ پیچ
با قضا ایزدی نسجند هیچ ، چون قضا بیرون کند از چرخ سر ، عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون ، دام گیرد مرغ پران از بون ، این قضا با دست حکمت شد خو
خلق چون جسمی که عاجز اند پیش او ، و بباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا
بر و همان حکم باید داشت و رعیت حقیر در ورطه تقدیر با سلطان عالم گیر یکسان بیت
بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن ، نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن
زیرک گفت ای مطوقه دلخوش دار که هر بلایی که خیاط ارادت ازلی بر بالای یکی از
ملازمان عتبه عبودیت میدوزد خواه کر پایش بگوی دولت آراسته و خواه
دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است عاشق آنکه

بنده بمشیت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و درین معنی
گفته اند بیت بد بر دوستان ترا کارنیست دم در کش ، که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست
و آنچه ترا پیش آمده چون نیک در نگری صلاح کار درین بوده و بزرگان گفته اند
نوش صفای عیش جفا باشد کل راحت بی خار محنت نروید بسا دادکه در ضمن مرادی نهان
و چون زیرک این فصل سخن فرو خواند بر بریدن بندهایی که مطوقه بر آن بسته بود اشتغال
نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان
جمع نمود به جانب من گرای موش بدان سخن التفات نانمود و بکار مشغول بود
مطوقه بار دیگر از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من میطلبی و تحقیق
دوستی قایم می نمایی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی و بدین کرم
طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و در مبالغه
بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آن را بر خود حق نمی شناسی
و از نکته تغافل می نمایی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور
پیشوایی این کبوتران بنام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمه اهتمام
گرفته ام ایشان را از آن روی که رعیت من اند بر من حق ثابت است و مرا از آن
سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حق لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق بیرون
آمده اند و بمعاونت و مددکاری ایشان از دست صیاد جسته ام مرا نیز
از عهده لوازم حق گزاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوایی بادا باید رسانید
و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد دیر
بر نیاید که آب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد بیت
نیاساید اندر دیار تو کس ، چو آسایش خویش خواهی و بس ، موش گفت پادشاه
در میانه رعیت بمثابه جانست در جسد و مثابه دلست در بدن پس ملاحظه حال او

اولی باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله
اگر دل بزیان آید سلامتی اعضا هیچ سود ندارد **بیت** چاکران کم اگر شوند چه غم
از سر رشته مباد مویی کم • مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز
کنی ملول شوی و بعضی از یاران در بند باشند و چون من بسته باشم هرچند ملال
تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نتوانی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال کار
من رخصت نتوانی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته‌ایم و در وقت
خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود **نظم**
گر شمری یار کسی را شمار • کو بود اندر غم و شادیت یار • دوست که در شادی غم
زو چه شوی شاد که غم خود بود • موش گفت عادت اصل مکرمت اینست
و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده
اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید
بیت دوستی را چنین کسی باید • که از او کار بسته بگشاید • پس زیرک بجد تمام
و رغبت لاکلام بندهای یاران ابرید و در آخر همه گردن مطوقه را از بند بلا خلاص داد
کبوتران او را وداع کرده مطمئن بآشیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد
چون زاغ دستگیری موش در بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود
و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانسته با خود گفت من از آن قصه که کبوتران را
افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید
مستغنی نتوانم نشست **بیت** هرچند موافق همه در همدم است
لیک از آن گونه که باید کم است • باید عوض حرف فراوان بود
هر که شد یار تو یار آن بود • پس آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد
موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری دارم زیرک موشی بود

خردمند گاه گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده نموده و در آن
موضع از جهت گریزگاه چندین موضع حفره آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه برده
و چاره حادثها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور
مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار
و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا بآخر باز راند و اطلاع بر حسن
عهد و فرط هواداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت
و هواداری و فتوت و حسن حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی
و نتیجه محبت تو چگونه بدیشان رسید و برکت مصادقت و مودت تو از آن ورطه
هایل خلاص یافتند تمکن همت بر دوستی تو مقصور گردانیده‌ام و آمده‌ام تا
شرط افتتاح در مخالصت بجای آورم **بیت** داریم بسوی تو بی دل گرانی
حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی • موش جواب داد که میان من و تو راه
مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع **بیت** بابا ز تو سودی چو زیان جانب ما نمی بینم
که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا • برو آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی
که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد
مشابه کشتی بر خشکی راندن است و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بجست و
جوی محال تکاپوی کند بجهد و خندیده باشد و جهل خود را انظار ارباب خرد
جلوه داده **بیت** این دام بر قصد شکاری دگری کن • کان صید که دیدی بکمند تو نیاید
زاغ گفت از این سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نکرده‌اند
و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آورد پشت دست رد بر جبین نیاز او نزنند
و من از حوادث زمان پناه بدین آرامگاه آورده‌ام و در وقایع دوران
این آستانه را ملجأ و ملاذ خود ساخته **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست

سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست • حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته‌ام
و آب روی خود در ملازمت حریم حرمت دانسته نه بگور روی باز می‌تابم و نه بجای
جانب دیگری می‌شتابم بیت گر بشمشیر سیاست می‌نوازی حاکمی • ور بتشریف علاجی می‌پذیری بنده‌ام
موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه فریب بر روی زرق مپاش که من
طبیعت بنی نوع ترا نیکو شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می‌هراسم ع
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم • بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی
مصاحبت ورزد که بر وی ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده‌اند که کبکی در
دامن کوهی میخرامید و غلغله صدای قهقهه‌اش در گنبد سپهر می‌پیچید قضا را باز
شکاری در آن هوا می‌گذشت چون باصره‌اش خرامیدن کبک را مشاهده کرد و آواز
خنده‌اش بر سامعه او حرور فرمود دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت
او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحب مصاحب
مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گریز نه و در امثال آمده است
که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت کسی کاندر جهان یاری ندارد •
درخت عمرتش باری ندارد • و این کبک یار خوش منظر خندان روی سبک روح
شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیق تازه و خرم گردد و سینه با محبت این
نوع مصاحبتی منشرح و بیغم بود رباعیه یاری باید چگونه یاری باید
یاری که گره ز کار ما بگشاید • هر که که جمال خویشتن بنماید • ز آیینه دل غبار غم بزداید
پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بر وی افتاد خود را در شکاف سنگی رسانید
پیش آن شکاف نشست و صورت ماجرا باز راند و گفت ای کبک پیش ازین از
هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطه قهقهه تو

انبساطی در دل من پدید آمده و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که
من بعد از من ترسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمایی که مقدمه محبت
نتیجه‌ها منفعت میدهد و شیوه وداد ثمره مرادی آورد بیت نخلیت محبت که از میوه مقصود
هر چند کسی پیش برد پیش بر آید • کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچاره
محنت زده باز دار و بیک کبک دیگر خورده انگار من و دیدار تو هیهات چه فکر غلط
من وصل تو عنقا است چه خیال است محال هرگاه آب و آتش با هم انضمام پذیرد مصاحبت
من و تو تصور توان کرد و هر وقت سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت تو با من
خیال توان بست ع زین فکر درگذر که بجایی نمیرسد • باز گفت ای عزیز با خود اندیشه
کن که مرا اعزاز مهربانی چه بر ان دارد که با چون توی بلطف سخن باید گفت نه چنگال
من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من قصوری و
فتوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیه همدمی
و مجالست تو و تمنای همنشینی و مؤانست مرا بر تحریک سلسله محبت میدارد و ترا
از صحبت من فواید بسیارست اول آنکه چون ابنای جنس من ببینند که ترا در ظلال
حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت
در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کرده میخرامی و دیگر ترا با آشیانه خود
رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز
گردی و دیگر از طایفه تو جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق
باشد بیاورم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل گذرانی
بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال • امید حاصل و جام مراد مالامال
کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور در قبضه اقتدار تست و من یکی از
رعایا و خراج گذاران توام و مثل منی از معرفت و منقصتی خالی نباشند و در ان

وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من
صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من
برآرد همان به که با گوشهٔ خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات
کلی است برنیفرازم بیت تماشای رخ خورشید چه خود نمی بینم
همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم • باز گفت ای برادر ندانسته که دیدهٔ دوستی
از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا
بیت زهر از دوست چو داند شکر • عیب ترا دوست چه بیند هنر
کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند
و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ برون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر
معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته باشیانهٔ خود آورد
و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روزی بدین
حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه
گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آن را ناشنیده میداشتی
از سر انتقام درگذشتی اما در دل نگاه داشتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری
شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمیتوانست نمود و همه روز در آشیانه می بود چون
شب درآمد و حوصله از غذایی که داشت خالی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس
سبعی را در حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم
آلود ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشهٔ
چشم قبول در آن نمی نگریست و برای خوردن کبک بهانه میجست کبک آثار غضب
در بشرهٔ او مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دیده آه سرد
از دل پر درد برآورد و گفت بیت چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود

چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد • دریغ که از اول حال نظر بپایان کار
نمیکردم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را ٤
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید • فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمر بگردابی
درافتاده که بعلاج تدبیر از خلاصی آن عاجز است و رشتهٔ حیات بوجهی گسیخته
که سرانگشت تفکر در پیوند آن متحیر است بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید
نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید • با خود ازین نوع سخنان میگفت و باز چنگال
مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار زهر ستم آب داده بهانهٔ پیش نهاد خاطر خود
ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرایط ادب رعایت میداشت
باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی
غضب کبک را گفت که روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری
گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم سیاه ظلمت فرو گرفته شما از
تاب کدام آفتاب در زحمت اید و من در سایهٔ چه راحت استراحت دارم باز
گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم
گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن همان و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد از مضرت آن ایمن نتواند بود و چون باز
در هیچ حال در سر و کار موافقت کند و بر همین من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو
ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و
اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع
کن و نیکو براندیش که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری
آورد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده متصور است و نشاید که من
در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد

برسینهٔ امید باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد
که حق غربت من ضایع ماند و عزیمی از آستانهٔ تو ناامید باز گردد بیت

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است ، چونست که این قاعده در شهر شما نیست

و من آن مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان می برم که مرا از کرم
خود محروم نسازی و مشام رجا مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت معطر گردانی

ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری ، موش گفت که هیچ دشمن
آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی تو چه اگر میان دو تن عداوت
عارضی پدید آید باندک وسیلهٔ رفع آن ممکن باشد و بکرمی سببی دفع آن
میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن
در ضمیرها متمکن شده و با آن عداوت قدیم خصومت مجدد نیز منضم گشته
و سوابق می دلت بلواحق منازعت اقران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه
در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری
خارجست و عدم او بانعدام ذات مرد و بازبسته خواهد بود ع

تا سر برود خیالش از سر نرود ، و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوعست
یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر
می شود و گاهی آن ازین متاذی می گردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات
ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یک جانب
مقرر بوده باشد و مزیت بر یکطرف مقصور بلکه در بعضی اوقات شیر ز پیل
ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت
بدان مرتبه موکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت
در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود نوع دوم همیشه نصرت

در یک جانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند
و غیر آن که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر است و راحت طرف دیگر را لازم و این
عداوت بمثابه تأکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اطلاق زمان
عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جایی که قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از
جانب دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل هراسی صورت بندد آشتی
مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعیه

آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند ، یا رشتهٔ مهر و سایه برهم بندند
من با تو نشینم و در آن حالت نیز ، ارباب خرد تمام بر من خندند

زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو
دشمنی عارضی هست آینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر
انعکاس اشعهٔ مهر و محبت را مهیا و هر آینه چون قاعدهٔ
مقررست امید وارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خاطر من
اقامت شهادت نماید ع تو مپندار که دل بر ز دلت آگه نیست ، موش گفت
مبالغه از حد می گذرانی و مرا به دوستی تکلیف می نمایی و اگر در آن باب تمکین
کنم و تو نیز خود را بر آن داری ممکن که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته
شود و همان عداوت کلی باز گردد چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی
بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش
ریزند هنوز از کشتن آن عاجز نماید و مصاحبت دشمن چون مصاحبت
مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تجربه
با زمانی نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد و اگر چه دعوی
مودت کند و بسخن او غره نباید گشت و هر چند در اسباب مخالطت مبالغه نماید

بیت امید دوستی تو ز دشمنان کهن ⁂ چنان بود که طلب کردن گل از گلخن
و هر که بر دشمن اعتماد کرده و بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش
رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت موش گفت آورده‌اند که شترسواری در اثنای سفر
بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان نایرهٔ
باد آن آتش را تحریک داده بود و در مقام اشتعال آورده و شرارها از و
جسته بر هر طرف بیابان در هیزمها افتاده و در میان آن آتشها ماری بزرگ
واقع عظیم مانده و در مانده بهیچ جانب راه نمی‌یافت و از هیچ سوی روی
خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی در تابه بریان شود و چون کباب
بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خون چکان کرده چون آن سوار را بدید استغاثه
نمود و گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی ⁂ گره از کار فرو بستهٔ من بگشایی
سوار مردی بود خدای ترس و مهربان چون زاری مار بشنید و اضطراب و بیچارگی
او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان است اما حالا در تحیّر
و حیرانست هیچ به از آن نیست که بروی شفقتی ورزم و تخم احسان که ثمرهٔ سعادت
دنیا و کرامت آخرت برنده در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه
تعبیه کرده آنجا فرو نهاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آن را از آتش
برداشته وی را از میان آتش بیرون آورد پس سر توبره بگشاد و مار را گفت
برو هر کجا خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاصی یافتی گوشه گیر و دیگر در مقام
آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن
کام بیت بترس از خدا و میازار کس ⁂ ره رستگاری همین است و بس
مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که من تا ترا و شتر را زخمی نزنم نروم سوار گفت

من نه با تو نیکویی کرده‌ام و ترا از میان آتش بیرون آوردم جزای من این و
سزای من چنین است — از جانب من طرح وفاداری بود
از پیش تو آیین جفاکاری چیست ⁂ مار گفت آری تو نیکو کردی ولی در غیر محل
واقع شد و شفقت ورزیدی اما با غیر مستحق وجود کرم میدانی که من مظهر
ضررم و از من نسبت آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی
کردی و با کسی که بدی می‌بایست کرد نیکویی بجای آوردی مرا نیز در مکافات
آن الحال بتو بد باید رسانید چه نیکویی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان
چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است بیت بدی نسبت نیکوان ناکسان کردن
بجای دد صفتانی که مردم آزارند ⁂ بهیچ وجه نکویی نمیتوان کردن
و دیگر آنکه بغض میان ما و شما عداوت قدیمی در میان
است و عاقبت اندیشی اقتضا آن می‌کند که دشمن را سر کوفته دارند
و بحکم دفع مار بر شما لازم است تو درین ماده بشرم شرع
و حزم کرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخمی بزنم تا دیگران را تجربه
باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آور و بگو که تمسک
در مکافات نیکی بدی کردن بکدام مذهب درست باشد و جفا بمنفعت را
بکدورت مضرت باد آتش دادن بکدام طریق راست است مار گفت عادت
شما آدمیان چنین است و من هم بفتوی شما با شما عمل میکنم و آنچه در بازار
مکافات از شما خریده‌ام بشما میفروشم ۴ یک لحظه بجز آنچه فروشی نستانی
هر چند جوان مبالغه کرد بجایی نرسید مار گفت زود ترا اختیار کن که نخست
ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات
نیکی بدی کردن یمین ندارد مار جواب داد که این شیوهٔ آدمیان است

و من با تو هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعی را انکار کرد و گفت
اگر به بینه ثابت گردد بر وفق دعوی خود گواه بگذران که بدین نوع مکافات
کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم
مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرد گفت بیا تا حقیقت این صورت
از وی بپرسیم پس هر دو نیز سوار مرد و نزدیک گاومیش آمدند مار زبان برگشاد
که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می‌پرسی جزای نیکی بدیست
اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال یک بچه زادمی و خانه ویرا از
شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدایی و اساس معیشت من برپای بود چون
پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بصحرا فرستاد
و بعد از آنکه مدتی در صحرا گذرانیدم و بمراد دل گردیدم اندکی فربهی بر من
ظاهر شد دی روز صاحب من بر من گذر کرد و بنظر وی فربه نمودم قصابی آورد
و مرا بدو فروخت و امروز بدار السلخ می برند و داعیه کشتن دارند
اینک بمکافات آن همه نیکویی این بود که تقریر کردم مصرع
حال من اینست یاران با که گویم حال خود • مار گفت اینک شنیدی زود ترا زخم
را آماده باش شتر سوار گفت در شریعت یک گواه حکم نکنند گواه دیگر بگذران
و هر چه خواهی اختیار کن مار در نگریست درختی دید گفت بیا تا از آن درخت بپرسیم پس
باتفاق بپای درخت آمدند و مار پرسید که مکافات نیکی چیست گفت بمذهب آدمیان
بدی و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان رسته
و خدمت آینده و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمیزاد گرما زده و مانده
از بیابان بر آید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت نماید آنگاه چون دیده
بگشاید گوید فلان دسته تیر را لایقست و فلان وصله برای بیل مناسب و موافقست

و از تنهٔ او چندین تختهٔ خوب توان برید و از آن چند در زیبا توان ساخت
و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید می برند
و می برند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند بیت
من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم • او در آن عزم که جان برکندم از بنیاد
مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت جان بغایت
عزیز و با مقدارست و دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر
درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه درین بلا تن در داده شوم و از عجایب اتفاقات
آن بود که روباهی نزدیک ایستاده بود و در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات
ایشان بگوش هوش استماع می نمود مار گفت از روباه نیز بپرسیم تا چه جواب
میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی که
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکویی کرده که مستحق پاداش
عقوبت شده او صورت حال باز راند روباه گفت تو مرد عاقل می نمایی
سخن خلاف چرا میگویی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن
نزیبد مرد دانا را خلافها چرا گفتن • مار گفت راست میگوید و اینک توبره که
مرا از آن بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه گفت چگونه این
سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت
اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه به بینی روباه گفت اگر این
صورت رأی العین مشاهده کنم و صدق این مقالت مرا معلوم شود آن
هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و ریا و غرض را در آن دخلی
نباشد مرد سر توبره بگشاد مار بسخن روباه مغرور شده در توبره رفت
روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی مجالش مده بیت

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد ، حکم خرد آنست که امانش ندهی
مرد سر تو بره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر زهر او منطفی گشته
خلایق از ضرر او ایمن شدند ع وآن جان بد زندگانی مرده به ،
و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری
خصم مغرور نگردد و بر هیچ وجه اعتماد ننماید تا ببلا او در نماند نظم
هرکه به قول خصم مغرور شود ، شمع خردش تیره و بی نور شود ، دشمن دانی از چه گردد دوست
آن وقت که تیر کاز نیش دور شود ، زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت ادا
کردی شنودم و برین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر
منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لایقتر که از سر مضایقه
و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما
گفته اند در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنایی انواع
شفقت و دلجویی واجب دانند از بیگانگی برطرف شده و دوستی را بغایت
یگانگی رسانند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفة العینی
محو کرده اند و از اینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر
دشمن شوند چون کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان
دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه
سفالین که زود بشکند و هیچ وجه مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است نظم
دوستی باید از آن گونه جست ، کو ابدالدهر بماند درست
خانه کاسایش بود از خشت خام ، پست شود از دو سه باران تمام
و من از آنجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه بهم نشینی
تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام

نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی بیت و منی چون تو نگاری که آسانم هم
که بگو تا به بسیار بدست آمده ، موش گفت موالاة و مراعات ترا بجان خریدارم و این
همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا نزد یک خرد عذری باشد و تو
هم نگویی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم والا از اول ملاطفه دوستی باز
ترا در دل خود می یابم و میل خاطر من بصحبت تو زیاده از حدی بینم نظم
چون درین دل برق مهر دوست جست ، اندران دل دوستی میدان که هست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ، که نه معشوقش بود جویای او
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه
پیشتر آیی و بدیدار من موانست طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر باقی و دغدغه
در دل مشاهده می نمایی موش گفت که هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه
نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان
گفت و اگر همین در مصالح دنیی ملاطفت نماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد
دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست
برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان است مانند صیادیست
که دانه برای سود خویش پراکنده کند نه برای سیری مرغ و چون این دوستی
بغرض آمیخته است ممکن که سرانجام او بعداوت کشد نظم
هر نفسی کان غرض آمیز شد ، دوستی دشمنی انگیز شد ، و آنکه در راه دوستی جان
فدا کند و از سر هستی خود برخیزد ، یاریست که بدل ندارد و درجه آنکه جان
بذل کند در مقام محبت عالیتر از آنست که مال در بازد بیت
سست جوانمرد درم صد هزار ، کار چو با جان فتد آنست کار ، و پوشیده
نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه مقالات تو مرا خطر جانست و با آنکه

همه در طریق مودت کار بدانجا رسیده که **ع** گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننهادی و از گوشه کاشانه بیرون
نیامدمی و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من
از غبار شک و شبهت درگذشته و از جانب من نیز باضعاف و آلاف آن
خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من
چون طبع تست و رای ایشان در مخالصت موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
مرا بیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست
من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست
دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در عداد اعدا داشتن لایق
است **بیت** روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست٭ از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
و از نیجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروهند دوست خالص و دوست
دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست
و دوست دشمن **بیت** از دشمن خود چنان نترسم٭ کز دشمن یار و یار دشمن
زاغ گفت مضمون این سخن تو دانستم و امروز بحمد الله تعالی اسباب مودت
میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا
دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو باشد
و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجب باشد و اگر همه اغیار باشد
و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است و اگر همه خویش و تبار بود
بیت برنج هر کس کو نیست داغ غلامی یار٭ گر پدر من بود دشمنی و اغیارم
و غایت من در خلوص محبت آن و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از
چشم و زبان که دیده بانی تن و ترجمانی دلند خلاف تو دریابم بیک اشارت هر دو را

ز ساحل وجود بگرداب عدم افکنم **بیت** عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن٭ موش از استماع این سخنان قوی دل
گشته پیشتر آمد و زاغ را اکرام پرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط گسترده
بیت میان ببندید عشرت را که یار اندر کنار آمد٭ چون روزی چند برین بگذشت
موش بدان مقدار که مقدور بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای
آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزند را بدین
منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم
مضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در و واقع شده موضع نزه و مکان
دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری نقا و لطافت هوا
او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و بر راه جاده پیوسته متصل
از آمد شد راهگذریان توقع آسیبی و از هجوم رهگذریان انتظار مکروهی
واقع خواهد بود و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور
پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور **بیت**
سبزها نودمیده بر لب جوی٭ باد صبح از شکوفه عنبر بوی٭ زلف سنبل گلوبهای گشاده
کرده جعد بنفشه را در بند و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد
و طعمه من در ان حوالی بسیار یافت می شود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد
اگر رغبت نمایی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار
گذرانیم موش گفت **بیت** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک٭ باور مکن که دست ز دامن بدارمت
هیچ آرزویی را با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ آرزویی از سعادت
ملاقات نیکوتر نمی شناسم هر جا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب
می آیم و در هر زمین که آشیان نشان میگذاری با منقار دامن در پایت می افتم

وتا آخر پایان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت
باز نگیرم بیت دامن دولت جاوید و گریبان امید • حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتادم
و قصه من اگر چه دراز است اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه
معمور گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از بسیار
سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ
پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ
بدید ترسی بروی مستولی گشته بآب فرو رفت و زاغ موش را آهسته بر زمین
نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب بر آمد
و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بآسمان رسانید مثنوی
یار غایب شده من بسلامت برسید • بخت برگشته من باسر پیمان آمد
خسته خار غم چند توان بود آخر • وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد
پس یکدیگر را گرم بپرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی
و حال بر چه منوال گذشت زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران
تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت مادام
تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قضیه آگاه
گشته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام • سعادت بخت ما را بدین ناحیت
کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش
گفت عذر این الطاف که می نمایی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که مبذول میفرمایی
بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایه مرحمت
شما

شما آورده ام و حصول دولت وصال را بنهال امانی و آمال شمرده
بیت این عنایت ازلی بود که ره برسیدیم • وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم
و چون از رنج راه برآسودند دران مسکن که امن آبادی بود از لشکر فتنه
سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بموش آورد و
التماس نمود که اگر مصلحت بینی ازان اخبار و حکایات که وعده کرده بودی
با سنگ پشت باز گوی تا طرح موانست میان شما استحکام پذیرد و بمکالمت
تو استرواحی هر چه تمامتر روی نماید بیت بگشا لب و زان حدیث شیرین
کام دل ما پر از شکر کن • موش آغاز سخن کرده گفت منشا و مولد من از شهر
بوده است از دیار هند که آنرا روت گویند و من دران شهر بزاویه زاهدی
بجود جای گرفته بودم و در گوشه کاشانه او جهت خود جای ساخته مریدی صادق
برای زاهد هر صباح سفره طعام آوردی و زاهد ازان قدری در وظیفه
حاجت بکار بردی و باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن
می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا خود را فی الحال در سفره افکندمی
و بفراغ بال چندانکه بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر نثار کردمی
زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بمقصد حاصل من
بارها اندیشید تا شبی مهمانی عزیز بمنزل شیخ زاهد نزول کرد چون از
مراسم سلام و لوازم طعام پرداخت و مایده بی فایده کلام گسترد بعد
زاهد از وی خبر مولد و منشا و مقصد باعث سفر و موجب انتقال
می پرسید و مهمان مرد جهان دیده بود و تلخ و شیرین روزگار چشیده
بیت سفر کرده در بحر و بر سالها • شده مطلع بر بسی حالها
جواب زاهد بطریق صواب ادا می کرد و هر چه از عجایب امصار و غرایب

مرد یار بدیدهٔ شهود او درآمده بود بغایت دلپذیر بازی می‌نمود و زاهد در اثنای مکالمات او هر ساعت دست بر هم میزد و غرض او آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند و مهمان ازان صورت که زن نه هیچ معنی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دوری می‌نمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی‌بینم نظم

باستهزا و بسخریت مکن میل • که آنها لایق آزادگان نیست •
کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه • ازو بی آب و روتر در جهان کیست •

زاهد گفت که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با سوار صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده می‌کنی جهت رمانیدن لشکر موش است که بر مملکت خوان و سفرهٔ من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می‌یابم و نه با تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می‌ماند بیت

صد همچو من بجد نتوانند منع کرد • آن لحظه که دست یغما آرند

مهمان پرسید که همه ایشان خیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرات می‌نمایند بتعضی زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیر است که روی بروی چیزی از سفره می‌رباید و بچشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می‌نماید مهمان گفت حالت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد بازن مبالغه می‌کرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد بازگوی که چگونه بوده است آن حکایت

حکایت

مهمان گفت درین راه که می‌آمدم شبانگاهی بخانه دهی رسیده بخانه آشنایی نزول کردم و بعد ازانکه شام خورده شد و صحبت

بآخر

بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بر بالای جامه خواب تکیه زده بودم اما بخواب نمیرفتم و میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریایی حجاب نبود و مفاوضت ایشان می‌شنیدم و گفت و شنیدی که میرفت بتمام استماع می‌نمودم مرد گفت ای زن فردا میخواهم که طایفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یک درم که بسبزی و نمک توان خرید دست رس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمان داری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتهای بر قاعده می‌پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت بیت

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد • ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد

اگر توفیق تشفقتی و میل احسانی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیی ذخیره نهد در آخرت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و اذخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه ازان گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخجیر از بیم حیله وتند او سر از کنام بیرون نکردی بیت

دیده‌وری بر هنر تیزهوش • حیله‌گری سخت دلی سخت کوش •

دامی نهاده بود و آهوی در قید او افتاده

بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمد و خواست تا نزدیک دام رود آهو از بیم
جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در
کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده در
پشت کشید و روی بخانهٔ خود روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله
آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیر جگردوز بر مقتل خوک آمد
و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد در رسانید و هر دو بر
جای سرد شدند و در اثنای این واقعه گرگ گرسنه بدانجا رسید و مردی
و خوکی و آهویی کشته دید شاد شد و به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت
مستظهر گشته با خود گفت **بیت** که بسی روزگاری باید · که چنین نعمتی بدست آید
هنگام تأمل و تفکر است و وقت جمع کردن و نهادن ذخیره چه اگر اهمالی
نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم
گردم مصلحت حال و مآل را آن لایقتر که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان
ملتفت کاری و بیسیاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده
روز بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت
ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته‌اند **نظم** مخور جمله ترسم که در نیستی
به پیرانه سر بد بود دستی · بخور چیزی از مال و چیزی بنه · تمامی بیکبار از کف مده
گرگ از غایت حرص بزه کمان میلی کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان
زه کمان گسسته شد گسیختن زه همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان
و فی الحال جان دادن همان **ع** او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند
و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دور بین
ذخیره نهادن عاقبت وخیم و خاتمت نامحمود دارد **بیت**

آنچه داری بخور امروز و غم فردا مخور · چون بفردا برسی روزی فردا برسد
چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژده
بگوش هوش او رسانید بملایمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه
قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که
ادخار نامبارکست بامداد طعامی که ده کس را کفایت کند بپزم تو هر کرا
میخواهی بخوان و آنرا که میبایدت بنشان **بیت** دگر روز چون چشمهٔ آفتاب
فروشست از دیدها گرد خواب · زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب و
شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو برحذر باشد که مرغان آنرا
بتاراج نبرند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی
بیامد و دهان بدان کنجد رسانید و زن آن صورت را دیده کراهت داشت
که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار
مهم ضروری بود بر عقب وی میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا
با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مرد فریاد برآورد که ای زن آخر
درین نکته‌ایست که کنجد سفید با کنجد با پوست برابر سودا میکنی و این حکایت
بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می‌آید و در ضمن آن جرات موش
سری هست و آن موش چیره را چندین قوت و دلیری از جایی خواهد بود
و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت
می‌نماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت
بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته‌اند آنکس که بی زرست چون مرغ بی
بال و پرست **رباعی** بی زر نتوان کرد کار زر دارد زر · پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویند که اختیار را از زر بهتر · مشنو تو که اختیار زر دارد زر و مرا یقین است

که زور این موش بقوت زری تواند بود تبری بیاور تا سوراخ او را زیر
و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر
گردانید و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می‌شنودم
و در مسکن من هزار دینار زر بود که من بران غلطیدمی و طبع مرا از تماشای
آن فرح بر فرح می‌افزودی حاصل که شادی دل و راحت جان من بدان
زر تعلق داشت هرگاه که ازان یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من ازان ظاهر
گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی همان زمین بشکافت تا بزر
رسید چه دید **مثنوی** درستی چند خندان رخ چو خورشید
درخشان از صفا چون جام جمشید ، وجیهی سرخ رویی سکه داری
عزیزی قابلی صاحب عیاری ، کهی بگرفته جو یاران سر دست
دمی سیمین بران را کرده پابست ، فرح بخش درونهای پریشان
کلید قفل مشکلهای دوران ، زاهد را گفت این بود سرمایهٔ جرأت
و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال سرمایهٔ صیقل رای و پشتیبان قوت
است و من بعد دلیری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من
آن سخن می‌شنیدم و از ضعف و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود
معاینه میدیدم بضرورت ازان سوراخ نقل بایستی کرد و هم از زمان که
این بلای ناگهان بر من فرو آمد و چنین واقعهٔ هایل بمن نازل گشت دیدم
که مرتبهٔ من در میان موشان روی بانحطاط نهاد و تعظیم و اکرامی که معهود
بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ
صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مبدل شد **نظم**
در دل کس مهر و وفایی نماند ، باغ مرا مهرگیایی نماند ، مایهٔ صد برگ و نوا بود زر

زر شد و برگ و نوایی نماند ، موشان که بتتمهٔ طعام من اوقات گذرانیدندی
و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع تربیت
دعوت و نعمت داشتند و چون مقصود و مطلوب ایشان از من بحصول نمی‌پیوست
از متابعت و مشایعت روی برتافتند و از هواداری و فرمانبرداری اعراض
نمودند و زبان بغیبت و بدگویی برگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و
معاندان من پیوستند **نظم** کوری من کز فلک اندیشه باش ، چند خسان دیدم و در حشم خویش
کان همه بودند بپهلوی من ، ریزه خور من چو سگ کوی من ، و مثل مشهورست که
هرکه مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب
هرکاری که کند باتمام نرسد و آرزویی که از سودای دل او سر بر زند و
بزرگان گفته اند هرکه برادر ندارد هرجا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند
نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هرکه مفلس و بی چیز بود از دوستان
بهره نیابد بلکه تهی دستان را دوست نباشد چه هرگاه که کسی حاجتمند شد
جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده بودندی مانند بنات النعش متفرق
گردند زیرا که دوستی سفلگان و دونهمتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای
دنیوی مقصور باشد **بیت** تا حطامی که هست می‌نوشند ، همچو زنبور بر تو می‌جوشند
باز وقتی که ده خراب شود ، کیسه چون کاسهٔ رباب شود ، ترک صحبت کنند و دلداری
دوستی خود نبود پنداری ، راست گویم سگان بازارند ، کاستخوان از تو دوستر دارند
و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که
روزگاری آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی کنند و
لاف برادری و یگانگی زنند و اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره
سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان

نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت**
هرکه از روزگار از و برگشت ، زن و فرزند و یار از و برگشت ، و هم در صحایف لطایف
حکما مسطورست که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی
کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه می تواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق
است نزد هرکسی باشد مردم تعظیم او بجای آورند و چون از دست او برود
دیگر پیرامنش نگردند **نظم** چون گل بچمن دامن پر زر بنمود
بلبل بنوا رصوت و دستانش ستود ، وانگه که بباد رفت رنگینش که بود
کس نام گل از زبان بلبل نشنود ، درین محل یکی از موشان که بملازمت
افتخار نمودی و یکلحظه صحبت او را سرمایۀ سعادت جاوید دانستی و پیوسته
در یاری یاران وفاداری و حقیقت حق گذاری بدین نوع ادا فرمودی
بیت جانا ن درعشق یکرویم که گر تیغم زنی برسر ، بوقت امتحان باشم چو تیغ استاده
بیگانه وار بر من بگذشت و بهیچ نوع التفات ننمود من او را طلبیده گفتم **بیت**
میروی و التفات نمی کنی ، سرو هرگز چنین نرفت آزاد ، آخر ترا چه واقع
شد و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی
درهم کشید بعنف هرچه تمامتر گفت البته مقتضی بوده مردم بهرزه کسی را ملازمت
نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم می نمودی
ما هم ملازم تو بودیم حالا محتاج شدۀ و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات
دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد
وسبب درین آنست که شاید بواسطۀ قوت خویش
ونفقۀ عیال مضطر گشته در طلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و بتبعۀ
آن موجب وبال و نکال آن جهان گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس

بارجا

در

درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت محبوس و مقید شود **مصرع**
چون کافر درویش نه دنیا و نه دین
پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و احراز دولت آخرت
معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مطلق مخالطت او متنفر باشند معذور توان
داشت من گفتم این سخن بگذار که فقر پادشاهی است که تاج
بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقر لا یحتاج بر کتف شهامت او افکنده
مثنوی کار درویشی ورای فهم تست ، سوی درویشان بمنگر سست سست
هست درویش چو بالای طبق ، از همه بردند درویشان سبق ، الفقر فخر و سوی الفقر غرض
الفقر شفاء و سوی الفقر مرض ، پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش
بچه سبب نفرت میورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که
پسندیدۀ انبیا و آرزوی اولیاست این احتیاج و افلاس را با آن چه نسبت دارد آن
فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایۀ آخرت
چیزی قبول نکنند یعنی از سر همه بگذرند تا بهمه رسید
مظهر آن فقر درویش و صاحب این فقر گدایی گدایی
دیگرست و درویش دیگر درویش آنست که ترک دنیا کرده و گدای آنکه
دین ترک او داده باشد **بیت** ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان ، فقر لقمه دارد او نه فقر حق
پیش نقش مرده کم نه طبق ، فقر حقیقی که گفته اند
سر توحیدست و خلاصۀ معرفت آب سرچشمۀ تجریدست که غبار
تعلق از چهرۀ روح مقدس می شوید و خلعت خزانۀ تقدیرست که دست
قدرت آنرا در جان مظهر می پوشد فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقرا ز

دایرهٔ تقریر و تحریر چون **رباعیه** اول قدم فقر سر باختن است • سر از همه اعتبار پرداختن است
چون باخته شد سر و پرداخته سر • بی سر در سر کار دگر ساختن است
و اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق
و بردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع
نور رحمت و سبب خواری و مذلت هر که در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد
چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و چون رقم
از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و بایذا و آزار مبتلا شود
و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت
نهاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور ماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست
او روی بنقصان نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجهٔ مضرت دهد با وجود
امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو که دوستان در حق وی بودی
منعکس شود اگر دیگری گناه کند جنایت بروی موجه شود مرحمت کند و گویند بروی
تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد مفلس را بهمان
طعن و مذمت باشند مثلا اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت
ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر
بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند
بسیار گوی لقب دهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش گرمابه خوانند و اگر کنج
خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند اگر بخنده روی و آمیزگاری پیش آید از
قبیل مسخرگی دانند اگر در خوردن و پوشیدن اندک تکلفی کند تن پرورش
گویند و اگر با ژندهٔ و لته در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر
در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرورد باشند و اگر عزیمت سفر نماید

سرگشته

سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذراند گویند که تارک سنت است
و اگر کدخدا گردد گویند که بندهٔ نفس و بندهٔ شهوت است حاصل الامر محتاج
نزد ابنای زمان مردود و بی قدر باشد و اگر با این حال طمعی از او فهم کنند
عیاذا بالله دشمنی او در دلها تمکن کرده و حاجتش روا ناکرده همه از وی برنجند
و هر خواری که بآدمی رسد منشاء آن طمع است **مصرع** خوار از طمع گردد و عزت ز قناعت
چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگویی و من شنیده بودم که
اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که امید صحت از او منقطع گردد و یا بفراق مبتلا
شود که رجاء وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه
اسباب اقامت میسر بود آسانتر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه
می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی را از روی تجربه
باز نموده **بیت** ز احتیاج بتر در جهان بلایی نیست • بهیچ وجه تهیدست را نوایی نیست
کسی که گشت دلش مبتلا برنج طمع • بگو بمیر که این درد را دوایی نیست • و مضرت
احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچو خودی
سوال باید کرد هر که بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست
در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر مار بیرون آوردن و از شیر گرسنه
لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسانتر از حاجت بلئیمان
و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت
عطا بشدت ذل گرانکند و یکی از بزرگان فرموده **نظم** چار چیز که اصل منفعت و منال
نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال • بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل • گنه بشرم مذلت عطا بذل سوال
پس روی از آن موش برتافتم و بار دیگر بسوراخ شتافتم و دیدم که زرها را
مهمان و زاهد بیکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده

زیر بالین نهاد طمع شوم در حرکت آمد و وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر
چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می نماید
و دوستان و برادران بخدمت رغبت می فرمایند و مجلس آراسته و صحبت
پیراسته می شود چندان صبر کردم که بخفتند آنگاه آهسته آهسته متوجه بالین
زاهد شدم مهمان کار دیده دیده بر کار در آن محل بیدار بود و ترصد حال
من می نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ
رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامش یافت بار دیگر بهمان هوس بیرون
آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت و بحیلت بسیار خود را
بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر دل من
سرد گردانید و از رنج فاقه فراموش کردم **بیت** چرا نالد کسی از تنگدستی
که ملک بی قیاس است تندرستی • و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها
و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبیند حلقش بحلقه دام بسته
نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نبندد لباس عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود
هر که سفر دریا اختیار می کند یا بخطر هیجا در می بازد پیشه وی طمع است از
تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و سبک سنگی طمع
وزن بزرگان را در کفه اعتبار می کاهد **نظم** ای برادر طمع مکن که طمع
آدمی را خراب سازد و خوار • دو سخن بشنو ار همی خواهی • که شوی از حیات برخوردار
پای در دامن قناعت کش • طمع از مال مردمان بردار • عجب از کسانی که راحت
در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک او آسایش توان یافت
و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند توان
رسید **بیت** عزت آن یافت که برکند دل از همه جهان

راحت آن دید کز دوست طمع باز کشید • پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید
که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم
و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا
در ضمن این وقایع و نوایب از خصایص و معایب خود خبر میدهد عاقلش
آنکه دیده عقلش که بمرض حرص مبتلاست بعیبها نابیناست در هیچ دولت خانه
نیست که از مکر و خدیعت او بفطور رسیده و بر کتابه هیچ قصری نبود که
نشانه اعتماد او ثبت نگشته کرا برداشت که نیفکند و کی نهالی نشاند که باز
بر نکند با که تلطفی نمود که نیشش نزد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت از
پی در نیاورد **بیت** زن ناحفاظست دنیای دون • که هرگز ازو شوهری برنخورد
ازین بی وفا بدان نمی ارزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصه
زیان و سود او خورند **بیت** دنی آن قدر ندارد که بدان رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند • بعد ازین تا ملات از خانه زاهد
بصحرا نقل نمودم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او ترتیب
مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت و لطف مروت تو باز
گفته نسیم شمایل تو از بوستان ملاطفت او بمن رسید و ذکر محاسن صفات
و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و اشتیاق صداقت گشت و بموافقت او خواستم
تا از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که بحقیقت
کار صعب و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون شادی
مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان
برابری نتواند کرد و الحمد لله تعالی که از خار دل آزار غربت گل دولت
شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای راحت مبدل گشته

بیت روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ⁂ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب ⁂ گو برون آی که کار شب تار آخر شد

اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی
و یکجهتی امیدوار می باشم بیت و ز نور سینه که ورا ز مدد صیقل لطف
زنگ اندوه ز آیینهٔ دل بزدایی ⁂ سنگ پشت چون این فصول استماع نمود
و بساط ملاطفت گسترده طرح ملایمت آغاز کرده گفت بیت

خانه‌ایکه چنین میهمان فرود آید ⁂ همای سدره دران آشیان فرود آید

کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان نمود و کدام مسرت با
بهجت مجاورت تو در مقابله توان آورد و خانهٔ تو با مداد و اتحاد من
امیدوارم منی نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر می باشم و تا
چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم

بیت چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم ⁂ گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن

و درین فصل را اصل که تقریر نمودی انواع تجربها و اصناف مواعظ مندرج
است و بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام این جهان
بکفافی خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت
قناعت نمود که هر که زیادت بکوشد و توشه‌ای که ضروریست رغبت نماید پای از
سرحد انصاف بیرون نهاده باشد و آن ناانصافی او را در ورطهٔ هلاک و آفت
و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید
موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که
شخصی گربه‌ای داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش جاعت او را فرو نشاندی
وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که بر طبیع آن ناکام طمع غالب

بودی بوظیفهٔ خود قناعت نمی نمود روزی بر حوالی کبوترخانی بگذشت و از صدای دل
آویز کبوتران و از آهنگ‌های زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را دران
برج افکند حارث آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات
بکلی فرت رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد
پوست از او درکشیده رگها کرده از در کبوترخانه در آویخت اتفاقاً صاحب او بر
گذر بران موضع افتاده گربه را بران حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان
قدر گوشت که بتو میرسید قناعت می کردی پوست از تو در نمی کشیدند نظم

قناعت کن ای نفس باندکی ⁂ که از حرص خواری رسید هر سگی ⁂ ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندر است ⁂ پلنگی که گردن کشد بر وحوش ⁂ بدام افتد از حرص خوردن چو موش

و این مثل را فایده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت
سرما و گرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک ندار

بیت غم مخور جان من از فوت شدن مال و منال ⁂ شاد می باش که این هردو نیرزد بشیون

و بدانکه شرف هر کس بکمال است نه بمال و هر که در ذات خود بهنر آراسته باشد اگر
چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت
او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بی قدرست مانند سگ که هر چند
بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد بیت

آنکه بزندان جهالت کم است ⁂ هست گدا ور چه زرش صد خم است ⁂ مرد که از علم توانگر بود
کی نظرش بر زر و گوهر بود ⁂ و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و بحرت
وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هر جا رود بفضل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد
و منشا غریب و بیگانه بود ع صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست ⁂ و اندوهناک
مباش بدانچه گویی ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی گا

در زوال دارد و اقبال وادبار او از دایرهٔ اعتبار خارج است و حکما گفته‌اند
که از شش چیز بقا و ثبات توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا در نگری بگذرد
دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سیم عشق زنان
که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوب رویان که بادنی متغیر گردد پنجم ستایش
دروغ که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید
و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند و از مردم خردمند نزیبد که بسیاری
مال شادی کنند و باندکی آن غم خورند چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و
متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب آن خرمن عمر عزیز بر باد نشاید داد و در
فوت و نابودنش یک جو غصه نباید خورد و آنان که از سر
آگاهی یافته‌اند رخش همت در ساحت میدان
قناعت تاخته‌اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته
نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملال
نمایند بیت گر جهانی ز دست تو برود ، مخور اندوه آنکه چیزی نیست ، عالمی نیز اگر بدست آید
هم مشو شادمان که چیزی نیست ، بد و نیک جهان چو بگذریست ، در گذر از جهان که چیزی نیست
و فی المثنویة مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید دانست
که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی
باز نتوان ستد و حوادث روزگار گردش لیل و نهار را در آن تصرف نتواند بود
و فایدهٔ اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرت است و تهیه اسباب سلوک
راه معاد که بحکم یک اجل ناگاه آید و باز دادن
ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد بیت
باز کن از خواب ناز نرگس رعنا که عمر ، میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی

واگرچه تو از موعظت من لب نیاری و منافع خود از مضار نیک می‌شناسی و
لیک میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده
معونتی نمایم و امروز تو دوست و برادر مایی و با تو در آنچه مواسا ممکن و مدارا
متصور باشد از همه وجه وقوع خواهد یافت و هر چند بفرض محال از جانب تو
آثار بی اشفاقی بظهور رسد ازین طرف جز مبانی اخلاص و مراسم اختصاص روی
نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ، ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این نوع سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب مونس شنود
دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مایهٔ
بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین
دوستان آنست که بدو وقت حاجتی از همه مان در سایهٔ اشفاق رعایت و پناه اهتمام
حمایت او روزگار بگذرانند و او در همه حال مکرمت با ایشان نگاه دارد و در
اجابت ملتمسات و رواکردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند و هر که در
دوستی بهره از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی
دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ
معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب
آمدن او درین بیگاه چه باشد بعد از تاملات فراوان کیسهٔ زر در برداشت
و شمشیری حمایل کرده و جاریه را فرمود تا شمع روشن در پیش او روان شد و چون
در باز کرد دوست را بمصافحه و مسالمه بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه
سه خیال کرده‌ام یکی آنکه حادثهٔ روی واقع شده باشد و بمال احتیاج افتاده دوم آنکه
دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و مرا در دفع وی مدد و معاون باید سیم آنکه از
تنهایی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار

مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجویی اینک من
با شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته ع بهر چه حکم کنی تا مدت فرمان
دوست از وی عذر خواست و تحسین آن معاملهٔ عاقلانه اعتماد در محبت و وداد استحکام
یافت نظم چو کار تو از حق برآید جهان کن ، که باید ترا از تو کار کسی بر آید
نظر در مراد دل یاران همان به ، که بی زحمت انتظاری بر آید ، و کریمی که در گرداب
حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانکه پیل اگر در خلاب افتد جز
پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم
نباید خورد و نظر بر ناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در
کسب شرف کوشد و ذکر باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت
از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته
بیت جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز ، که غیر نام نکو نیست حاصل ز جهان
و هر کرا در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه
حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید بیت
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ، مرده آنست که نامش به نکویی نبرند ، زاغ درین سخن بود که
آهویی از دور پیدا شد که بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ
پشت در آب جست و زاغ بر درخت پرید و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار آب
آمده خوف زده ساعتی بایستاد زاغ از هر جانب نظر انداخت تا به بیند که بر اثر وی
کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نظر کرد کسی نبود سنگ پشت را آواز داد تا
از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است در
آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و هیچ مدار که خوفی نیست آهو پیش آمد
سنگ پشت او را مرحبایی بگفت بیت ای یار گرامی از کجا آمده ، بیگانه مباش که آشنا آمده

140 آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود بیابان میگشتمی و هر وقت
تیراندازان کمان قصد بنده کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز
پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من می نمود
صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پای بست گرداند گریخته
بدینجا آمدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان گرد این مکان نرسیده اند
و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمای تا ترا بدایرهٔ دوستی و بنای مصاحبت ما
هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد اکابر گفته اند هر چند دوستان
بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود
جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود ، و مقررست که اگر دوست هزار باشد کم باید
شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست بیت دوستی را هزار کس باید
دشمنی را یکی بود بسیار ، موش نیز داستان خود درازو خواند و زاغ سخن
چند ملایم ادا کرد آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند
با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد مصرع
با یار موافق آشنایی چه خوش است ، آهو در آن مرغزار مقام گرفت و
یاران نصیحت کردند که ازین نواحی قدم بیرون منه و از نزدیک این
سرچشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام
نماید پس هر یکی بمراد اوقات میگذرانیدند و ایشان را نسقی بود که هر وقت آنجا جمع
شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ
پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آمدن آهو بردند بدید
نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد و چنانکه عادت مشتاقان باشد
قبض خاطر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که برخی برداشته

در هوا پرواز کن و از احوال غایبان خبری برسان بیت
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ، و زو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش
را گفت که درین واقعه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز
بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار در می گذرد
موش در تک ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه
افتادی و با آن همه خرد و کیاست چنان کردن به بند حیله در دادی آهو
جواب داد که در مقابله تقدیر آلهی زیرکی چه سود دارد و با قضاء پادشاهی
دانش و دهاء چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایان
است و از فضای حیله تا سرحد قضا مسافت بعید در میان بیت
ما از برون در شده مغرور صد فریب ، تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود
آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه منست
که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من بتک پا جان برم و زاغ
بپرد و موش بسوراخی فرو رود اما ترا نه دست مقاومت است و نه
روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز اینچه تکلف بود که کردی سنگ پشت
گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و چه تاویل توقف روا داشتمی زندگانی
که در فراق یار گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر
آید در چه شمار بود بیت بی عمر زنده بودم ازین بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر ، و من درین آمدن معذورم چه مرا
شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون

از من در ربوده بدین مقدار دوری و مباعدت صبوری که دست داده
رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاد بیت علم الله که مرا از تو شکیبایی نیست
طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست ، و تو متفکر مباش که همین ساعت
خلاص یابی و این عقده گشاده شده با فراغت خاطر روی بجانب منزل روان
شوی و در همه احوال لوازم شکرگزاری لازم و مواجب سپاسداری
واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده و الا تدارک آن در
خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن
بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شده بود
آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخی فرو رفت و سنگ پشت تنها
بماند صیاد در رسید دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت
گزیدن گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که
در وجود آمده باشد و این کار بدست که بر آمده باشد نظرش بر سنگ
پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته
و دام گسیخته نمی تواند کرد اما دست تهی باز گشتن مناسب حال صیادی
نیست فی الحال او را برگرفت و در توبره افگنده بر پشت بسته روی بشهر
نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و برایشان روشن شد که سنگ
پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج
فلک اثیر رسانیده می گفتند بیت روزی که چشم ما ز جمالت جدا شود
چندانکه چشم ما نگرد اشک ما شود ، کدام محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هرکه از دیدار
یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه

فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست بر دل

بیت تا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت • تو قدر زحمت هجران چه دانی که بر کناره

هر یک از یاران علی حده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال دستان
شور انگیز در آمیز ترتیب میدادند و مضمون سخن ایشان راجع بهمین
معنی بود بیت دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی • بی عزیزان نیست عمر نازنین را عرفی
آخر الامر زاغ آهو را گفت ای برادر اگر چه سخن ما در غایت فصاحت است
و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد
و ناله و زاری و گریه و بی قراری ما در وصلهٔ او ننشیند پس عهد آن لایق تر
که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آوریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد
و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرات اهل شجاعت
را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد
توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد
و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود

ع ترا یار باید بهنگام غم • بشادی نباشند هر یار کم •

موش گفت ای آهو مرا
حیله ای بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آیی و خود را چون
ملولی مجروح بوی نمایی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا
قصد تو دارد و لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش
کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که
نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو و نه بنوعی که بکلی طمع
از تو بریده گرداند ساعتی تنگ او را بتکاپوی مشغول میدار و طریق
هوا سا و اعتدال در آمد شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را گره بند

خلاص داده باشم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع
که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که
لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند
گرفتن آهو با خود راست آورده و توبره از پشت نهاده در طلب وی ایستاد
موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که
صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده نومید مانده شد باسر توبره آمد سنگ
پشت را ندید و بندها توبره بریده یافت حیرت بر او غلبه کرده با خود
اندیشید که این حالات عجب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا
بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ
کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه چیز حمل توان کرد
در اثناء این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالبا این زمین جای
پریان است و از آمدنگاه دیوان زود باز باید گشت و طمع از جانوران
این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبرهٔ پاره پاره و دام گسسته برداشت
و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت ازین بیابان بیرون رود
دیگر بقیهٔ العمر حوالی آن صحرا از مین ضمیر نگذارند و صیادان دیگر را نیز بطریق
شفقت از آمد شد آن دشت منع فرماید کانی همیشه باد بدبخت خام را
و چون صیاد بر گذشت یاران دیگر باره جمع آمدند فارغ و ایمن و مرفه و
مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از آن نه دست بلا بدامن روزگار ایشان
رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ایشان را خراشیده و به یمن وفاق
و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت

بیت رشته تا یکتاست او را زور زالی بگسلد • چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر

گل که تنها بویی آخر خشک گردد زود دماغ ، ور شکر تنها خوری هم گرم گردد اندر جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل ، قوت جان زاید آنگه کان گل آید با شکر

اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم پشتی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت هنگام نعمت و شدت و چون در نوایب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند و عقبات و آفات را پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوش حال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تأملی نماید و اجب بیند که دوستی چندین جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ آدمیان و نقاوهٔ آدمیان اند برین نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی برین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن به پایان رسانند انوار فواید او چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چه سان برکات آن بروزگار ضعفا رو در رسید **نظم**
هر که حق صحبت یاران نشناخت ، عمر خود اندر ره ایشان نباخت
یار چو در کار نباشد غمت ، کار کی از یار برآید بگفت
صحبت آنکس که بصدق و صفاست ، دامن او گیر که اهل وفاست
میل کسی کن که وفایت کند ، جان سپر تیر بلایت کند
بهر جانان دوست که جانی بود ، دوستی جان زگرانی بود

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت**
هر کرا یار وفادار بود غم نبود ، هر کرا یار نباشد دل خرم نبود

اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نتوان گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید
ز دشمن دوستی جستن خیانت ، که یکجا جمع کردن آب و آتش

بیدبای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و تملق و روی اندود تزویر و شعبدهٔ او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور رساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانکه قدم ملایمت پیش نهد او در امن موافقت زیاده در چنین چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت باشد ناگاه از کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر و کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در بعضی از ولایات چین کوهی بود در بلندی بمثابهٔ که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروهٔ آن رسیدی و دیده بان وهم خبر بیدار نخیال پای در گوشهٔ بام رفعتش نهادی **نظم**
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر ، کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
بر آن کوه پر شکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی

همه روی زمین پنهانی بودی باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده
بود شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت ثری قرار گرفته بیت
توانا درختی که هر شاخ او • زدی پنجه با سدرة المنتهی • در اوصاف او اصلها ثابت
و فرعها فی السماء • و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود
و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و
نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را
ملک شبآهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکری
خونخوار و سپاهی بیمقدار شبیخون بر زاغان زده دمار از نهاد ایشان برآورد
بیت بازوی مردی برآورده دست • سر دشمنان کرده چون خاک پست
دران شب تار بسیار زاغان شبه کردار بآتش کارزار بسوخت و رقعهٔ
بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر
و منصور و موید و مسرور ازان رزم مراجعت نمودند روز دیگر که غراب سیاه
بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان رو بنهان
گشته در گوشهٔ خلوت متواری گشته بیت تیغ کشید آفتاب عالم فروز • لشکر شب گشت ز ترک تاز روز
پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون
بومان دیدید و دلیریهای ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و
پرکنده و مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت ایشان
و حریص بودن بر ایذا و آزار زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع
شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست که دران ظفر و نصرتی که برین طایفه یافته
اند ایشانرا دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست برد
پرکارتر از بار اول نمایند و بیماران مرض هزیمت را هم ازان شربت تلخ بچشانند

و ممکن که اگر بار دیگر برین نوع شبیخون آورند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند
درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه باز
نمایید نظم هنوز اولین حملهٔ دشمن است • دگر بارش آغاز مکر و فن است
گر این سیل را ره نبندد کسی • جزای بد بد آید از وی بسی • ره فتنه امروز محکم بگیر
که فردا نباشد تدارک پذیر • چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان
لشکر که نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان
زاغان بصفت رای و مزیت عقل مذکور و براستی اندیشه و خوبی فکر مشهور
بودند بهرچه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی و هر
رایی که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی نظم برای روشن و فکر صواب زدودندی
ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل • بعقل کامل و تدبیر راست کردندی
هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل • زاغان را در کارها اعتماد بر مشاورت
ایشان داشتندی و در دفع حوادث ~~اعتماد~~ بمشورت ایشان باشد داشتندی
شروع نمودندی و ملک رای ایشانرا مبارک داشتندی و در ابواب مصالح
در سخن از صواب دید ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد
هر یکی را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق کمال او
بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان و فضلست هرچه هر که در درج
ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر
نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ
امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ستایش گشوده گفتند
نظم شها عالمی در پناه تو باد • زمین و زمان نیکخواه تو باد • کلید در فتح با دست تو باد
سر دشمنان زیر پای تو باد • رای عالی درین باب اصوبست و آنچه بر ضمیر

ابو زکند زد اولی واسب با بندکان حکویم که مرا چندان بر آرات خرد
خداوندی روشن نباشد وچه چیز دانیم که باضعاف آنی بر لوح دانش
شاهنشاهی مرتسم نبود امابحکم در مرحله استفسار رود
بقدر وسع وطاقت و اندازه استحقاق واستطاعت شروع نموده جواب
شده آنچه کوییم نزد عالی روشنست ملک یکی را پرسید که تو درین باب
چه میکویی و چاره دفع این حادثه چه نوع میتوانی کفت ای ملک دانا
یانی که پیش از ما بوده اند حیله این واقعه را بما نموده اند و فرموده
که چون کسی از مقاومت دشمن عاجز آید هر آینه بترک مال وعیال
ومولد ومنشا بباید کفت واز وطن مالوف ومسکن مالوف روی بتابد
تا فت که جنگ کردن خطرناکست ودر معرکه حرب پای فشردن آفت عظیم
خاصه که از خصم مالش یافته باشند واز نزد ایشان هزیمت را غنیمت شمرده
وهرکه بی تامل در مقام انتقام آید داعیه می ربه کند بر کنده کاه سیل خواب
کرده باشد و بر روی آب روان خفت زدن و بر قوت خود اعتماد کردن
وبر دورو شجاعت خویشتن فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر در دل
دارد و باد نفرت را از مرد وجانب امکان دور زیرن بیت
حذر کن ز پیکار کمتر کسی • که از قطره سیلاب دیدم بسی • مرو با سپاهی که چون تو بیشتر
که نتوان زد انگشت با نیشتر • ملک روی بدیکری آورد وکفت تو چه اندیشه
ومصلحت این کار چکونه دیده کفت آنچه وزیر سابق فرمود از کریختن وترک
خانمان گذاشتن رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اصل دور ولایق
جه بجلادت وصولت اول این خواری نبود راه دادن ومولد ومسکن را
بدرود کردن موجب بی ناموسی وسبب بی حمیتی باشد مصرع

نشاید شیر مردانرا بدر خس زجا رفتن • بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب را
بسازیم و با شوکت وابهت هر چه تمامتر روی بجنگ آوریم نظم اگر بیاریم تیغ از نیام
بمردی زما بر نیارند نام • نمود ننگ را رهنمونی کنیم • که پیش زبونان زبونی کنیم
اگر یار باشد جهان آوریم • بتیغ از عدو باز خواهیم کین • پادشاه کامکار و تیغ
با مخدره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بار
بیش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و نهنهنا نامدار آنزمان ساغر
راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ
ظفر درهم شکند مصلحت وقت در آنست که دیده بانان بنشانیم واز هر جانب که تصور
خوف توان کرد خود در آنکاه داریم واگر دشمن قصدی کند آماده وساخته پیش
رویم ودر کارزار حد در اپای داری نماییم که تا چهره نصرت از غبار میدان
بنظر امید در آید یا در عرصه نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد مصرع
بنام نکو گر کشته شدم رواست • وسلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ
بعواقب کارها التفات ننماید و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت
شمرد نظم از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین • گوی مراد در خم چوگان آرزو
خواهی که بخت روی نماید بکام دل • باید شدن بمعرکه با خصم روبرو
ملک روی توجه بجانب دیگری کرد وگفت رای تو چه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام
رقم برتخته تصور میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن
می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال
دشمن بواجبی بجای آورده معلوم کنیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر باج
وخراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز
قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراج کردن گیریم و از

و محنت شبیخون ایشان ایمن شده و بار خود بیارامیم نظم همی تا برآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست
نخواهی که باشد ز خصمت گزند بتعویذ احسان زبانش ببند و ملوک را یکی از
رایهای صائب و تدبیرهای درست آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر
گردد و خوف آن باشد که قصد استیلاء آن در ممالک منتشر گردد و رعیت
در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتند نقش حیلتی برآورد و کعبتین خصم را بلطف
بازمالد و اثر آن از ششدر عنا خلاص یافته مال را سپر ملک و ولایت
گرداند چه بر بساط تکبر و تجبر با آنکه نقش خصم می‌نشیند داو طلبیدن و نرد
مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور
و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز
ملک وزیر دیگر را طلبیده گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسیده
بازنمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت بنزدیک من
ستوده‌تر از آنکه رشتهٔ قدیمی را گسستن و دشمنی را که همیشه از ما کمتر بوده
تواضع نمودن اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بوده و رایهم بدان را
تمرد نمایند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند
و گفته‌اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو از او
روا شود و در آن باب بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن
را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج ما
صبر است و آهستگی اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه
کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر
به که زنده بزیر ننگ اندر ملک وزیر سیم را که کارشناس نام داشت

پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم
آرای تو وثوق بیشمار بیت در مضیق عقده‌های چرخ دون ملک را
همواره جز رایت مشکل‌گشای کس ندید جز بتدبیر همایونت مرادی کس نیافت
جز بیمن همت و رهنمای کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ
و صلح و جلاء وطن کدام اختیار میکنی کارشناس گفت تدبیر ما آنست که جز باضطرار
جنگ بوم اختیار نکنیم مادامی که بیرون شدن کار ایشان از طریق دیگر داریم طرح
منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگها دلیرند و ما در جنگ ایشان هم بقوت
از ما پیش‌اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور
گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از
هجوم ایشان می‌اندیشیدم و از آنچه می‌ترسیدم برای‌العین دیدم و ایشان
حالا متعرض ما نخواهند شد عجب آنکه در میان اهل حزم مشهور و صاحب حزم
بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه
فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام
هزیمت متصور هست که کمین کرده باشد و مکار تنها بود خیال توان بست که
مکری و عذری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا از جانب ایشان در عقدهٔ جنگ
توقف است و اگر فرضا داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را جای رد نمودن صلاح
نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف
می‌شود نقد حیات است و آن را عوض پدید نیاید بیت اگر پیل زوری و گر شیر جنگ
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ ملک گفت اگر جنگ کراهت میداری پس چه
می‌اندیشی گفت درین کار تامل باید کرد و فراز و نشیب آن بقدم تفکر
بباید پیمود که پادشاهان را برای صائب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد

که نگران وی دفع این بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر باشد
بشمشیر یکی تا صد توان کشت ، برای لشکری را تکی نیست ، و اصل درین ابواب
رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور و کمال
روشنایی آن باشد چنانکه آب دریا بماده جویها مدد حاصل آید و لهذا امیر
برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار گوید بکمتر وصتی آنچه از
مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق شود و هر که
از ضمایر عقل بهره مند شده استماع سخن معتمد از شعار خود سازد
اقبال پایدار و دولت او بر مدار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال
عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی بیت ای در بنا عقل تو ملک سروری
دی رتوی ز رای تو خورشید خاوری ، تدبیر صایب تو باندیشه صواب
تمهید داده قاعده داد گستری ، فکر مراد وقع بود پیش رای تو
خرمهره را چه قدر بنزدیک گوهری ، اما چون ملک مرا درین مهم بمشاورت
مشرف گردانید و بشرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در
خلال جواب گویم و برخی را بر ملا باز رانم و من چنانکه جنگ را منکرم
تواضع و تذلل را نیز کارهم و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما تن بدان
در نداده اند کردن نمی‌توانم بیت خصم را گردن نهی اعتبار کی آورد
مردن او بهتر که در بی‌اعتباری زیستن ، مرد بلند همت زندگانی دراز از
برای تعارد کرده دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد
کوتاهی عمر را بدان ترجیح خواهد نهاد و من صواب نمی‌بینم ملک را اظهار عجز
کردن که هر که تن بزبونی در دهد درها بلا بر روی او گشاده گردد و طریق چاره اندیشی
بر وی بسته شود بیت همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ ، مرغ زبون ترشت بدو خیره تر بود

و باقی فصول را خلوتی باید تا بر رای ملک عرض کرده آید یکی از حضار
مجلس گفت ای کارشناس فایده مشورت آنست که هر کس از ارباب مشورت
سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت
اجتماع عقول است و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل
و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز
و نجاح خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید بیت مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ، شود رای نیکو ترا دستگیر ، بجایی که ضایع بود تیغ و تیر
پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز تواند بود کارشناس
گفت نه هر مستشاری موتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات
رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار
پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از طرف ایلچیان و رسولان
و تو چه دانی که درین محفل جاسوسی که گوش بر آواز دارد نیست تا هر چه
شنود زودتر خبر بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتم آن تامل
بسیار کرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانه آرزو
قاصر آید و اگر بالفرض منهیان دشمنان اینجا نباشند شاید که یکی از حاضران از دوستی
و رفیقی باشد و ممکن که ازیشان خبر این مجلس بتحقیق گذشته بتفصیل باز رسید
و اندک زمانی راکمائی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن
رسید و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت
چه زیبا گفته است آن مرد هشیار ، که گر سر بایدت سر را نگه دار
و هر که سر خود با دیگری که همت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر
پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سرائر معتمد از نفس

که ملوک را هم اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقة معتمد پادشاه باشد وقوف
یابد خللهای کلی از آن متصور است **بیت** اگر جز تو داند که رای تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست ، و بسیار بود که ملک و پادشاهی بلکه
حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داد ، اندر جانکه پادشاه
کشمیر بواسطه آنکه باو زیر سر ضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج
شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود مروز
رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده‌اند که
در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند
تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش
باد را زهره آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از مهابت سنان
جان ستان صاعقه کردارش ابر را قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند
رفت **بیت** جهان از خلعت امن آیتان داد ، که تیغ ار سنگ عریانی شد آزاد
رعدش جان مظلومان سحرگاه فراموش کرده تیر اندازی از آه ، و این پادشاه
ذو شوکت در حریم حرمت و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف عنبر نگینش قرض
درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جانبخشش بکمال حسن از مه چارده
سبق بردی زاهد شب زنده‌دار اگر خیال جمال او در خواب دیدی چون
صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه چاک زدی **بیت**
بدیدن همایون بالا بلند ، با بروکمانکش بگیسو کمند ، چو سروی که سر بر کند در چمن
ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ، ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهده جمالش را
حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی هر نفسی
جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طره طرار دلارام

نقد شکیبایی از جیب دلش در ربودی **بیت** من نه باختیار خود میروم از قفای تو
گیسوی چون کمند او میبردم کشان کشان ، و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل
شاه را مقید دام زلف دل آویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده
خدنگ غمزه بر هدف سینه‌اش می‌گشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین
و عشوهای شیرین بند دیگر بر پای دلش می‌نهاد **بیت**
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی ، جامه بود که بر قامت او دوخته بود
و از آنجا که استغنا عشق باشد بهم دعشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف
و جوانب نیز دیگران را مسخر می‌ساخت و کمند دلربایی در گردن سوار پیادگان
بیابان هوس می‌انداخت و بآخر کار او با جوان زیبا طلعت از ملازمان
پادشاه و پسری نیکو سیرت از ندیمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر
بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار
کوثر دمیده **بیت** یک دو لعل لب او دمیده سبزه خط ، چو بر حوالی آب حیات خضر کیاه
سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده جریده
حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحه روزگارش از اثر حیات رمقی نمانده
بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت ، درد دیوار محبت بار درمان بر نتافت
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی
و باشارت و کنایت گفت و شنود نمودندی روزی پادشاه بر مسند
نشسته بود و دل در فضای محبوب جانفزا بسته و آن جوان بخدمت
ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلآرای یار
می‌نگریست و از صفحه رخسارش رقم **فی احسن تقویم** مطالعه می‌نمود
زن غافل از آنکه ملک در وی می‌نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی

کدامین روزگار از آن رنگ شدی بظهور رسانید مصرع
بزن یک خنده و دامان عیشم رنگ گردان • جوان نیز در برابر آن بگوشه
چشم جادو وش کرشمه که هزار شور در عالم افکند ی ظاهر فرمود بیت
نرگس نازنده او نیم ناز • نیمی از و غمزه دگر نیم ناز • پادشاه بران حال
مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را
دانسته یکبارگی دل از صحبت دلارام بر داشت بیت
اصل تحقیق را نه که بر شوان خورد • از درختی که برد سایه بباغ دگری
پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب زدگی کردن از طریق خرد دور
می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن من اند تعجیل نمودن با
حزم و عاقبت اندیشی دور می نماید ع صبر بهتر مرد را از هر چه هست
پس آن صورت را نادیده انگاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح
افتاده بود بپای داشت و شب را بروشنایی جمال دل آرا بروز آورد
اما چون پروانه بشعله آتش اضطراب می سوخت
پادشاه عاشق و غیرت و زنان دلبری • چون تواند دید او را ملتفت با دیگری
القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه
فام فلک بر افراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان قبه
سپهر مینا گون برداشت بیت چو از دمهای سرد صبح تمام
بیکدم طشت مهر افتاد از بام • عروس آفتاب خوب رخسار • ازین نیلی تتق بنمود دیدار
پادشاه بر تخت دولت بر آمد و صلای عدل داده قضیه دادخواهان
را بحکم و فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد • سایه رحمت خدا باشد
و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیری که

مدار مملکت بر او بود خلوتی ساخت خلاف خشم مبالغه می کرد که حال شبانه
با وزیر در میان آرد و بمشورت او این مرد و زن را بشربت سیاست بچشاند
و کار زنهای عقل می گفت سر خود از وی پوشیده دار و به حکمی که دست
می دهد با مضار رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمه از مکنون ضمیر
با وزیر در میان نهاد و دران باب از وی مشاورتی جست وزیر نیز
بقبل اشارتی نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را بشربت زهر قاتل
چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند و بر وجهی که جز شاه
و وزیر ندانند این کار به پایان رسانند تا پرده بدنامی دریده نشود
بیت کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود • آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود
وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد دختر خود را بغایت اندوهناک دید
سبب آن پرسیده و رشته ناموس بریده چنین معلوم شد که دختر او نیز
در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی
بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده
وزیر ازین معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود که بیت
برید باد صبا دوشم آگهی آورد • که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد • غم مخور که
درین دو سه روز چراغ عمرش مرده خواهد شد دختر جهت تاکید این حال
از حقیقت مهم سوال کرد و وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود
باز راند و در اخفاء آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل
گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکی از خادمان حرم بعذر خواهی
و دلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم

اگر خاتون ملک بی موجبی قرا بر نجانید اما عن قریب بسزا و جزای خود خواهد
رسید ع نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر ، خادم نیز اظهار بهجت
و بشاشت نموده پرسید که این سخن از کجا میگویی و کی باشد که ما را از جفا
و آزار او خلاصی یابیم دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان
داری حقیقت این حال در میان آورم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند
خورد و دختر کمای حالات با او در میان آورد و خادم بر فور باز گشته خاتون
را از آن حال آگاهی داد و خاتون چون او را بخلوت طلبیده از سر آن کار
خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شدن پادشاه بسر
بالین او آمده سفینهٔ حیاتش بغرقاب عدم افکندند و بسبب آنکه سر خود
روز پیرا آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق
هلاک و محبس موت افتاد و فایدهٔ این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا
مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را
بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فرزانی و تایید
آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد دیگران که
بپایه از و فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن
توانند نمود بیت چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی
پس چرا رنج گر از دیگری افشا کنی ، کارشناس چون این حکایت باز گفت
و جوهری بدین لطافت با الماس عبارت در سلک سفت یکی دیگر از حاضران
آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخن که تو فرمودی طرح مشاورت بر
باید انداخت و بفکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه مشاورت
پسندیدهٔ عقل و حکمت بنیت و نکته وشاورهم فی الامر دلالت دارد

برانگیخت مشاورت در مهمی شروع نباید نمود بیت بنا کار خود ار بر مشاورت نهی
نه حق شرع گذاری نه داد عقل دهی ، و نص کلام الهی که بنور خود را انبیا و
بالمازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلست بر آنکه مشورت با سنتی مرضی بل حتمی مقتضی بوده
بود بیت شد پیمبر بمشورت مأمور ، تو چرا زین طریقه مانی دور ، کارشناس
گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که
رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت
که بوحی الهی مؤیدست و بعون عنایت پادشاهی قرین آیینه ایست جهان نمای
که حقیقت اشیا در وظاهر و موضح می نماید بلکه برای تبیین یقین منافع مشاورت
و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از
خودرایی و خودپسندی بجانب تدبیر و تأمل گرایند و عقول ضعیفهٔ
خود را بمدد عقل دیگران تقویت نمایند چنانکه نور چراغ که بمادهٔ روغن
روشنی وی متضاعف گردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید پذیرد
و از تضمن آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح ح
انجامید که آنچه از مشورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید
داشت چه کتمان سر و اخفا ما فی الضمیر دو فایده دارد یکی آنکه بتجربه پیوسته
که هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندند و اشارت استعینوا
علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایما نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر
نباشد و آنچه در ضمیرست از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب
جویان بران مترتب نگردد بیت آنکه دیدار میسر نشود چندانی نیست
که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند ، فیروز گفت ای ناصح مهربان بر فرط شفقت
و حق گزاری تو اعتماد تمام است و از جمله وزرا و مدبران که برین درگاه

ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستغنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هوا
داری بخاطر رسید در اظهار آن بتقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت
کرد و گفت بیت ای در پناه عقل تو آسوده وحش و طیر،
وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان، بر هر خدمتکاری واجب است که چون
مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت
او را بخطایی مقترن بیند وجه فساد آنرا روشن ساخته بعد از آن سخن راند
و تا استقامت کلی در رای و تدبیر پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری
که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت
و اعتماد را بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او
فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور
دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران
در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب
جهانداری لازم شمارد غالب آنست که ملک او پاینده و دولت او برقرار
خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی نخواهد ربود
نظم تا توانی بدین و داد گرای • که بود ملک زین دو پایه بپای
عالم آسوده کن بنعمت وجود، تا تو خوش باشی و خدا خشنود، ملک پرسید که
پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار
ملوک را درجات متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید
داشت یعنی در اخفاء آن مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمیتواند
بود و بعضی که با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است نظم
آنچه ناگفتنی است در دل خویش، دار پنهان بدان نشانه که دل، اگرش هم تو نی زبان طلبید

نتوانند که سازندش حاصل، و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت توان
داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایز است
اما سری که در باب قصه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت
ندارند ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده
آغاز سخن کرد اول پرسید که موجب عداوت و سبب دشمنی میان ما و بوم چه بوده
گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته
طرح مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جماعتی از مرغان
فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوایی باید تا در سوانح
امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع
و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میزدند و دیگری
بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق شدند
بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت وی باز دهند چون
درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان
آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی
هواداری بوم را بتعصب می انداختند و برخی دیگر سنگ تفرقه درین جمعیت که اتفاق می انداختند
القصه قرار کار بر آن افتاد که دیگری را که در آن مجمع داخل نباشد حکم سازند و
هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را زاغی
از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت
خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر صنفی از اصناف
مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال کما

داریم صورت نبندد پس زاغ چون بریشان سوست صورت حال باوی بگفتند
و ازوی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد
و سودای محال است بوم شوم را بامنصب ایالت و حکومت چه نسبت و آن
زشت دیدار را با زینت اختیار و اقتدار چکار **بیت**

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود می بری و زحمت ما میداری

باز بلند پرواز را که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده
و طاوس زیبا سیمای رعنا صورت که بوستان زیب و جمال صورتیست پر و بال
وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار
بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقاب کوه
از صدای بال او تپان و جناح نجاحش در لرزه افتند چرا ناپیداست اگر
تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز
مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی ملکی روزگار گذرانیدندی و
ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او با
وجود منظر کریه عقل قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب است صفت تکبر
نیز فرو نگذارد و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که بمقتضی
وجعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده و از نور
خورشید جهان آرای که پروانهٔ وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع
عالم افروزست محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر او غالبست
و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشهٔ ناصواب در گذرند
و بنای کار بر حکمت و کفایت نهند و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و
تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال

و فارغ البال گذرانید و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد
که به عقل و درایت و دانش و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام
تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و حادثه‌ئی که واقع گردد برای صایب خود آنرا
کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر
درست شر عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه
بود داستان آن **حکایت** گفت آورده اند که سالی در ولایت
پیلان از جزایر زیر بادبادان اتفاق نیفتاد و ماه در سحاب آسمان
مرحمت قطره‌ئی در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید و آتش خشک سالی
چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و نهرها چون کام آرزو
مندان خشک شده پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خویش نالیدند
ملک مثال داد تا از برای آب هر جانبی بشتافتند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن
نشاید بجای آرند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بچشمهٔ
پی بردند که آنرا عین القمر گفتندی و پارسیان چشمهٔ ماه خواندندی چشمهٔ بزرگ
بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله لشکریان بآب خوردن بسوی آن
چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوش چند جای گرفته بودند و مرانه خرگوشان
را از آسیب پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر نهادی گوشمالی یافتی
که از منزل حیات گوشهٔ بایستی گرفت و مالشی دیدی که تمامی آن از جز رجوع بمنزل
فنا ماوی نشایستی کرد **بیت**

آهسته ران بجانب میدان که می شود / سرها بزیر سم سمند تو پایمال

بیک آمدن پیلان بسیاری ازیشان مالیده و کوفته
گشتند **ع** که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد روز دیگر باتفاق پیش
ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد

رکن نشستن از بیداد دادن است نه برای فساد رستن **بیت**
از آن آمدی بر سر این سریر • که افتادگان را شوی دستگیر • داد ما بده و انصاف
ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما از ایشان مپسند که غمهای که ساعت بساعت
باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت از قید
حیات بحد فوات رسانند **بیت** یکبار رنج نمودی و دل رفت و عقل و هوش
این بار جان ببر که متاع دگر نماند • ملک گفت این چه روی کاری نیست که سرسری
در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی
فرماییم که امضای آن عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق عقلا ن
خردمند نیست **بیت** مرد اگر دانشش هست بسیاری • نکند بی مشاورت کاری
و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را پیروز گفتندی و مردم او را بنور خرد
و کمال فهم و صفاء ذهن و حسن تدبیر معتقد بودند چون دید که ملک دلبستگی
این مهم دارد پیش آمد و گفت **بیت** شاها غم رعیت بیچاره میخوری
اینست رسم و قاعده دادگستری • از حال بیکسان نظر لطف وامدار • کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری
اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت پیش پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من
همراه سازد تا آنچه گویم و کنم ببیند و شنود ملک فرمود که ما را در سداد و امانت
و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو را بسیار دیده ایم
و شنیده مبارکی بباید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آورد
و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که سر دل کسی بداند از گفتار و
کردار فرستاده او معلوم تواند کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد
دلیل دانش فرستنده و عقل ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی
پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غلطی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال

عیب و وقیعت یابد و حکما درین باب تاکیدی بسیار کرده اند و مبالغه
بیشمار نموده که هر که رسول بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد
و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم
اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذو القرنین پیشتر آن بودی
که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی **بیت** هنرورانی که شیران شکارند
پیام خود بپای خود گذارند • و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده
است **نظم** فرستاده باید که دانا بود • بگفتن دلیر و توانا بود • نخستین
از هر چه پرسند گوید جواب • بنوعی که باشد طریق صواب • سخنهای خوش آشکارا
بدانسان که مجلس تقاضا کند • ببایکه از یک حدیث درشت • بهم بر زد جهانی و خلقی بکشت
یکی دیگر از کینه دل بشند • میان دو صد طرح یاری فکند • بهروز گفت ای ملک
اگرچه مرا از معرفت قواعد رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان
پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهر چند قیمتی در رشته استماع انتظام
دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار
خود شناخته در هرچه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نورزم
و همان دستور العمل کارها را بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین
آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند
شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت
بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر
و واضح بود هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش
بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام از سر غیرت بکلمه هیبت آمیز
افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی لین و سلوت بحرفی مهر انگیز

وبکته دل آویز ادا نماید و لطایف سخن از سینه تخم کین برد و زبان رفق
را بر روی خشم چین برد حاصل که سخن رسول باید که مبتنی بر قواعد
لطف و عنف و خشم و حلم و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن
و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس
جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان
و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایت
فرمودن تحصیل حاصل ست پس به روز شرط خدمت بجای آورد
از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشید
پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینافام فرو گذاشت و بعد از زمانی
خوانسالاران قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان جلوه
درآورده بیت چون نافه کشد گیسوی شام * به جلوه کنان برآمد از بام
بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر
اصغر اطراف بساط غبرا منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای
آن شمع زاویهٔ تهی دستان روشن شد به روز روی بجزیرهٔ پیلان
نهاده نزدیک ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران
مرا بیم جان و خطر هلاکت است و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود
اما عاقبت اندیشی اقتضا آن می کند که ملاقات با جباران و گردن
کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای
فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای ایشان سپر گردد
غباری ازین رهگذار بر چهرهٔ جباریت ایشان نخواهد نشست ع
تر از حال پریشان ما چه غم باشد صواب آنست که بر بالای روم و رسالتی گذارم

از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان
کارگر نیاید باری جان بسلامت برم پس بر بلندی برآمد و پادشاه
پیلانرا از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول هرچه
گویند و شنوند حرجی نیست و سخن اگرچه بی محابا و درشت نماید باید که مسموع
افتد که مرا ماه پیغام داد در آن زیاده و نقصان تصرف نمیتوانم کرد
و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بازار شب است و نایب شهریار روز اگر
کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده
باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای
درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست به روز گفت ماه میگوید که
هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و
توانایی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان از جور و ستم از
پای درآورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را
در ورطهٔ هلاکت افکند نظم تخم تکبر مفشان سینه را
جای مده در دل خود کینه را * چند نهی رخش جور زین * تیز مران کین بنماید جنین
ناگهت این آب ز سر بگذرد * ناوک چرخ از سپر بگذرد * عاقبت این کار دگرگون شود
کار تو از دست تو بیرون شود * و تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح
می شناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است چه بالی
بر کرهٔ فتنه کار بدان رسید و هم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کردی و لشکر را
بدان موضع برده و از نهایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که
عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عکس النسور
از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو نگرد سماک رامح سنان سطوت چشمش بدوزد

بیت دیو کانجا رسید سر بنهد · مرغ کانجا پرید پر بنهد · زود خبر بدرقه برون
از سواد زمین او گردون · و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم
اگر پی کار خود گرفتی و ازین نوع حرکت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم
و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که
من در چشمه حاضرم تا برای العین ببینی و من بعد در حوالی این چشمه منشینی
ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه را در آب
دید پیروز اورا گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته
سجده بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد خرطوم
دراز کرد چون آسیب خرطوم با آب رسید حرکتی در آب پدید آمد و پیل را
چنان نمود که ماه همی جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانکه خرطوم
در آب کردم ماه از جای بشد پیروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار
گیرد پیل فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس آنجا نیاید و پیلان را
بحوالی آن چشمه نیاورد پیروز خبر بخرگوشان برده ایمن شدند
و بدان حیله پیلان جان از ایشان مندفع گردیدند و این مثل بدان آوردم
که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصم سعی
تواند نمود و اگر درین وقت عاقل مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم
شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شآمت او را نحو
راه نمید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویراست مکر و غدر بیعت
و مکر فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را
چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفایی نیست نظم هر که بیگانه شد ز مهر و وفا
در دلش بوی آشنایی نیست · سینه را که تیره شد ز غدر · اندرو هیچ روشنایی نیست

بیوفایی مکن که مردم را · هیچ عیبی چو بیوفایی نیست · و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند
و نشانهٔ روی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور گردد و جز در ظلال حمایت
و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ
آسمان جز بستون عدل که قامت السموات افراشته نیست بیت
عدل ار نه مهندسی نمودی · این گنبد اینگونه نبودی · و چون اصل زمین را از شسته
امنیت بر وجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل
و احسان که مظهر آن ملوک زمانه اند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان
و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضا نازل در مجاری حل و عقد
امور و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد
نه قهر آیینهٔ سینه را از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر
نگذارد چه بیچارگان که بر پادشاه غدار و جفای و ای مکار مبتلا گردند بر ایشان
آن رسد که بدان کبک رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه
بوده است آن حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی
آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت ما
با یکدیگر تاکیدی یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی
و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان ما آمدی ناگاه غایب شد
و زمان غیبت او دراز کشید چنانکه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از
مدتی تیهویی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از
حال کبک بیقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم
یکی چون رود دیگر آید بجای · یکچندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان
دور چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را در خانهٔ خویش دید آغاز

مخاصمت نهاد گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن بیهو جواب داد
که حالا خانه در تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات
آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین
باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و
هر ساعت آتش فتنه افروخته تر می شد و من چندانکه طریق مصالحه را
حیله انگیختم بجایی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عدل نمایند
که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی
ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد روزه دار
و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذارد
از زمانی که نوبت جمشید زرین سپر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها
می نوازند تا وقتی که بساط مشکین شعار شب در فضای والارض فرشناها
می گسترانند نقش نفیس خود را در بوتهء ریاضت بآتش جوع می گدازد و
از هنگامی که مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر کوبان
می آیند تا وقتی که فراشان قدرت بواسطهء قندیل عالم آرای که
از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهء آفتاب جهانتاب بر کنگان
اقطار زمین می نمایند شمع وار بر قدم طاعت ایستاده و از سوز محبت
و شعلهء عشق در گداز آمده اشک می بارد نظم

باب دیده دست از کون بشسته ، زکنج فقر گنج فیض جسته
زده بر هر دو عالم پشت پایی ، زخود بیگانه با حق آشنایی

افطار او بر آب و گیاه مقصورست و ایذاء حیوان و ریختن خون ایشان
از روش او دور قاضی ازو عادلتر نباشد و حاکمی که میان ما راستی

حکم کند بهتر ازو بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند
بیهو راضی شده روی بخانهء قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان شده
خواستم که گربهء روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم
و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صایم الدهر را چشم
برایشان افتاد بر دو پای ایستاده روی بمحراب آورده و احرام بسته
متوجه ادای مراسم نماز شد و نماز دور و دراز در پیوسته بتأنی هرچه
تمامتر در تعدیل ارکان کوشید بیت کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گزاری دراز ، بیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال
او متحیر شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه
بجای آورده التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت
خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند بعد از الحاح و مبالغهء بسیار
فرمود که صورت حال باز گویید کبک صورت دعوی خود بعرض رسانید
گربه گفت ای جوان پیری در من اثر کرده است و حواس ظاهری خلل کلی
یافته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده است
و دست برد خزان روزگار رجا کاه را آب طراوت و تاب لطافت از نهال
بوستان حیات باز ستانده نشو شباب که سراسر اسباب قوت و توان
است بصبح شیب که مجمع عیب است مبدل شد نظم

آه که ایام جوانی گذشت ، عمر بدان گونه که دانی گذشت ، داعیه کم گشت و فزون ندمت
رفت ز سر بار رعونت برون ،

نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی
تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده حکم توانم
کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش می نمایم

و موعظه‌ای که مصلحت دین و دنیای شما باشد ادا می کنم بیت

گر امروز گفتار من نشنوید • مبادا که فردا پشیمان شوید • اگر بگوش دل استماع سخن من نمودید، در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیی و عقبی بشما واصل گردد و اگر اباکردید، از مضمون آن تجاوز نمایید من باری نیز در یک مروت و دیانت خویش معذور باشم بیت

من آنچه شرط نصیحت بود بجای آرم • اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی

صواب آنست که هر دو راه حق طلبید، از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نموده باید چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختندی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده می شد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بگرد غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آیینه دیدار او نانشسته محتاج می باشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی از یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده، گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

کبک گفت مثنوی قاضیی بنشاندند و میگریست • آن یکی گفتش که این گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست • وقت شادی و مبارکباد تست

گفت آه چون حکم راند بیدلی • در میان عالمی و جاهلی

آن دو خصم از واقعه خود عالمند • قاضی مسکین چه داند آن دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان • چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالمند و علتی • جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان • نور شد بی علتی در دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد • علمشان را علت اندر گور کرد

چون غرض آمد هنر پوشیده شد • صد حجاب از دل بسوی دیده شد

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای • چون طمع کردی اسیر و بنده‌ای

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار • کی شناسد ظالم از مظلوم زار

و بحمدالله که زنگار غرض آیینه دل مصفای ترا تیره نکرده و شعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را بر سر وی گماری • هر که گردن کشد از حکم تو سر برد از تن

گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یکی از شما نیز نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است و اگرچه بظاهر مدعی او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و معکوس است و هرچند بصورت بروفق مراد او حکم رود نظم ان الباطل کان زهوقا

و چه نیکو گفته است نظم گر امروز بر من دوانی سمند • بفردا چنان [illegible] کمند

بصورت تغلب کنی بگذری • بمعنی نگه کن که بس ابتری • و من شما را میگویم که گرد ارنبک راه خزانه آخرت سازید و بر عمر که بمثابه ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوالست اعتماد نکنید و خاص و عام عالمیان از دور و نزدیک او آسیا زاجون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش نپسندید

در حق ایشان روا مدارید این نمط دمدمه و افسون بر ایشان دمید
تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اغماض و احتراز بنشیمن آمد یک یک
جمله مردود را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ برگ و نوایی ارزانی
داشت و از نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث
و طبع ناپاک بر جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که
بر عذار بیسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم عذر پیشه نفاق اندیشه
همین دارد و معایب او بی غایت و مقابح او بی نهایت است و این
قدر که بخبر تو در آمد قطره ایست از دریای بی کران و ذره به نسبت نه
سپهر گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف زشتیش • از صد هزار یکی نشاید
و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هر گاه فتنه
نامی بفرق نامیمون او رسید بی شبهه سپهر ستیزه گار سنگ ادبار بر آن خواهد
زد و هر وقت که پایه تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کره اثیر
از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک
و جوهر او ناقابل است اثر تربیت شما ضایع خواهد شد بیت
گوهر پاک باید که شود قابل فیض • ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
مرغان بعد از استماع آن سخنان یکبار از آن کار ابا کردند و عزیمت متابعت
بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه ادبار متحیر و متأسف
بماند زاغ گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این
همه خواری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و عداوت آوردی
و درختی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد
و آتش فتنه برافروختی که باب محیط شعله آنرا فرو نتوان نشاند نمیدانم

که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا
چندین مهربانی و لطف واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از
بیخ او شاخی تجدید و نشو و نما یافته بوقت اصل باز رود لیکن نهال محبت
که بار جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد
و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم التیام یابد اما جراحت
سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید نظم
جراحتی که به تیغ زبان رسید بدل • بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانه تو و آن کز زبان زدی زخمش • بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد
پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که
از زبان بدل رسید بدر آوردن آن محال نماید بیت
تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید برون • و شعله هرچه از و مفرقی تصور توان
کرد بحیلتی دیگر منع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید
مثلا آتش اگرچه سوزنده است سورت او را بآب تسکین توان داد
و شعله حقد بآب هفت دریا فرو ننشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر
آنرا بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاقی از دل
بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته
شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته بیت
نهال کینه که در سینه ها نشانده شد • مثمر است و معین که بر نخواهد داد
درخت حقد بدان نوع میوه ها دارد • که طعم آن بمذاق دل کسی مرساد
بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از
گفته خویش پشیمان شد در اندیشه دور و دراز افتاد با خود می گفت

که عجب کاری نادانسته از من در وجود آمد و برای قوم خود خصمان ستیزه
روی و دشمنان جفاجوی انگیختم مرا بنصیحت مرغان چکار بود و من ازین
طایفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گزاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان
زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من
نیکوتر می‌شناختند ولیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج
این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان را
بشکل تیغ آفریده‌اند تا آنرا بیاری کار فرمایند که تیغ بازی شیوهٔ
هنگامه گیران است مردان شمشیرزن تیغ را در صف کارزار بتجربه کار
فرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی‌ضرورتی برهنه ساختن محل حلق
بریدن و سر در باختن است **نظم** چون زبان شیوهٔ سخن ورزد
چه عجب جان ز بیم اگر لرزد ، تیغ را چون بقصد جان کردند ، راست بر صورت زبان کردند
و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شد و بی‌شک حقد و کینه
را زیاده باشد و شنیدن هر سخن ناشایسته غضب بر غضب افزاید
و گفته‌اند خردمند اگرچه بزر و زور و قوت خود اعتماد تمام دارد باید
که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر حدت و
شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع
داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که بر امید آن بر خوردن
زهر هلاهل اقدام نماید **بیت** هر چند که تریاق بدستست ترا
زنهار که تا زهر بلاهل نخوری ، و حکما رانده‌اند که اثر فعل بر قول راجح آمد
و مزیت کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد
و خاتمت احوال بنکوئی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است

و گرد بسیار احسن عبارت می‌آراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی
و فصاحت می‌آراید باندک زمانی عاقبت زمور زش بمذمت و ملامت
رنجامد و نتیجهٔ قول بی‌عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن
راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تامل شافی و تدبر وافی نکردم
و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ گرانه
عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه
عزیمت برگفتن قرار گرفتی بفصل سخن پاکیزهٔ بی‌عیب که هیچ خلل
در آن نبودی بگفتمی **بیت** سخن را نخست ار بسنجیده گفتیم
دری ناسنجیده بود آنکه سفتیم ، و چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت
خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه کلمهٔ خنده و خشت
آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ سرتران معدود
کردم و بنادانی و جهالت و محال گویی منسوب شوم و در امثال آمده
است **المکثار مهذار** بسیار گوی بیهوده گوی بود و با آنکه در صورت
ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم سخن است حکما گوینده سخن را بمراتب
از انسان کمتر می‌شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر می‌دانند
بیت بهایم خموشند و گویا بشر ، زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش ، وگرنه شدن چون بهایم خموش
حذر کن ز نادان ده مرده گوی ، چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
القصه زاغ بارهٔ بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرد و بپرید
این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای
کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان

مصاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشوای حال و کار خود ساختن نشانهٔ
سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال است نظم
صحبت نیکان بود مانند مشک ، کز نسیمش مغز جان یابد اثر
عقلشان باشد سوی دانش دلیل ، قولشان باشد بحکمت راهبر
و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع
انس خبر آن شنوانید بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریانی
که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بچه وجه اندیشیده
و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت
تدبیر تو آنجا که مهم پردازد ، صد کار فرو بسته بیکدم سازد ، کارشناس
زبان سپاس بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک یار تو باد
نصرت دو اسبه پیشرو لشکر تو باد ، آنچه وزراء روشن رای بموقف
عرض رسانیدند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج
هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی
و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل
کرده اند و کارها که بمکابرهٔ امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب
از پیش برون برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از
دست زاهدی بحیله برون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان
گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن وی کرده بجانب صومعهٔ خود
میکشید در راه طایفهٔ طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند
و بمکر و فریب بربستن بر پی زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت

سبعی او در حرکت آمده نمیتوانستند که یکبارگی از روی ستمکاری از او بگیرند
آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب
خرگوشی دهند و بعد از تأمل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت
و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند را
بدست آرند پس یک تن از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این
سگ را از کجا می آوری و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را
کجا می بری سیم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری
که سگ را گرفته ای دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را
بچند خریده و همچنین یگان یگان از اطراف و جوانب روی بجانب شیخ
نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبان
است یکی دیگر میگفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه میزد که
این مرد در کسوت صلاح چرا دست و جامه برین سگ آلوده می سازد
و دیگری منع می کرد که زاهد این سگ را می برد تا برای خدای تربیت کند
و ثواب آرد هر یک از مکاران برین نمط افسونی میخواندند و بهمین نسق
حرفی میراندند از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت
نباید که فروشندهٔ این جانور جادوی بوده باشد و چشم بندی کرده سگ را
در نظر من گوسفند نموده هیچ بهتر از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم
و از پی بایع بروم و زری که بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد
بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان
شد و آن جماعت گوسفند را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال
ذبح کردند و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش

باید گرفت که چو بکر و عذر بریشان دست نیابیم

چون بقوت حریف خصم نه‌ای ❊ حیله و مکر را ز دست مده ❊ که بحیلت کمان قوت را
می توانی که بگسلانی زه ❊ ملک فیروز گفت بیار تا چه کار داری کارشناس
جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن
حیات و بقای جمع کثیر باشد بحسب نقل و عقل تجویز کرده اند صواب
دران می بینم که ملک در مجلس عام و محفلی مشتمل بر خاص و عام بر من خشم گیرد
و بفرماید تا پر و بال مرا برکنند و خون آلوده و زخم خورده در زیر همین درخت
که آشیانهای ما بر شاخهای وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و
فلان جای مقام فرموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله
در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هرچه صلاح
وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلوده و تمام
حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بیرون آید و از تفکر و تدبیر ایشان
چه فتح ابواب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش انداخته
متأمل شدند و ملک فیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و پر و بالش را
بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر
بود نقل فرمود و تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده
بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظرهٔ سپهر گوهرنگار جلوه
در آورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید ❊ شب تیره بر چرخ لشکر کشید
شباهنگ ملک بومان همه روز با وزرا در اندیشه بودند که چون
امرا بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته و بال شکسته
ساخته‌ایم اگر امشب دیگر شبیخون ما بدیشان میرسد روز حیات ایشان

بشام ممات مبدل می‌گردد و با دو سه بفراغت در گوشهٔ کاشانهٔ خویش
بسر می بریم ❊ پس از مرگ عدو خوش می توان زیست ❊ اما چون شب روز
بازار شوکت و قوت بومان است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در افکنده
بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار
بعزم شبیخون علم عباسی برافراخت بیت بساط زمین عنبرآلود شد
زوایای گردون پر از دود شد ❊ ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشهٔ
شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت کمر همت بسته بجانب
ماوای زاغان روان شدند بیت گروهی رزم جویی فتنه انگیز
همه پر کینه و بی باک و خونریز ❊ بکین خواهی میان را تنگ بسته
دل چون سنگ را در جنگ بسته ❊ و چون لشکر بومان بماوای زاغان
رسیدند نه از ایشان اثری پیدا و نه خبری هویدا بومان مضطرب
گشته بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید
و زار زار می نالید بومی آواز او شنید و خبر بملک رسانید ملک شباهنگ
با بومی چند که مقرب بار و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمدند و پرسیدند
که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و
منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم
و خبر تو بسیار شنیده‌ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال
من دلیلست بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو
وزیر ملک زاغانی و محرم اسرار و مؤتمن و مستشار او بودی بچه خیانت
بدین خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس
گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بکین

رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق همه یکبار بعرصهٔ عدم
افتاد **بیت** بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ، یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
ملک شاهنشه پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک فیروز بعد از شبیخون
شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری طلبید نوبت بمن رسید فرمود
که چارهٔ این صورت که افتاد باز نمای و در دفع این غائله حیله اندیش آر
من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ
زیاده از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما
و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بوم است و پایهٔ تخت
بخت مزین بپای فرقد فرسای ایشان با صاحب اقبال جدید پنجهٔ جدال
در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف
ستیز زدن نشانهٔ شقاوت **نظم** ستیزندگی با خداوند بخت
ستیزنده را سر برد چون درخت ، گوزنی که در شهر شیران شود ، بمرگ خودش غازه و رزن شود
صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر از در صلح در آیند باج و خراج و هر چه
در عهده کنند قبول کرده منت دار شویم **بیت** چو سر بایدت سر متاب از خراج
وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج ، ملک را متغیر شده گفت این چه سخنست که میگویی
و این همه جرأت بچه وجه می‌نمایی مرا از جنگ بوم می‌ترسانی و لشکر مرا در
پیش چشم او وزنی نمی‌نهی **بیت** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز
مرا هم ز بومان سنان هست تیز ، چو من آرزوی نبرد آورم ، دل دشمنان را بدرد آورم
من بار دیگر زبان موعظت گشادم و از روی هواداری و حق گزاری داد
بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی‌تأمل
و تدبر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق

رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد **بیت**
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست ، با دوستان مروت با دشمنان مدارا
و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی
بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت رویی از بیخ بر
کنده شود **بیت** مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ،
ره ستیزه ببندد ستیزه کاران را ، زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا
متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب ما را که جنس توییم فرو می
گذاری ملک بقول دشمنان از قول موعظت من اعراض نمود و مرا برین
جمله که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که
جنگ را می‌سازند و در باب دفع شما حیله‌ها می‌پردازند ملک بومان
چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه
می‌بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی
زمین را از خبث عقیدت او پاک باید کرد و آنرا راحتی عظیم و
منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیاده از آن بدست
ما در نیامده فوت نباید نمود و من در ضمیر این اخگر نیم فسرده آتشی می‌بینم
که اطفاء شعلهٔ آن از محالات می‌نماید **ع** بخود باید ازین آتش ار بر آید دود
و هر که فرصت از دست بدهد غالب آنست که دیگر هرگز بدان قادر نگردد
و پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را
ازو باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه
ساخته در کمین انتقام خواهد بود **بیت** دشمن چو بجست از تو تو از وی نجهی
و ز بند تو چون رست تو از وی نرهی ، خواهی که امان باشدت از آفت او

در دست تو چون فتاد امانش ندهی ، زنهار تا ملک بسخن او التفات نماید
و افسون جان گزار او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد
بر دوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسید
درین زمانه که بر دوست اعتماد نیست ، چگونه غره توان شد بگفته دشمن
کارشناس شمه ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت
مرا خود دل دردمندست و ریش ، تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
این سخن در ملک بومان اثر کرده روی ازان وزیر بگردانید و دیگری را
پرسید که تو چگویی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب
مروت چون دشمن ضعیف و بیچاره ببیند برحمت تدارک حال او باید
نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه
باید نمود و سرای یافته و بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از
پای درافتاده را دست باید گرفت بیت ره نیکمردان آزاده گیر
چو ایستاده دست افتاده گیر ، و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان
گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی
بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه پیر و گران
جان و بخیل و نامهربان نظم چو دیو دوزخ از عفونت روی
چو زاغ گلخن از بیهوده گویی ، ازین سنگین دلی فولاد جانی
چو هجران جان گدازی دستانی ، و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت
پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چارده بمدد اقتباس لمعه رخسارش
شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی چراغ جان افروز آفتابش

که قندیل پیش سپهرست با پرتو روی شمع دل آرای او ماه تاب نیاوردی
زبان زمان در وصف آن جان و جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت
ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست ، سرو دلجوست ولی قد تو دلجوتر ازوست
و خامه گوهرفشان بر صفحات بیان شمه از لطافت او بدین گونه رقم فرمودی
نظم هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال ، شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب ، همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
شوهر بهزار دل وصف او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت
او گریزان نه بافسانه او شیفته گشتی و نه بافسون او فریفته شدی
و هر در امر لحظه از جفای او بتجدید وفا پدید آمدی و هر نفس از کین او
بتازگی مهری ظهور کردی ع مهر فزون نمیشود تا تو بکین نمی شوی
نه بی پریشانی دل دست آرزو بکمند زلفش میرسید و نه بی خار زحمت
از گلستان رویش گل مرادی می شکفت بیت من بیدل آن روی که دیدن نگذارند
دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند ، شبی دزدی در خانه ایشان رفت
قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف
یافت بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب در آمده
دولت بیدار را در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید و گفت
مگر بیدار شد بختم که آن رویی که در خوابم ، نبود امید بخشش دیده بیدار می آید
این چه شفقت است که از پرده غیب بظهور آمد و بکدام خدمت استحقاق
این نعمت حاصل شود ع مهری که نبودت از کجا پیدا شد ، چون
نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد مبارک قدم آنچه خواهی
از مال من بردار و برکت قدوم تو این جفاکیش بوفا بر من مشفق

و مهربان شد و فایدهٔ این مثل آنست که بعضی صورتها باشد که کسی را
بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ
از انجمله است ع رحم کن بر حال زار من که جای رحمتست ، ملک
وزیر سیم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم کند گفت اولی آنست
که ملک بلباس حیات از وی دریغ نشود بلکه خلعت امان در وی پوشیده
اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد که تا او نیز در مکافات آن خدمت
ملک را مغتنم شمارد و ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند
و دیگر آنکه عقلا دران کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون
آورند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنده بهر حیله که دانند دو
گروهی پیدا سازند و اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام
کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد
شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد
صومعهٔ داشت و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره
میگذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود
و نقش دغل و بیوفایی او از روی دفتر روزگار خوانده و مبدا نشست
که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج
بار عنا بدست نیاید نظم یک گل بی خار درین باغ نیست ، لالهٔ او بی اثر داغ نیست
تیغ زر تو و گوی خورست ، زرد کند روی و گوی زرست در زاویهٔ
قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفهٔ که از عالم غیب حوالهٔ
او شدی آرمیده رباعیه ما طرح قناعت و رضا افکندیم

و ز دوست بهر چه میرسد خورسندیم ، القصه یکی از مریدان صادق
بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شد و بجهت مدد معاش گاومیشی تازه و
فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر
بصومعهٔ شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش
در حرکت آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاده دیوی نیز در صورت آدمیان
با وی همراه شده دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که
من دیوی ام بدین شکل متشکل شده و بدین نقش پیش آمده و بصومعهٔ
زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او توبه و انابت پیش
گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده میخواهم که فرصت یابم و او را
بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و
حال تو چیست دزد گفت من مرد عیار پیشه ام و روز در اندیشه که مال
کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاوی فربه
دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع
ای جان و جهان تو یار مایی ، بحمد الله که سر رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم
است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود مرد و قصد اوست پس روی
براه آوردند شبانگاه را بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظایف
عبادت پرداخته بود و بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه
کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند بیدار شده فریاد بر کشد و مردم که در
همسایگی ویند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز
در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند سر آینه در باید گشود
و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید و کشتن او در توقف

افتد پس دزد درا گفت مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد
گفت توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این خلاف میان
ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را
آواز داد که اینجا دیوست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد کرد که اینجا
دزدیست گاو ترا میخواهد که ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش
درگرفت همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد
بسبب خلاف دشمن سالم و محفوظ بماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد خلاف
چرا تیغ باید کشید از غلاف ، چون وزیر سیم این سخن بآخر رسانید وزیر
اول بر آشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را بمکر و افسون خویش فریفته
گردانید زینهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از گوش
هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای
کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و یکبار دروغ
و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و عاقلان بدین معنی التفات نانموده
باندک تملق ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش
کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز زنگ
عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **بیت** زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بر آن سیرت و سانست هنوز ، و نادرتر آنکه از نادانی طرار بغداد
در نظر شما طرفه بغداد می نماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما
بحال آن درودگر می ماند که یکبار از زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بشهر سرندیب
درودگری بود در ملاحت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و جمال آهو

چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را
خواب خرگوش دادی **بیت** نگاری دلفریبی جان گدازی
پری پیکر بتی عاشق نوازی ، ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ، ز رشک عارضش گل آب میشد
درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی و زن بحکم ضرورت
او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی
ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و چهره مانند تازه
گلی که بر خساره آب حیات شسته **بیت** رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد
خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد ، زن را با او نظری افتاد و دل او نیز
وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید
و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که
خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان شب تار ساخته بود و اندیشهٔ
آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرهٔ ایشان را بآتش رشک و حسد
بسوختی **ع** هر که حسد برد بر منصبی و مالی ، الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
بر آن حال وقوف یافته درودگر را صاحب وقوف گردانیدند بیچاره با آنکه
چندان غیرتی نداشت خواست که یقین حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن
را گفت توشهٔ بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما
چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم تا در فراق تو چگونه بسر خواهم برد
و در بوتهٔ هجران جان گداز چسان تحمل خواهم کرد
ای بناکام مرا از رخ تو مهجوری ، آن که باشد که بکام از تو نیابد دوری
زن نیز از روی تکلف تملق کرد و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند آب از دیده بارید
و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه

بسیار کرد که در را محکم ببایدبست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در
غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و منال نرسد زن وصیت را
قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد
ع بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند ، محبوب وعده کرد که چون از شب
پاسی بگذرد و طلوع صبح وصال را مترصد باشد زن بدان وعده شادمان گشته
اسباب مهمانی مهیا ساخته بیت زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه
بکلبهٔ من بیجان و مان فرود آید ، در رود گر از راه پنهان بیگاهان بخانه
درآمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق
و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاه جوان زیبا روی بکرشمه دلنواز
آتش اضطراب در خرمن شکیبایی آن زن میزد و گاه زن ماه سیما بناز جان
افزای متاع خرد و هوش جوان را بغارت می برد بیچاره چندان توقف نمود که
ایشان میل بخوابگاه نمودند آهسته آهسته بخلوت درآمد تا ما فی الخلوت را
مشاهده نماید ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانه بتحقیق
این حال بوده معشوق را از یک زنگ آواز داد و گفت که بصدای بلند از
من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را چون آواز برداشت که مرا دوست
داری یا شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فایدهٔ این پرسش
چیست جوان از بیم جان الحاح بر دست گرفت زن گفت راست گویم زنانرا
از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد
و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق
ناستوده و عادات ناپسندیده ایشانرا معتبر ندارند و چون حاجت نفس
روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانگان

گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری ، دوستی خود نبود پیدایی
اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و زیشان گزیر نیست
از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از
نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت
معاد و مآل او نخواهد بیت وفا مباد امیدم اگر بغیر توست
حرام باد حیاتم اگر بغیر برای تو نیست ، چون مرد و گر این فصل بشنود رقتی
و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقت و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک
بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدای بزه مند و آثم
شوم آخر این چه گمان بد بود که من در حق وی داشتم و مسکین خود از غم من
بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه
دوستی و دلبستگی که با من دارد اگر خطایی کند آنرا چندان وزن نباید
نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت
که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود
کسی کجاست که او دامنی نیالود است ، و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم
و خویش را در چنین بلا افکندم صلاح در آنست که حالا عیش بر ایشان
منغص نگردانم و آب روی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که
این عمل از روی سهو و لهو می کند نه بقصد و عمد نظر بر هنر او باید داشت
و دیده از عیب او فرو باید بست بیت گر هنری داری و هفتاد عیب
دوست نه بیند بجز آن یک هنر ، پس همانجا خاموش در زیر همان تخت نشست
و دم نزد تا زمانی که ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب نگونسار شد
بیت چو رست از سایهٔ شب زاهد روز ، دمید از چرخ صبح عالم افروز

مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر
از زیر تخت با آهستگی بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست و باستین
تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک می‌کرد و بسر انگشت ملاطفت و نرم نرم دستی اعضای
وی می‌مالید تا زن پر فریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده نموده
گفت **بیت** دمید صبح سعادت که یار باز آمد ٭ هزار شکر که آن غمگسار باز آمد
پس پرسید که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد
در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود
آزرم تو نگاه داشته او را زخمی نزدم و من چون شفقت تو بر احوال خود می
شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت
من میطلبی و بینایی را برای مشاهدهٔ جمال من میخواهی اگر برین نوع ریش نگاری
کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود و بس مرا جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم
تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بخود راه مده و از دهشت
و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد
نوع گمانهای بد برده و بحمدالله که نه چنان بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود .
سهو بود آنچه ما گمان بردیم زن هم سخنان حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین
خشم زایل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و نجار زبان اعتذار
گشوده این معنی تکرار می‌کرد **بیت** زد خدا جرم تو ناچیز باد
من ز تو راضی شدم او نیز باد ٭ و این مثل بدان آوردم که شما نیز چون درودگر
که بقول زن بدکردار فریفته شد بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و زرق
و شعبدهٔ او که ازان بوی خون می آید از راه نروید **بیت**
بقول خصم بداندیش غره نتوان شد ٭ کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد

و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتوان کرد خود را نزدیک کرداند
و نصیحت پیش کرده بنفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد و چون
از اسرار وقوف یافت فرصت طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند
و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار خرمن جان بسوزد و مانند تیر قضا بی
خطا جز بهدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه
سخن آرایی بچکار آید و چندین مقدمهٔ بیحاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد
آخر این ظلم بر من واقع شده و چندین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر
چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و
من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و همه کس داند که این
عقوبت جزای پاداش مخالفت من با زاغان بوده و وزیر گفت منشاء حیلهٔ
تو این عملست که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت داده و شربتی
انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار
ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بعقوبت خود راضی
شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کند و نام حق گزاری
و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افکنده چنانکه
آن بوزینه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوم
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی
بوزنگان در جزیره ماوا داشتند و آب و هوای آن با مزاج ایشان ساز
کاری تمام داشت روزی جمعی از بوزنگان آن قوم در سایهٔ درختی
نشسته بودند و از هر گوشه سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان
حکایت فندق سربسته در پیوسته کنندی و ساعتی چون بادام تر جز بمشامع

جمال بغیر جنگ نکندی ناگاه خرسی بریشان بگذشت و از جمعیت ایشان
بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها
بر سنگ با دل تنگ گذرانم و بصد هزار محنت سرخاری یا بیخ گیاهی بدست
آرم و این بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم میوهای تر و تازه میخورند
و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز میخرامند **بیت** رقیبان در بهار وصل و شگفته همچو گل
چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم ، پس قصد کرد که بمیان آن مجمع درآمده
اساس حضور ایشان را به تبر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شعب در گرفته
قریب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب پراکنده مجروح ساختند
بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عمرش
پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بپرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ فوتش
فرو مرد **بیت** نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش ، میزند دست وفا جام مرادم بر سنگ
نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان
حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت
ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیات را از بوزنهٔ ضعیف
چندین ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین
حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح
آنست که همداستان شده اتفاق نمائید تا بیک شبیخون روز حیات
بر ایشان شب ممات گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره
سازیم **نظم** گر از گردش چرخ باشد امان ، بخواهیم کین خود از بدگمان
جهان سر نگونیم شان در ستیز ، که ماند ز ما نام تا رستخیز ، خرسان را عرق غرور
در حرکت آمده آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده

نعرهٔ غنا و جدال بگردون رسانیدند **نظم**
مخالف چو موریست و ما اژدها ، کجا گردد از پنجهٔ ما رها
ز ما رایت جنگ افراشتن ، ز دشمن سر و تاج بگذاشتن
پس بر آن قرار دادند که دران شب باشعال آتش قتال اشتعال
نمایند و در گرمی کارزار شعلهٔ گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان
افکنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر در بیشهٔ سپهر میل چشمه سار
فی عین حامیه نموده مست اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن
آغاز کردند **بیت** چو خورشید تابنده بنمود پشت ، هوا شد سیاه و زمین شد درشت
یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنگان نهادند با جمعی از امرا و اعیان
عزیمت شکار فرموده بود و آن شب در صحرا مانده و بوزنگان دیگر
از هجوم دشمن غافل هریکی در منزل خود آرمیده که یکبار **بیت**
سپاهی چو مور و ملخ تاختند ، بیزدجان در جهان ساختند ، تا بوزنگان را
خبر شدن بسیاری از ایشان کشته شد و اندکی خسته و مجروح جان از آن
ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ
آبادان از دشمن خالی دیدند دست غضب دراز کرده هر نعمتی
که بوزنگان بمرور زمان دران ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف
درآوردند روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی
گشت و جمشید خورشید بتخت مینایی برآمد **بیت** سپاه سحر چون علم برکشید
جهان حرف شب را رقم درکشید ، ملک بوزنگان ازین حال غافل
روی بجزیره نهاد در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان کرب
و بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند

و ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضه تصرف بیرون رفت و حیف آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق ما بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت نظم بوستان دهر را برگ و نوایی کس ندید • چهره اقبال را رنگ بقایی کس ندید • بر فریب آباد گیتی اعتماد از غفلت است • زانکه برفته ز محنت سرایی کس ندید • دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال خود فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضل و خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بهامین مشاورت مستظهر بودند نظم ازین روشن دلی صافی ضمیری • بتدبیر درست اقلیم گیری • زحل شاگرد او در نکته دانی • عطارد چاکرش در خامه رانی • میمون که ملک را حیران دید و دیگران را سرگردان زبان نصیحت بگشود و گفت نظم در بلاها جزع مکن که از آن • دو زیانت کو نیکی کن از من • اول دوستان ملول شوند • تا نیا شادمان شود دشمن • جزع کردن در مصایب بنده را از صواب ابدی محروم گرداند و به بیصبری و بیسبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فایده نمیدهد یکی شکیبایی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوه مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجاة بود نظم کلید در گنج مقصود صبر است • در بسته آنکس که بگشود صبر است • ز آیینه سینه دردمندان • غبار ستم آنکه بزدود صبر است • دوم رای

درست و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر صاحب رای درخش واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شیوه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد بیت توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب • جراحت دل صد پاره را دوا کردن • ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوت طلبید و گفت ای ملک ما را فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمکار کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی بیت بی روی تو زنده می توان بود ولی • آن زندگی از هزار مردن بتر است • و چون عاقبت کار رخت زندگانی بتوفان فنا خواهد افتاد میخواهم که هر چند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود را در باخته انتقام دوستان عزیزان جفا جویان بی تمیز بستانم میمون گفت ای ملک لذت انتقام در کام حیات شیرین می نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی میباید ملک گفت ای میمون چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا دلیست خواه آرامیده و خواه در اضطراب بیت زین چمن چون تو شدی درگذر • خواه گل تازه خواه پژمرده • میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای دیدار فرزندان باشد و ایشان روی در تراب نقاب کشیده اند و سرور سینه در مشاهده اهل بیت و اقربا باشد و جمعیت من ایشان به تندباد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گزاری نعمت ملک بجای

آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطرند برهم راهی دست کرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست
کز جمله مقصود نام نکوست ، و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون
با دوستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد ملک گفت
چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل در می‌آیی میمون
گفت اندیشیده‌ام که آتش نژاد در بیابان مرد آزمای شعلهٔ هجوم بسوزم
و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب بیرون نخواهد بود صلاح
آنست که بفرمایی تا گوشتهای مرا بدندان برکنند و دست و پای مرا درهم
شکنند و شب در کنار بیشه که ماوای ما بوده در گوشه بیفکنند
و ملک با ملازمان و جمعی بوزینگان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده
شوند تا دو روز بگذرد صباح روز سیم بیایند و در منازل خود دلنوا
بنشینند که از دشمنان اثری نخواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان
ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود که گوشتهای
او برکنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفکندند و سپاه خود
پراکنده ساخته منهزم فرصت نشست و میمون شب همه شب ناله می‌کرد
بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب می‌شد و کوه از صدای درد آمیز
او بفریاد می‌آمد ملک خرسان علی الصباح بطوف بیرون آمده آن ناله
را بشنید و بر عقب آواز رفته میمون را بآن حال بدید با آنکه غلیظ
القلب بود بر وی بخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد
بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول گشته استفسار تفصیل مهم فرمود میمون
بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از

170

تقدیم مراسم ستایشی که در خور حال ملوک باشد گفت بیت
ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست ، بچشم من و بدل رحم کن که کار خرابست.
ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته بشب
شبیخون در معرکه حاضر نبودیم روز دیگر بمرغستان رسیده از نزول ملک بآن
دیار خبر یافتیم ملک بوزنگان باعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس
چاره این کار نمود و من او را از روی نیکو خواهی بخدمت ملک دلالت
کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بربندیم و بقیة العمر
در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان
آسوده بگوشه و توشه بسازیم بیت در پناه دولت صاحب دلان
راه جوید هر که هست از عاقلان ، گر تو در گلشن در آیی گل بری
سوی بستان بگذری سنبل بری ، ملک از سخن من آشفته گشت و بسبب
جماعتی که درین بیشه ساکن شده انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون
دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری کردند و امر
کرد که چون او از هواداران پادشاه و سپاه ایشانست همان بهتر
که بنزدیک آن جرگه اش بیفکنند تا ببینم که ایشان جهت حمایت او چه خواهند
کرد مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتکاری را بلواحق دل آزاری پاداش
کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را نیز قطرات
اشک از دیدهٔ بی شرم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود
ور بگریم دیدها پر خون شود ، ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب
داد که بپایابیست که آنرا مرد آزمای می‌گویند ایشان پناه بدانجا
برده‌اند از هر طرف لشکری جمع می‌کنند و ساعت بساعت با سپاه

خونخوار و لشکری آزرم جوار خواهند آمد ملک خرسان از جای در آمد و گفت
ای میمون صلاح حال چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسید
میمون ملک گفت را از این حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای
بودی جمعی را خبر بر سر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان
بر آوردی ملک گفت میدانم که ترا منزل وقوف تمام حاصل است
و اگر توانی مارا بر سر ایشان برسانی و طوق منتی در گردن این جماعت
می افکنی و از ان نیز که ترا آزرده اند مقصود خود با نتقام حاصل میکنی
میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذرست و حرکت کردن با چنین
دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار میدانم و ترا بحیله بردن
می توانم پس آواز زداد که امرا سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و
صورت حال را با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بر سر
خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشته اسباب حرب مهیا ساختند و
میمون را بر سر خرسی بسته روی براه آوردند میمون باشارت ایشانرا
راه می نمود تا بسر بیابان مرداز مای رسیدند و آن صحرایی بود پرتاب
بی آب که ابر بهاری در فضای او از تشنگی بسوختی و پیک تیز گام ماه
از صعوبت آن بیابان در آسمان راه گم کردی و هم جهان پیمای از
مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل آن راه
بیرون شدن ندانستی سمومی در ان بیابان می وزید که اثر آن هر که رسیدی
فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران تفسان ساختی
و بسبب سموم هیچ جانور در ان صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه در ان شوره
زار مردم خوار نرستی **بیت** بیابانی وسیع و پر مخافت ، بهر گامی در و صد گونه آفت

هوایش آتشین هوا بود ، زمینش ریگ و سنگ آهن ربا بود ، میمون گفت
تا رود نشتابید پیش از انکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان
بر دارد سراپرده جمعیت ایشان از انگونه برسازیم خرسان بشعف
تمام قدم در بیابان نهادند و پای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک
در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و میمون همچنان
تعلل رفتن میکرد و با فسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتی که
آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع بر افروخت
شعله شمع آفتاب بمثابه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون
پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی **نظم**
ز گرما آنچنان میشد نفس گرم ، که لب از تاب آن چون شمع می سوخت
نه باد گرم بگذاری که تقدیر ، بدین دوزخ دیگر بر افروخت
تاب آفتاب در کار آمده و مار از روزگار خرسان بر آورد ملک ایشان
روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها
بی آب میشود و آن چه چیزست که چون شعله آتش روی بجانب ما
نهاده شده و تیز می آید میمون گفت ای ستمکاران دل آزار این بیابان
اجلست و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر هزار جان داری
یکی نبری و حالی که سموم برسید همه شما را خاکستر سازد و بآتش بیداد
که در نهاد بوزنگان زده بسوزد ایشان درین سخن بودند که تف سموم
برسید و ایشان را با مجموع شاه و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان
از ان بیابان بیرون نیامد و روز سیم که وعده بر ان قرار یافته بود ملک
بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمد همه را از حال یافت و مملکت را از کدورت

اغیار صافی دید **بیت** بگذشت شام کربت و صبح ظفر دمید
کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید ، و این مثل بدان آوردم تا
ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا
برای خشنودی دوستان وزنی ننهاده و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این
حیله می شناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش ازین زاغانرا
آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلهٔ
ایشان شناخته و چون کارشناس را بدین وضع دیدم مرا معلوم شد که
رای و رویت ایشان بصواب مقرونست و خرد و درایت ایشان ازانچه
گمان بردم افزون می شنیدم که راحت جانی چون بدیدم هزار چندانی
صواب آنست که پیش ازانکه ما را ناشتا خورد او را چاشتی خورانیم و قبل
ازانکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این
فصل شنید روی درهم کشیده گفت این چه سخن رویست و چه بی رحمی است
که فقیری را بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در
مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زدهٔ را باری دیگر در بوتهٔ
امتحان بگدازیم و تو مگر نشنیده که گفته اند
خاطر محنت زدگان شاد کن ، وز شب محنت زدگی یاد کن ، پس بفرمود
تا آن زاغ را در اکرام و احترام برداشته با او بردند وزیر گفت ای
ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض
مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید
و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز
فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت

اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او
بهرچه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت
و مقربان و ندمای سلطان را هر یک بنوعی خشنود ساخته وابستهٔ خود گردانیده
لاجرم هر روز پایهٔ وی بلندتر می شد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می
یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور
مناصحت مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد در ابواب
مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی
روزی در محفل عام و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا
بی موجبی آزرده است و بی گناهی عقوبت کرده تا کینهٔ خویش ازو نخواهم
و دست بردی مردانه بدو ننمایم جان آرام و قرار نیابم و چگونه بخواب و خور
میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بسی تامل کردم
و مدتی در تفکر و تدبر روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا
من در صورت زاغانم و صفات ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید
و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل عالم شنوده ام که چون مظلومی
مستمندی از ستمکار بیدادگر رنجی کشیده باشد و از ظالمی گردن کشی
محنت دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را بآتش بسوزد هر دعا که در آن
حالت گوید باجابت پیوندد اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند
شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی
گرداند مگر بدان وسیله بدان ستمگر دست یابم و انتقام خویش ازوی
بخواهم و درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود
گفت **بیت** گر چو نرگس همه تن چشم شوی و چو لاله تیره دل ، پس دو روی ده زبان همچو گل و

ملک پرسید که درین سخن چگونه وزیر جواب داد که این نیز شعبهٔ
دیگرست برانگیخته و نیرنگی تازه رنگ زرق برآمیخته بیت
سراپای او جمله یک پوست و رنگ ، ور افسون او زیرکان گشته دنگ
واگر شخص پلید و جثهٔ خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آنرا بآب چشمهٔ
سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذمومش از
قرار خویش بنگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه
بآتش بسوزد بیت زبد اصل نیکی مدار ای امید ، که زنگی بشستن نگردد سفید
واگر بفرض محال اگر ذات او طاووسی شود فی المثل عنصر ناپاک او بلباس
سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود
وهمچو آن موش با وجود آنکه صورت انسانیه یافته بود باز بهمان
اصل خود میلان نمود و با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد
راحت افزای و کوه پا برجای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب
الدعوه بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی
تعلقات دنیوی شسته زغنی را از کنار آنجا رسید و موش بچه از منقار
او پیش زاهد بر خاک افتاد زاهد را بروی شفقت آمد و برداشته در
خرقه پیچید تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد که نباید اهل خانه را ازو
رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند
تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسیده مشاطهٔ قدرت او را دختری بر
آراست زیبا هیأت راست قامت روشن روی آشفته موی چنانکه
آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود

از دل شب سیاه برآوردی بیت آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست
وانکه در ماه کشد خط غرامت اینست ، زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف
محض آفریده و دختری یافت بمحض لطف پروریده او را بیکی از مریدان
سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته
در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید
زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از انجا با جوهری دیگر
در رشتهٔ ازدواج کشید چاره نیست من این کار را با رضای تو گذاشتم
هر کرا از آدمیان و پریان و بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار
کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت
و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص
بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان
دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است ~~قاهر بود~~ غالب
خواهد بود مرا با او عقد کن نظم دگر روز چون خسرو خاوری
برآمد برین طاق نیلوفری ، زمانه در روشنی باز کرد ، جهان بازی دیگر آغاز کرد
علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود
زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت
و مقبول سیرتست میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا
و باقوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب
داد که ترا از خود قوی‌تری نشان دهم و آن ابرست که نور مرا بپوشاند
و عالمی را از پرتو جمال من محجوب گرداند بیت آفتابی بدین بلندی را
ذرهٔ ابر ناپدید کند زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد

ابر از شرم این سخن در عرق آمد گفت اگر مراد از روی قوت و غالبیت اختیار
میکنی باد از من غالبتر است که مرا از هر جانب که خواهد کشد و بهر طرف که میل کند
با خویشتن برد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته
باز راند باد از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود
قوت علی الاطلاق کوه راست که پای شکیب در دامن وقار کشیده است
و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر نیست که آوازم را
در گوش کر مادر زاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخره صما بیت
باد اگر ابر را بجنباند ، چون بکوی رسید فرو ماند ، زاهد نزد کوه آمده
دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از
من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد و سینه ام هزار
جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم
دختر گفت راست میگوید موش بر او غالب است و شوهری مرا او می شاید
زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحکم جنسیت که سر رشتهٔ دختر بدان
منتهی می شد میلی در دل خود بازیافت جواب داد که من نیز مدتیست که
آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید
که از جنس من باشد دختر گفت این سهلست زاهد دعا کند تا من موش گردم
و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبت حاصل
است دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را
موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانه کل شی
یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موش شد و زاهد او را بدان موش
داده باز گشت ع جان من هرچیزرا با اصل خود باشد رجوع

و فایده این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هرچند عوارض دیگر
او را از آن حال بگرداند بالاخره رجوع بهمان حالت اصلی خواهد نمود و حکیم سخن
دان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین
ادا می کند بیت درختی که تلخست او را سرشت ، ورش در نشانی بباغ بهشت
و از جوی خلدش بهنگام آب ، بریخ انگبین ریزی و شیر ناب ، سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد ، ملک بومان چنانچه رسم بی دولتان باشد این
نصایح را استماع ننموده سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بر عواقب امور
نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانه بی نظیر
می آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر می کرد تا محرم خاص شده بر
غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصت
نگاه داشته روی از ایشان بتافت و بنزدیک زاغان رفت و ملک زاغان
او را دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد بیت
کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید ، کارام جان و راحت روح و روان رسید
پس ملک فیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک
آنچه می بایست ساختم و مقصودی که داشتم پرداختم کار را باشید که وقت
انتقام کشیدن است و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت
مجملا صورت مصلحت را باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه
از اسباب در بایست باشد مهیا کرده کارشناس گفت در فلان کوه غاریست
و روزها بومان در آن غار جمع می شوند و در آن نزدیکی هیزم بسیار یافت
شود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بدر غار جمع کنند
و من از نزدیک شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و در

هیزم افکندیم و ملک مثال داد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته
کرد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد
ملک را این تدبیر خوش آمد و هم برین ترتیب که او صواب دیده بود پیش آن مهم
باز شد و تمامی بومان را بجملت بسوختند و زاغان را فتوحی بزرگ برآمد شاد و خرم
و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت گشاده بدان فتح عظیم نوعی شادی
بعیوق رسانیدند **بیت** آخر مراد ملک روا کرد روزگار ، اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
هر شادی که رفته ز ما فوت کرده بود ، آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار
ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته
در شرایط اکرام و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب
واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر آنکه هر یک
را فراخور حال ستایشی می کرد در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد
که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی
دوستان عجب خاصیتی دارد کارشناس گفت هر چه ازین معنی دست داد
بعز دولت ملک و فرخی دولت پادشاه بوده و من اثر این ظفر همه روز
معاینه دیدم که آن مدبران قصدی جان بظهور رسانیدند و از آن
جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی
و ولایت قدیمی ما کردند **بیت** آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ
تا زرد روی گشت و جهان شد برو سیاه ، دیگر باره ملک پرسید که در صحبت
بومان مدت دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو
بودند چسان درساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت
اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بکراهیت گریزان بود و گفته اند با مار

بدر زیستن از آن بهتر که با کام در پایهٔ بد نگریستن
اگر در تمی هجران بزخم غم توان زیستن ، از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن
کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی نفس را بدتر از
همنشین ناجنس نیست **ع** دیدار یار نامناسب جهنم است ، اما عاقل
برای رضای خاطر مخدوم و فراغ او از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که
پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی
و مشقت خود را در مقام رنجوری و ورطهٔ اضطراب نیفکند چه هر کاری که
عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید
و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان
یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید **بیت** مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ، ملک گفت از کیاست و دانش بومان
شمهٔ باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن که
بکشتن من اشارت می کرد ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و
نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در
میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلت شریف داشته
بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری
یابم نه بعقل خود این قدر بدانستند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفتند
و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند
بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاط
تمام لازم است خاصه از دوستان نومید و دشمنان هراسان **بیت**
دوستی کز تو ناامید بود ، محرم خود مساز در همه حال

با عدو نیز گر تو ترسان است ، نیست اظهار مهر خویش حلال
ملک گفت مرا چنان نماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد
کارشناس گفت چنین است و هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود
باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بنای دولتش سلطنت با کفر
ممکن است و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم
رها کن ستم را یکبارگی ، که کم عمر آید ستمکارگی ، شهنشاه چون رای را بد کند
یقین دان که بد در حق خود کند ، و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را
مترصد باید بود هر که ستم نماید هلاک خود را یقین باید کرد و هر که بصحبت
زنان حریص شد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیادتی
شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بی خرد اعتماد
کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش چیز را
طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول
پادشاه آزارندهٔ ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم
متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکویی سیم مردمان بد
خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبهٔ
بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص
آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص و آز خیمهٔ اقامت زد امانت
و راستی رخت از آنجا بردارد و چون ملک بوم از حرص و شره
بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال
و راستی انحراف ورزید و در بادیهٔ حرمان و تیه هوای سرگردان شد
و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود باخر در وی افتاد بیت

میندیش در حق مردم بدی ، که آری بلا بر سر خویشتن ، نه بینی که رنج فراوان کشید
کسی کو کند بهر من چاه کن ، بآخر که چه را بپایان برد ، وی اندر نگون چاه افتد نخست
ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این نعمت چگونه بیرون آید منت فراوان تحمل کرده
دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودی و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده
قبول کردی و اگر این سخن ناصح خویش را نشنودندی ترا بجان خطری عظیم
متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت
او بر امضای کاری منضم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی
برداشته قدم در میدان مردان نهد بیت از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای
صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند ، و اگر صلاح حال در آن بیند که بمذلت
فروتری از خود قیام باید نمود بدان کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوک راضی شد ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ضعف پیری
در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطهٔ نقصان قوت
از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی
قوت صورت نمی بست و شکار که مایهٔ غذا است بی قوت امکان نداشت
با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی
و حالا توقع از بازگشتن ایام شباب و امید بودن بمراجعت قوتهای
نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع
تشنگی کردن و با این همه کاشکی هم موسم پیری را بقایی بودی و این فرصت
تنگ نیز اعتماد را شایستی بیت رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید
ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب ، وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز

هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی خواب ، مار دانست که گذشته را باز نتوان
آورد بتدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت
جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزوی تدبیری که سررشتهٔ آن
بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر ذلتی
که در وی نماید بقبول آن منت باید داشت و در تدبیر آن شروع باید
نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل
آید پس بکنار چشمهٔ رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملکی کامگار
و امیری مطاع نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک
و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید
و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم
خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوک بوده و
امروز واقعهٔ پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم
که یکی از ایشان را بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه
غوکان ازین صورت عجب متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که
بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث
گشت مار گفت بیت من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم
چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم ، ای ملک حرص شوخ چشم مرا
در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این زحمت بر روی من برگشاد و
آن چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و از من گریخته خود را در خانهٔ
زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود
و پسر زاهد خفته انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک

است

است از کرمی حرص دندانی بدو فرو بردم و بر جای سرد شد زاهد خبر یافته
از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در
عقب میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش در میخواهم
که ترا خوار و بی مقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی
بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت
اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده
گردن نهاده ایم جفای زمانه را ، ملک غوکان را این باب اتفاق
افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبهٔ تصور کرد همواره بر آن نشستی
و بر وی مباهات کرده بر ابنای جنس تفوق جستی یک چندی برین بگذشت
مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست
که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است
که میگویی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوتی نتواند
بود پس هر روز دو غوک از برای وظیفه مقرر کرد که در راتبهٔ چاشت
و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه
در آن تواضع منفعتی مندرج بود از آن ننگ و عار نمیداشت بیت
دستی که زدیدنش ترا ننگ آید ، در وقت ضرورتش بوسه دادن شاید
هر کار که عارست و ملال افزاید ، در حالت احتیاج بد ننماید
و این مثل برای آن آوردم که من نیز اگر صبر می کردم و مذلت میکشیدم
و نظر در آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان
گرانی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل

توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانکه آتش با صولت اگر در درختی افتد
همان قدر تواند سوخت که در روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت
هر درختی که از آن بزرگتر و قوی‌تر باشد چنان از بیخ براندازد که دیگر
دران محل امید قرارش نماند **بیت** تلطف کن که هر کاری که صعوبت
بنرمی و مدارا می‌توان ساخت ، و ازینجا گفته‌اند که رای و تدبیر از
شجاعت بهترست زیرا که مرد دلیر و مبارز هرچند توانا بود در مصاف
با ده تن برابری کند غایتش با بیست و اگر مبالغه کند با صد تن و هزار
نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی را پریشان سازد و
باید که بتدبیری لشکری گران بشکند و ولایتی آباد را برهم زند **نظم**
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد ، که نتوان با سپاه بی کران کرد
بشمشیری توان جانی ربودن ، بفکری شاید اقلیمی گشودن
ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد
کارشناس گفت تمام این کار باصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه
باقبال دولت و تیامن سعادت ملک درین کار مددکاری نمود و گفته‌اند
اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود
خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد و خاصیت مروت آنست
که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد
یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی
باشند آنکس بمطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده باشد
و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و توفیق

بکی

بکی مدد دهد ظفر او را خواهد بود **بیت** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد
آنچه مقصود بود زود میسر گردد ، مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را
که اگر روی سوی بخت نهی برگردد ، ملک گفت ایشان از ما این مقدار
حساب نداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیدند و
ضعیف شمرده ، کارشناس گفت چهار چیزست که اندک آن را بسیار باید پنداشت
اول آتش که اندک آن را همان ضررست در سوختن که بسیار را دوم وام
که اشتغال از قرض خواهان در یکدرم همان است که در هزار دینار سیم
بیماری که هرچند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد
چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده‌ام
که گنجشکی با وجود ضعف حال از مار قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد
ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که دو
گنجشک در سقف خانه آشیانه کرده بودند و بدانه قناعت کرده
اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر یک از مادر و پدر
جهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی زقه ساخته در حوصله
ایشان میریختند روزی گنجشک نر بطرفی پران رفت چون باز آمد گنجشک ماده را
دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می‌پرید و فریادی سوزناک از نهاد میکشید
گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد
بیت میخلد در سینه‌ام خاری که می‌بارم سرشک ، در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم
چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم ماری بعد از معاودت مهیب دیدم که آهنگ
و قصد بچگان کرده هرچند زاری کردم و گفتم **بیت** اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس
که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید ، بجایی نرسید و گفت آه را در آیینه تیره من هیچ

نتوانید بود گفتم ازان بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بر بندیم
و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نماییم ما رنجانید و گفت نظم
حریفی که او شیر را پی کند ۰ زمثل تو پی عاجزی کی کند ۰ و من چون بهیچ نوع
با و بس نیایدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد ع فریاد بسی دارم و فریادرسی نه
وان ظالم ستمکاره بگکار خود زده است و هم در آشیانه خفته گنجشک زاین
سخن استماع کرده دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش
حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند خانه باشتغال چراغ مشغول بود
و فتیلهٔ بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و میخواست در
چراغدان نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله از روی دست او برداشت و
بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف خانه
گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال بالای بام بر آمد و زیر آشیانه را خالی می
ساخت تا آتش را منطفی سازد مار از پیش شرر آتش دید و از بالا آواز
مستی شنید سر از سوراخ که بجانب بام داشت بیرون کرد سر بر آوردن همان
بود و مستی بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خورد را
خار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو
کوفت بیت دشمن اگر چه خورد بود از طریق حزم ۰ او را بزرگ دان و غم کار خویش خور
ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو
بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد
و هر که زمام مصالح و مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی
بدامن اقبال او نرسید و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه
مرا از حسن رای و رویت تو واقع است بیت بهر چه روی نهم با بهره رای کنم

وان

مرا است دست قوی چون تو دستیار منی ۰ و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که
مدتی در خانهٔ دشمنان باندی نه بر زبان چیزی گذشت کز ان عیب گرفتندی
و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک
ع آن نیز بدولت همایون تو بود ۰ به اقتدا در همه ابواب خوبها سن
اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ
شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و بحمد الله که ملک را
خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقایق
مهمات بروی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بروی
مشتبه نمی گردد و در فاتحهٔ هر کار ره مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل
و وجوه تدارک خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نشده
ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی
بی صحت اختیار کند مرگ را بزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بزار
منزل از پیش خویش رانده نظم خصم ترا زمانه بتعجیل می کشد
از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ عدم ۰ با چون تویی مراکه دم دشمنی زند
مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ۰ ملک گفت در مدت غیبت تو نه حلاوت
طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب دریافتم و حالا بحمد الله تعالی
ع کافتاب دولت از اوج کمال آمد پدید ۰ روزگار خصم واژون راز زوال آمد پدید
کارشناس گفت مرا به هر که بدشمن غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از روی
باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از
دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی
مزه نیابد و مسافر تا بمنزل فرو نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از

دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش زند بیت چون ز دشمن کسی فراغت یافت
جانب خوشدلی عنان بر تافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان در رزم
و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی
بود نه از اندیشه بصواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا
باز می‌شناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودند مگر آن یک تن که در قتل
من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او
بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن بطریق صواب اقران داشت دیگر آنکه
نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت و اگرچه دانست که نخواهد شنید در آن نصیحت
ادب رعایت کرد ملک گفت ادب نصیحت ملک کدام است کار شناس
گفت برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی میل
باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام نموده جرأت و گستاخی ننمایند
و اگر در فعل و قول وی ذلتی یا خللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارت
نیکو بکار برند و تعریفات شیرین و مثلهای غریب باز گویند و معایب
دیگران در اثنای حکایات تقریر کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت
و هیچ دقیقه در این ابواب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را
می‌گفت جهانداری منزلی رفیع و مرتبتی عالی است و بکوشش خود پای آرزو بر آن
پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و بامدادی بخت بدان درجه نتوان
رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شده آن را عزیز باید داشت
و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود نظم
ای آنکه بملک یافتی دست رسی ، دولت طلبی کم طلب آزار کسی
صد تیغ سیاست آن چنان نکند ، کار زده محنتی بر آرد نفسی

و حالا بصواب آن لایقتر که در کارها از غفلت اجتناب کند و خصم خوار داشت
در مهمات نگرند که بقای ملک و استقامت دولت جز بجبار جز ممکن نیست خرمی
کامل که چهره فردا در آینه امروز معاینه بیند و عزمی شامل که فوز و قصور
بعزیمت او راه نیابد و رای صایب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل
منحرف نباشد و شمشیری تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف
زند بیت در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل ، گر آبخور نباشدش از چشمه‌سار تیغ
این همه گفت و کس سخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت
ع تا زیر و زبر شد همه کار از جب وراث ، نه ایشان را از عقل و کیاست
او فایده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا سر
لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد بیت چنان رای آنکس نماید صواب
که از کینه وی کنند اجتناب ، چنین گفت دانا که تدبیر راست ، قبول کسی چون نیابد خطاست
اینست داستان حذر کردن از مصاید مکر و مکاید غدر دشمن که اگر در تضرع و تذلل
مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف
خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بر آن نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت
رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بومان زاغ یکذره از عاقبت اندیشی نصیبی
بودی آن زاغ هرگز بر آن مراد نرسیدی و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی
و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد
بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم را هر چند
ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عذر و لاف محبت بشنود
و تأکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد بیت
دشمن اگر لاف مودت زند ، صاحب عقلش نشمارد بدوست

مار همان بسیرت که هست   گرچه بصورت بدر آید ز پوست   و فایدهٔ دیگر
درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است
که نافعتر ذخیرتی و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس
و اعانت و امداد او مر زاغ را زاجان بنتیجه داد که از مهلکه هول و هراس
بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدانکه هم دوستان
هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار ایمن احتراز در تواند
جید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق

باب پنجم

در معرفت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان
و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از معرفت زرق و تزویر خصمان
و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه
داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید
و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان
ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند نظم

کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند • اختران در آسمان از طلعت نیک اختری
مورد دولت شود چون سایهٔ بر همای • بر هر آن بومی که تو ظل همایون گستری
من چگویم در کمال کبریای حضرتت • آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری

بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب
چیزی از محافظت آن آسان ترست چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت
روزگار و امداد بخت بی آفت و سعی و رنج اهتمام صورت نه بندد و هرکه

از برایه حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد
مکتسبات او زود عرضهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت
و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را بمشقت جد و جهد دوستی متفق
چون بوزنه بدست آمد و بواسطه بیعقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل
و حماقت هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر
بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردانا بنای سلطنتش
بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش
بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از سایهٔ احسانش پهلوی
رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر موهبت
بی کرانش زبان دعاگویی و رضاجویی گشاده بیت ستم را زبان عدل ازو سود

خدا راضی و خلق خشنود ازو • مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید
و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن
پدید آمده سرور از دل و نخوت از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت
که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی بپژمردگی نهاد
چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفی شود و بساط نشاط بهجوم امراض
و هموم منطوی گشت بیت نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی • بباید هوس کردن از سر بدر • که دور هوس بازی آمد بسر
چو بر سر نشیند ز پیری غبار • دگر عیش صافی توقع مدار • و عادت روزگار
غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل
سازد و مشرب عز توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند

راحت روزش بی محنت شب تار و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار
نظم با شادی زمانه غم بیشمار هست • در جام روزگار می خوشگوار نیست
یک مرد کس بگلشن نیلوفری ندید • کز خون دیده عارض او لاله زار نیست
این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان
بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور
را در دام محبت خود می افکند **بیت** بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر
بی عقل مردمان که بر و مبتلا شدند • و با این همه که آرایش ظاهر را مدد غرور
شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایهٔ حرص شیفتگان
بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست
مرادش با غوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش در آورد بکام
دل شبی از و برنخورد **بیت** جمیله ایست عروس جهان ولی خوش باش
که این مخدره در عقد کس نمی آید • کودک مزاجان سرکوی **وما هذه الحیوة**
الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت او افتاده و بصورت دلفریبش وابسته
شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند
نظم راست چون ارقمست دولت دهر • نرم و رنگین و از درون زهر
در غرورش تو انگر و درویش • شاد همچون خیال گنج اندیش
و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر **الدنیا قنطرة فاعبروها**
روشن شده بمزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فایده
و مال بیحاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع
او دانسته روی بخت و جوی دولت باقی آرد **بیت**
بهی نشان که دولت باقیت بر دهد • کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان

القصه

القصه ذکر پیری و ضعف کاردانان در افواه افتاد و حشمت شاهی و هیبت
شاهنشاهی نقصان فاحش پذیرفت **بیت** دولت اگر دولت جمشید نیست
موی سفید آیت نومیدی است • از اقربای ملک جوانی تازه که آثار
سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او
هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد
منزلت جهانداری او ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست
و ظالم گدازی و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند
بیت ای دریغ تو پیدا انوار پادشاهی • دوستی او را در ضمایر قرار دادند
و دلها را بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر می گفتند **نظم**
چو باد صبا بر گلستان وزد • چمیدن درخت جوان را سزد • بهاران که بار آورد
ریزد درخت کهن برگ خشک • این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار
ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او بارگ
و نوا سازند **ع** سرو خرامان من از دو عالم گلستان میشود • و او نیز بدفع
حیل کردن استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمد هر یک را فراخور حال
خلعتی و صلتی فرمود و مژدهٔ کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی
و مرتبتی ارزانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از
میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی و منغصی بقبضهٔ
اقتدار آن جوان سپردند **بیت** بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین
بگذشت ازین نوید سر تاج از آسمان • بیچاره کاردانا چون از لباس سلطنت
عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار کرد و خود را
بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوهٔ بسیار داشت قرار گرفت

و میوه‌های تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و
میگفت **ع** هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست ، بر همین منوال
دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفت و باقدام ریاضت منهاج عبادت و
طاعت می پیمود روز و شب بتدارک اوقاتی که در عز و سلطنت گذشته بود
مشغول می بود و راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر
آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا می کرد و زنگاری که از ظلمت
شب شباب بر آینهٔ سینه میدید بصدر روشنائی صبح شیب میزدود
بیت صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو ، خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو
روزی بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمد انجیر میچید
ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزنه
رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت
بران هوس دیگری در آب افگندی و با آواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ
پشتی از آن طرف دریا برسم سیاحت بدین جزیره آمده بود و در زیر آن
درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی آنجا استراحت ورزد و تعهد
از آن جانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزنه
انجیر میزد سنگ پشت بزیر درخت درمیان آب هر گاه که انجیری در آب
افتادی برغبتی تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنه برای او می اندازد
و این دلجویی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که شخصی
بی سابقهٔ معرفت دربارهٔ من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت
و رابطهٔ محبت درمیان پدید آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت
ازو بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دینی مصاحبت چنین کسی

ما

که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم
آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است
و هرآینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور
او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و این گفته اند **بیت**
دل که آینهٔ شاهیست غباری دارد ، از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آواز بر داشت و رسم تحیتی که معهود
بود بجای آورده اندیشهٔ که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود
بعرض رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد
و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط
رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از خصلتهای ستوده و صفتهای
پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان
سرافراز و کامکار است **نظم** هر در از دوستان صاحبدل
زیور دین و زینت دنیاست ، نعمت دهر اگرچه بسیار است
نعمتی بهتر از رفیق کجاست ، سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی
و هم صحبتی دارم و نمیدانم که مرا قابلیت آن هست یا نه بوزنه گفت حکما
در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده اند که کس بی دوست نباید
اما هر کس نیز دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول
ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دینی و آخرت حاصل
توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و
بنصیحت از یار دریغ ندارند جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی
بر اخلاص و صدق نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است

یکی فاسقان داعی فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و صحبت
ایشان نه سبب راحت دینی باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان
و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان
بلایی عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران
بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سیم ابلهان
و بیخردان که نه در جر منفعت رای ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت
و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور ایشان کرده باشد محض شر و ضرر بود

بیت از دوستی ابلهان چه نفع بری • کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد

و نکته که دانایان گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند
بود که دشمن چون بحلیه عقل آراسته بود دوراندیشی را شعار ساخته
تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام
مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت
دانش بی بهره افتد هر چند در تربیت مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید
و اغلب آنست که این کس تدبیر ناقص و رای ناصایب او بمضیق خطر
گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزنه پاسبان نزدیک بود که سفینه حیات
شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد
نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** کارد انا گفت شنیدم که در ولایت
کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران
آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس
نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبه فلک زنگاری افراشته

بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحه روزگار از لیل و نهار
نگاشته **بیت** زمانه تابع حکم روانش • سلاطین خاکبوس آستانش
رسوم داد و دین بنیاد کرده • بداد و دین جهان آباد کرده • و این رای را
بوزنه بود که در مواضع آفات اعتماد بر وی داشتی و در تربیت او از لطف
خسروانه دقیقه مرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنه بدان موصوف
بود بمرتبه محرمیت رای اختصاص یافت شبها کتاره چون قطره آب در دست
گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دمیدن طلوع صبح صادق غافلان
خوابگاه غرور را بر بستر کسالت برنینگیختی سر رشته آن خدمت از دست
نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهر دور دست از شهری دیگر بدان
ولایت آمد و شبی داعیه کرد که شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده
در محلات می گذشت دزدی کم دان ولی گربه نیز بهمین اندیشه بیرون
آمده بحکم جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که
ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان
جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه و روان است
و نجابت او را دست میدارد و بواسطه محافظت زنجیری محکم
بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست
که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهار سوق شهر دکانیست
شیشه گری آنرا بشکافیم و شیشهای قیمتی بیرون آورده و بران خر
بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و
میخواست که این مهم را تیک تفتیشی کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان
پدید آمد دزد عاقل خود را بحیل در پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد

عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم که دراز
کوشک رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بجای برم
عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان
دارد جان بمنجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده ازان به انکی فروشند
خود را در خطر اندازد ع برز نخرنده جار ازان قدرش بمیدانی
ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای می کردی آن زمان عقل ترا
معذور میداشت   گر کسی بار کشد باز نکاری باری   این بگفت و دو دستها
بربسته بجانب زندانش کشید دزد زیرک از فعل دزد ابله انتباهی گرفت
و از قول عسس تجربه حاصل کرد و باخود گفت این دزد مرا دوستی بود
نادان و عسس دشمنی دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطه هلاک
می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم
بقتل منکشید حالا چنانچه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن انسب است
شاید که غرض اصلی و مقصود کلی ازان حاصل آید پس آهسته آهسته زیر
قصر رای آمد و نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را بپولاد می برید
بیت جان میداد از آهن پیکان را تاب، که هم آتش برون میجست و هم آب
هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بزیر باره افق رسانیده بود که نقب دزد
باتمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر
تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده
و انواع جواهر بر حواشی بساط شاهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی
توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان
فاقه کش بشعله نامرادی سوخته ع پروانه و من گرچه در سوختنیم اما

من جان و جگر سوزم و بال و پری نسوزد ، دزد در کمرنیت بوزنه دید کتاره بدست
بربالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن
آن حال متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ پایه باشد
پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک
و ملت وابسته اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده دزد بدریای این تفکر
مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه
چند از سقف ایوان بر سینه رای که آیینه جهان آرای بود افتادند و رفتن
آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین خواب از دغدغه مورچه
دست بر سینه زد و بوزنه بدانجانب دویده مورچه چهار دید که بر سینه رای
میدویدند آتش غضب در دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی
که ستاره دیده ام چون انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچه بر شبه
رنگ را این گستاخی که پای بر سینه مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شد
بس حمیت جاهلیتش باعث آمده از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینه رای زند
و مورچه کارزا بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بی باک دست
نگاه دار که جهانی را از پای درخواهی آورد و در جست و دست بوزنه با کتاره
محکم بگرفت رای بنعره دزد از خواب درآمده و آن صورت را مشاهده کرده
دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال
تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظه در محافظت تو اهمال
نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه شبستان را از خون مالامال
ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجده شکر بجای آورد و گفت
آری چون عنایت لایزال ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس

دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب
اصطبل فرستاد دزدی که کمر شب روی بسته بامید دفینه دیوار خزینه
می شکافد بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش
نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار می دانست چون خار نادانی در دامن
او آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **بیت** خصم دانا که آفت جانست
بهتر از دوستی که نادانست ، کار نادان کند همه ضررست ، ور کند نفع هست مختصرست
و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افکند
و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد **بیت** ز زندان و حریف جنس بگریز
ز بستان و ز نااهلان بپرهیز ، اگر عاقل بود خصم تو بهتر ، که با نادان شوی یار و برادر
سنگ پشت این حکایت که بر فواید بسیار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای
دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت مزین دادی اکنون بازگوی که دوستان
بر چند گونه اند کاردانا گفت که حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی
که دعوی دوستی میکنند به سه فریق انقسام می یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از
وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نبخشد
بیت چراغ خانهٔ دل روی یارست ، دل از بهر جان روی بکارست
و گروهی بر مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون
دردند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو
دو رویی و زبانی دارند و با منافقان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند
بیت پیش تو از نور موافق ترند ، وز پست از سایه منافق ترند
گرم و لیک از جگر افسرده تر ، زنده ولی از دل خود مرده تر ، پس خرد
مند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان

خالص

خالص و رفیقان مخلص گریزد **ع** ز دشمن بگسل و در دوست زن دست
سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده
بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته بود در دوستی او قصوری نیست
اول آنکه بر عیبی اطلاع یابد و در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بر هنری
واقف گردد یکی را بده باز نماید سیم اگر درباره تو احسانی کند در دل نگاه
ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم اگر از تو خطایی
بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمایی قبول کند و هر که بدین صفتها متصف
نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی با چین پیشانی روی نماید
و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محب
بی علت چون عنقا روی بآشیان عدم نهاده **نظم** بر کس چو بدوستی رقم نتوان زد
با او بیگانگی قدم نتوان زد ، چو آینه روی همدمی نتوان دید ، زان نیز چه فایده دم نتوان زد
چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی قدم
ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا
بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل
من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملق کرده از درخت بزیر آمد
و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و تاکید مکرر گرفته عهد
دوستی درمیان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم
سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت بمرور زمان ایشان نهال اتحاد را نشو
و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوتی تازه یافتی
چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن
یاد نیامد **بیت** یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم ، دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ‌پشت دیر کشید جفت او در اضطراب
آمده غم بیکران و اندوه بی‌پایان بدو راه یافت و نیران هجران که از
دل او را بآتش حسرت سوخته گردانید **بیت** هم در غیبت که گر بر جگر کوه نهند
سنگ بر سینه زنان آید و فریادکنان • آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق
با یکی از ابنای جنس خود درمیان آورد و گفت **نظم**

رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند • همچو سروم پای شوق قامتش در گل بماند
از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم • رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند

نمیدانم تا غریب من در چه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته
چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور
جلوهٔ جمالش خیالات عشق که مؤدی بجنون شده محقق شدی **بیت**

چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید • همچو آن جان ز تن رفته بتن باز آید

رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی
نکنی و مرا دران متهم نگردانی ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ
پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض
از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید
و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده‌ام و تمام عیار یافته

ع دانم که آنچه گویی بی‌شبهه راست باشد • گفت شنیده‌ام که شوهر ترا
با بوزنه اتفاق محبت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف
کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل
نسازد آتش فراق ترا آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض
خیال تو مونس روزگار می‌سازد جفت سنگ‌پشت که این سخن بشنید

آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت **بیت** خون گشت در یاری دلم دلدار یار دیگران
ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران • ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا
بباد تفرقه بردادی و کشت امید مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را
که انیس خاطر زمان من بود جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط
عشرت نشاط دیدارش نقش مراد زدمی بصحبت دیگران انداختی
و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن
بیگانه وش گویا که هیچ شمه بوی آشنایی از چمن محبت نشنیده **بیت**

آن شوخ که قدر من درویش نداشت • بیگانه شد و مصلحت خویش نداشت

یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری
باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد و بس بمطالعهٔ
کتاب حیل که آیت **ان کیدکن عظیم** بیان مقدمات آن می‌کند
مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد
دران باب اندیشه کردند و جفت سنگ‌پشت باشارت خواهر
خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ‌پشت فرستاده پیغام داد

بیت یار را اگر سر پرسیدن بیمار غمست • گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزنه دستوری خواست
که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه
گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف وصال ارزانی داری
و من غریب را درین گوشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه
فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بی‌مونس رها نخواهد کرد **بیت**

مونسم شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست • وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی

سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت روح و روان مرا سفری
ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه‌ای روی نموده و الا بطوع و رغبت
هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو فارغ نشوم بیت
ز دیدار توام دوری ضرورت می‌شود ور نه ۰ نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد
پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون بوطن
مألوف بقدم سنگ‌پشت رسید رفیق یافت دوستان و اقربا حاضر شدند و
آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ‌پشت با جماعت محرمان بخانه درآمد
زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان
گل زعفران کاشته مصرع از ناله چو نالی شده از مویه چو مویی ۰ هر چند
تحیت عرض کرده بهدیه جوابی سرافراز نگشت و چندانچه طرح تلطف و دلجویی
افکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می‌افتاد و نه تملق و تعلق
نتیجه می‌داد بیت ای دل از گوهر بهر سرمایه در دیو نیاز ۰ کس متاع کاسد اینجا روز بازاری نیافت
از خواهرخوانده که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار
جواب سخن نمی‌گشاید و ما فی الضمیر خود را با من ریش باطن باز نمی‌نماید
خواهرخوانده آهی سرد برکشیده گفت بیت درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب
دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست ۰ بیماری که از علاج مأیوس باشد و دردمندی
که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و چه قوت سامان
گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و
گفت این چه دردیست که درین دیار نمی‌توان یافت و بچه وجه حیلت پیدا کردن
آن فادر نمی‌توان شد زودتر بگوی تا در طلب آن گرد در و بام بگردم و از دور
و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم
سازم

ساخته درآیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت کمند اندیشه خود را بکنگره گردون
رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت
از نقد حیات است برای این علاج نثار توان نمود بیت
جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد ۰ دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد
بیماردار جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان
حادث می‌شود و هیچ داروی جز دل بوزنه علاج نپذیرد سنگ‌پشت گفت این
از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهرخوانده که منشأ
این مکر بود و معالجه آن درد دل میکرد جواب داد که ما هم دانسته‌ایم که
بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر
اعظم دارد بسیار و بیشمار از آنجهت طلب این دوا نخواندیم بلکه برای آنکه
وعده دار باز پسین یار وفادار را ببینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را
دیگر نه امید صحت واقعست و نه راحت صحت حاصل بیت
بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی‌بینم ۰ بجز غم راحتی در روزگار خود نمیدانم
سنگ‌پشت از اندوه از حد گذشته متألم و اندوهناک شد و چندانچه وجه
تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش
بست عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده می‌گفت ای ناجوانمرد اساس سوابق
دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست عذر ویران کردن
از مردمی و مروت دورست بیت حیف باشد که از برای زنی
پاره سازی بعهد پیرهنی ۰ و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه می‌کرد
که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت
نقد و جنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق حرمت یاری را که با تو نه جنسیت

وارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظهٔ امور معیشتی برطرف می‌نماید بیت
بکن صحبت دیرین که خاک یار قدیم ، هزار بار به از خون دوستان نوست
پس از آلام عشق زن عابد آمد رای بر آن قرار داد که قندیل وفا را بسنگ غدر ازالا
درهم شکند و پلهٔ میزان سوداوی را بکمر دغا سبک سنگ سازد بیچاره
ندانست که سمت بیوفایی داغ شقاوتیست که از آن جز بر ناصیهٔ حال بی
دولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم مذلتی است که جز بر لوح جبین
ناکسان مرقوم نشود و هرکه بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحب
دل رغبت صحبت او نکند و آنکه ببدعهدی و بیوفایی موسوم شد نزدیک
هیچکس بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از مقالات و ملاقات او لازم شمرند
و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند بیت
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد ، گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
سنگ پشت بعد از فقد بوزنه دانست که تا او را بمکر خود نیارد حصول
آن غرض مقصور نباشد بر آن عزیمت نزد بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه
بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز
نموده چندانکه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این
ترانه آغاز نهاد مصرع هزار شکر خدارا که چون تو دلداری نمود روی بمن از بعد مدتی
و سنگ پشت را کرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد
سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بدل من نه چنان مستولی گشته بود
که از انس وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا با لذت اهل و عیال
بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهایی تو و انقطاعی که از اشیاع
و اتباع اتفاق افتاده می‌اندیشیدم و در بیکسی و جدایی تو که از سلطنت

و کام روایی دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت
مشرب مسرت کدورت می‌پذیرفت و با خود می‌گفتم ای بی مروت روا باشد
که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در
خارستان غربت از خاک بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شکفته
رفیق ترا خار در پای رفته ، پس بعزم آن آمده‌ام که اکرامی واجب داری و
خانهٔ فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربای من
منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و
مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو
مزین شود مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دولت من
هیچ کمی پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد
که تا بروزنم از رویت آفتاب درافتد ، و میخواهم که جمعی را بروی تو مایدهٔ
ضیافت نهم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه
گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد
مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و
تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته‌اند
شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهت
او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید بیت تکلف گر نباشد خوش توان زیست
و آنچه موالات و مودتی که مرا بنسبت تو واقع است درباره خود
فضیلتی می‌شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتقار من بمکارم
اخلاق تو زیادت است و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من
از وطن و مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت

و خواری تنهایی و وحشت مبتلا بودیم اگر ایزد تعالی همین صحبت تو بر من
منتی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنت عرصه ارزانی داشتی
مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران
که باز رستی بیت درین وحشت سرای محنت آباد ، بدیدار تو خوش حالیم و دلشاد
پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشترست و لطف تو در بارهٔ من وافر
تر و این تقدیر بدین مؤنت و کلفت محتاج نمیبینم و در دوستی صفای عقیدت
معتبرست نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوب است نه ترتیب
مایدهٔ صورت بیت بی تکلف دوست میباید که باشد زان دوست
در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش ، سنگ پشت گفت ای رفیق همدم
و دوست محرم غرض از استدعای تو نه همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب
ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدایی از میان رخت بر دارد و
پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع نمیخواهم که یکدم بی تو باشم
بوزنه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست ، اگر دوستان را
بعد المشرقین اتفاق افتد چون تعلق ایشان با یکدیگر واقع است
و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب
راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ
جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود بیت قرب روحانی اگر هست میان من و دوست
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد ، و بزرگی درین باب میفرماید نظم
گر بعد ندارم وصالت در دست ، در دیده مقیم است خیالت پیوست
در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست ، غم نیست چو اتصال روحانی هست
سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد افکند.

گرفت

190 گرفت و قوت طالع مدد نموده به نشانهٔ آرزو رسید بوزنه گفت طلب لقای
دوست در شریعت مروت از فرایض است و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم
و زیارت اخوان و متعلقان تو مغتنم شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذرست
و مرور من بر پای دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حایل شده بغایت متعسر سنگ
پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم
امن و راحت است و هم خصب و رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ پشت دم گرم
بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شد عنان
اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون
بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه
کرد که این چه غلطست که پیش گرفته ام و نتیجهٔ این جز بدنامی چه خواهد بود
بیت هر که زگلزار وفا رو بتافت ، خار جفا سینهٔ او را شکافت
برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد عذر ورزیدن نه عادت
احرارست و بحکم خشنودی شیطان سر رشتهٔ رحمان از دست دادن
موجب نقصان و خسار مصرع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند
در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره مینمود و آثار تردد در
حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل پدید آمد و
پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمد و از آن جهت
گران بار شده تأمل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگویی
و بچه دلیل این تأویل میفرمایی بوزنه جواب داد که علامت محنت
تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهرست شاید که مرا
بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت مظاهرت من که اعتماد را

می‌شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توان رسید سنگ‌پشت گفت
راست میگویی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول
کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی داری و جفت من بیمارست و لابد
از مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانکه مرادست وظایف ضیافت
و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد
ع وگر گناه ببخشند شرمساری هست، بوزنه گفت چون صدق عقیدت
تو مقررست و رغبت تو در جست‌وجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف
داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می‌آرند
بگذاری همانا که در طریق اتحاد و یگانگی لایق‌تر می‌نماید بیت
بیگانه را برسم تکلف کنند دوست، آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است
سنگ‌پشت پارهٔ دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه کرد اندید و
گفت زنان مرا بشکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان
حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن از روی
خردمندان دورست بیت مبادا کس که از زن مهر جوید، که از شوره بیابان گل نروید
پس بوعدهٔ ایشان غرور یافتن و جانب بیوفایی و ناجوانمردی شتافتن
بمذهب سداد و امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک دین و دیانت
چه‌سان عمل خواهد نمود سنگ‌پشت در فکر افتاده همانجا توقف کرد
بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت و چون کسی را
از دوستی شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده
برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت و اگر گمان بیقین پیوندد خود از
بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات

جانب

جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد بیت گر او یارست خوش ایمن نشستی
وگر کج باخت از مکرش برستی، پس سنگ‌پشت را آواز داد و گفت
موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت می‌تازی و غواص
وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی
و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر میگرداند
بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زنست والحق راست گفته‌اند
که بیماری کشیدن آسانترست از بیمار دیدن ع تن درستش شمر اگر رنج بیماری کشید
اکنون بازگوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی
را دوایی معین است و هر رنجی را وجه شفایی موضح و همین با اطبای ماهر
نفیس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریق که اشارت نمایند
در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ‌پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروی
اشارت کرده‌اند که دست بدان نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام داروست
که در دکان عطاران و خریطهٔ داروفروشان یافت نشود اگر تو بازگویی
شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد و سنگ‌پشت
از ساده‌دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مادر گرداب
تحیر افکنده دل بوزنه است راست که این سخن بسامعهٔ بوزنه مرور
کرد در میان آب آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد و دود سودا بر سرش از
چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را برجای بداشته گفت ای
نفس دیدی که بشآمت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک افتادی و بعلت
غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق
خصمان فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده

وازین شیب و نشیب صاحب غرضان تیر آفت بر دل خورده مصرع
بسیار کس که ز آتش این غصه سوختند ، اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی‌شناسم
و جز رای و تدبیر مددکاری نمی‌یابم و اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ پشتان
تادم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید
اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم
خود را در آب باید افکند و آن صورت هم مؤدی بهلاک شود و من که
از بیشهٔ امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ
پشت داده بتمنای تماشای جزیرهٔ او کم همتی بر از چندین سزا و جزا
هستم بیت من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ، هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستورهٔ صالحه شناختیم و تدارک آن
بر دست من آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع
علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و ازان هیچ رنجی بما نرسد و ما را
پس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن
و دیگر آنکه بی دل زنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه
نیستم که علما گفته اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست
اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید
داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات
از حق انه چیزی خواهند ازیشان باز نباید گرفت سیم شاگردان نیاز
مند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم
صدق نموده ایشان زاهدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان که بجهت
آنکه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بران دست رس بود دران مضایقه

ومبالغه

ومبالغه نباید نمود بیت چیست نقد جان که نتوان کرد با جانان نثار ،
دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند ، و اگر در منزل اعلام می کردی دل با
خود می آوردم و پس زیبا بودی که بقدم من جفت راحت کامل حاصل
شدی و من جان از دل خود به تنگ آمده ام که جز آرزوی مقاومت او
بر خاطر خطور نکند و از بس که غم و اندوه از اطراف و جوانب وی فرو
گرفته و محنت انبوه بر حوالی و حواشی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت
دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشتهٔ تعلق با او قطع کنم شاید که از
اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز
ازین غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد بیت
یارب این یکقطره خون کو را همی خوانند دل ، تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید
سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه
رها کردم چه بوزینگان را رسمیست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند
که روز بر ایشان بخرمی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان
نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است
هر ساعت خیال انگیخته عیش صافی را مکدر می گرداند و روزگار عشرت
و کامرانی را منغص می سازد و از برای انقلاب او قلب نام کرده اند
و هر ساعت میل وی بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر باشد بیت
مردم بهوای دلربای دگرست ، هر لحظه زروی فکر جای دگرست
و من چون بخانهٔ تو می آمدم خیال خواستم که فراغت من بلقای تو و دیدار
عزیزان که متعلقان تواند بتمام و کمال حاصل باشد در آن جای که داشتم و بسیار
زشت باشد که خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و تو چون

حال خود در دوستی من نمی‌شناسی ممکن است که معذور فرمایی اما طایفهٔ
خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم
یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه می‌نمایم و جانب
وفاق تو در آنچه ضرری بمن راجع نمی‌شود و نفعی بمتعلقان تو لاحق می‌گردد
فرو می‌گذارم اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز گردانیم نیکوتر باشد سنگ
پشت بر بوزنه باز گشت و بحصول مراد و روا شدن امید وثوقی تمام یافته بوزنه
را بکرانهٔ آب رسانید بوزنه سبک بر درخت رسید و وظایف شکر
و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ‌پشت ساعتی انتظار کشیده
آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت می‌شود نظم
رحمتی فرما که کار از حد گذشت ، روی بنما کانتظار از حد گذشت ، بوزنه بخندید و
گفت مصراع یاد می‌آر که با من چه نمودی ، در وفا بر خلاف آن بودی
من عمر خود در پادشاهی گذرانیده‌ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده و
هرچند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز
طلبید و من در زمرهٔ مسکینان آمدم و در دایرهٔ اهل فلاکت افتادم
هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هرچه رود بدانم و موضع
وفاق از محل نفاق بشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان
منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن بیت
مبر نام وفا در بزم خوبان ، که بوی از وفاداری نداری ، و اگر کسی
در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را در
وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان
کرد بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ، تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

سنگ‌پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که بمن می‌بری و این چه خجلت
است که بمن اسناد می‌کنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز بر ضمیر من گذشته
باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ
جفا در راه من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو برنخواهم داشت
و اگر به تیغ بی‌التفاتی سینه‌ام چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو
برنخواهم گرفت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید
تا نه پنداری که خود را برکران خواهم کشید ، بوزنه گفت ای نادان گمان مبر
که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ
پشت گفت که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که شیری
بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تب دایمی برنج جرب درمانده آخر بسبب
خارش اندام خارخار اضطراب در دل وی افتاد و قوتش ساقط شد
و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی
بود که فراضهٔ خوان او و ریزهٔ او برچیدی قوت و قوت از برکت بقیهٔ
خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطرار
انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ مخمصهٔ گرسنگی شیر را بملامت
درکشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را
ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا
سرایت کرده بیت بر جان تو صد هزار جان می‌لرزد ، وز بیم تب تو جهان می‌لرزد
چرا این علت را معالجت نفرمایی و بمداوات این درد دل خراش التفات
نمایی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت ره خاریست در دل کو بسوزن برنمی‌آید
دلم خون گشت و این خار از دل من برنمی‌آید ، ای روباه مدتی شد تا ازین غصه

خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم بدن از ضعیفی چون موی
شده و یکموی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم
و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقت حکیمی از اطبا که مرا
بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوشت و دل خرمی باید خورد
و بجز آن علاج مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده‌ام
که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید
روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر
طلب بربسته قدم در راه جست و جوی نهم و امیدست که بیمن اقبال
سلطانی و فر دولت جاوید آن مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع
بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت
ای ملک بخاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذرست و بعد
ازآنکه موی بر اندام نمانده و فر و جمال و شکوه و بها اندک نقصان پذیرفته
حرکت فرمودن و خود را باشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را
زیان دارد پس صلاح در آن دیده‌ام که مطلوب را بدین بیشه آرم
تا ملک سباع او را بکشد و بمراد دل آنچه خواهد ازو تناول فرماید
شیر گفت او را از کجا می‌آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه‌ایست
که از بسیاری آب بحر عمان را ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات
باز نماند **بیت** در صفا چون رخ نگارین است ٭ و ز لطافت چو جان شیرین است
و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت کش اوست
هر روز بر حوالی چشمه چرا نماید او را بفریب بدین بیشه توان کشید
اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر ددان

صدقه

صدقه کند شیر عهد و نذر کرده بسوگند موکد ساخت و روباه بدعوت
مستوفی امید دربسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت
بجای آورده ملایمت آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او گشاده گردانید
بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی ٭ توانی که پیلی بموئی کشی
پس پرسید که موجب چیست که ترا بس نحیف و نزار می‌بینم گفت این گازر ستمگر
مرا کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال مینماید از غم علف تلف
شدم و او بوی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بر باد فنا رود
و او برگ کاهی در شمار نیارد **بیت** بهر خویش تیماری ندیدم
زگاه و جو همین نامی شنیدم ٭ خورم هر روز خون در زیر این بار همه شب خاک میلیسم زدگوار
مکن عیبم اگر زارم و نزارم که غیر خاک و خون خوردن ندارم روباه گفت ای
مسکین دل پای داری و قوت رفتار هست به سبب این محنت اختیار کرده
و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بارکش نه تنها دارم هر کجا روم
از بار مشقت خلاص میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس
من برین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار **بیت**
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است ٭ کس را نداده‌اند برات مسلمی
و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده‌ام که چون همه جا جام محنت
نوشیدنیست و جامه ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک در خانه
ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام من گذرد عار سبکساری بار
نکشم که گردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده
شوان مرد سنجی که من اینجا زادم ان ارض الله واسعة
میدان زمین را وسعت داده‌اند و منشور سیروا فی الارض

برای جفاکشان زحمت دیدگان زنهار ده نظم سفر کن چو جایت ناخوش بود
گزین جای رفتن بدان تنگ نیست ، وگر تنگ باشد ترا جایگاه
خدای جهان را جهان تنگ نیست ، ز گفت هر جا که کسی رود زیاده از
روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن بر سر باری و ارتکاب تعب
شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو زرق
رنج کوششها ز بی‌صبری تست ، جمله را رزاق روزی میدهد ، قسمت هر یک بپیشش می‌نهد
روباه گفت این سخن از مرتبه توکل است و هر کس بدین پایه نرسد
سنت حضرت الهی جل ذکره بر آن جاری شده که در عالم اسباب
هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی
سبب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد ع تک بی کوشش که کاسب بود حبیب الله
و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش
بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار
بنسیم عنبر بار او شمیم مشک خالص مطیب و معطر بیت
هوای خوش و بیشهای فراخ ، درختان بخ آور و سبز شاخ ، نسیم گل و ناله فاخته
چو یاران محرم بهم ساخته ، و پیش ازین تاریخ خر دیگر را نصیحت کرده‌ام
و بدان مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصه فراغت بار آرام تمام
میچرد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه
روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه بخواند که پای
کمرش در تنور تزویر گرفته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش
آمده گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است سر تافتن
جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نمودن

روانه

روانه ع هر چه فرمایی کان فرمان برم ، روباه پیش ایستاد و او را
نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت
و بسبب ناتوانی موثر نیامده خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر
متعجب شد و ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوان بلا فایده چه نتیجه داشت
و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی‌شد چه فایده داد
شداید رای اقتضای آن میکند که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بر آن
دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار به پشیمانی
نکشد ، و پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت این سخنان
بر شیر گران آمده با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم تردد
و تحیر منسوب شوم و اگر دغدغه نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی
و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام عجز
و ضعف لازم آید و تبعه چند که صلاح ملک در آن نیست بر آن متفرع
گردد صلاح آنست که جواب روباه جز بعنف و درشتی نگویم و او را
از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند رعیت را
بر آن وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد
بیت تو سر رشته زمانه نه چکار این و آن داری ، فقیری بقناعت را چه نسبت با جهانداری،
بر خاطر هر یک از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای
سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا آنرا بر نتابد لا یحمل عطایاهم الا
مطایاهم ع بهبوی بیچاره راه و حمله باز نیست ، ازین سوال درگذر و
حیلتی کن تا خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو

بر من روشن کرده و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت
ممتاز کردی روباه باز بنزد خر آمد و بتملق تمام رسم تحیت بجای آورد
خر روی ازو بگردانید و گفت بیت حیفست رنج بردن در حق چون تو یاری
کز راه بیوفایی جز قصد جان نداری ، ای مکار نابکار مرا اول وعده آزادی
دادی و بآخر در پنجه شیر شکاری نهادی ع از هیچکسی غیر تو این کار نیاید
روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده
بهر طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده
نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است
که حکما از روی اهتمام نسبت دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند
ساخته اند و پرداخته جهت آنکه این مرغزاریست آراسته بانواع
غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های لطیف و اگر این طلسم نباشد حیوانات
متفرقه بدین بیشه برسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیات که تو دیدی
بیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت
گذرانند و ما هر کس را دوست داریم سر این طلسم با وی در میان آریم
و حقیقت این سیما که نمایشی بیش نیست بدو باز نماییم تا بی ترس و هراس
بدین نعمتهای بی قیاس برسد نظم گفت روبه آن طلسم و سحر بود
که ترا در چشم سر شیری نمود ، ورنه من از تو بتن مسکین ترم ، کز شب و روز اندرین بیشه چرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی ، هر شکم خواری بدینجا تاختی ، و من اول میخواستم
که ترا آگاه کرده ام که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شعف که
بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون برین صورت بی
معنی وقوف تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من فوز نرخ روبی

نواید بود بدین گونه وعده می نمود و خر بیچاره را دم میداد تا دیگر باره
بافسانه او فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را
مژده آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد و از دایره
تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بحوالی او گذرد به والتفات
ننماید تا وقتی که قوتی کامل و فرصتی نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت
روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بجای
درگوشه بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را
ببینی و بدانی که مطلقا در و حرکتی و از و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار
قدم نهاد و چندانکه گرد اگرد شیر میگردید از وی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش
با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از مهم
وی خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین مدتی مدید بعلت جوع البقر
گرفتار بوده این زمان که مایده دعوت گسترده دید و خوان نعمت
آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسرحد امتلا رسید عنان تمکن بکشید
و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف دراز بخفت شیر او را غافل یافته
جستی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر خبر باش تا من بسر چشمه
رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این
علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل
و گوش خر که الطف اعضای وی بود بخورد شیر چون از لوازم غسل
بپرداخت و باز آمد چندانکه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت
روباه را گفت این دو عضو از وی که علاج منست کجا رفته و که برده روباه
گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بحجت آنکه اگر

دل داشتی که جای خرد است بکر من فریفته نشدی و اگر گوش هوش بودی که محل سمعست
بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست
امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که من بی دل و بی گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من رای
و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد
و جان بلب رسیده باز پرتو حیات بر اطراف بدن افکند بیت
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ، ورنه از جانب بیرحم تو تقصیر نبود
و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات
است فروگذار و یقین بدان که رباعیه گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم
ور سرو شوی ببوستان کم گذرم ، ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم
یادت نکنم دیگر و نامت نبرم ، سنگ پشت گفت راست میگویی و
اقرار و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاده که
بهیچ مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد
که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد
وتن را بر ضرب تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت نظم
لایق ار باشدم در خون نشست ، تا چرا یاری چنین دادم ز دست
همچو من هرگز نگشت خود که کرد ، آنچه من کردم بدست خود که کرد
گر شود جاوید جانم عذرخواه ، هم نیارد خواست عذر این گناه
این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت
جان یاری مینالید و میگفت بیت ز من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت ، اینست داستان آنکه مال حاصل کند

یا دوستی بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت
جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد
باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که
بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز
دارند چه هر آنچه از دست برود بتمنا باز نیاید و حسرت و تأسف مفید
نباشد نظم مطلوب چون بدست بود محتشم شمار ، وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد
بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد ، وانگه ز رنج بیدرمی غصها خورد
زر دست رفته باز نیاید بهیچ حال ، چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب ششم

در آفت تعجیل و مضرت شتاب کاری

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود که بیت
زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف ، زهی بیان تو اسرار علم را کاشف
بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شد و در محافظت آن تغافل
ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا
گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای
عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت وخامت
کار او کجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ امل بکارند چه ثمر بر دهد برهمن زبان
به ثنای شهنشاهی برگشاد و گفت بیت شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد
اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ، هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات ننهد
و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد و
خواتیم احوالش بندامت ادا کند و ستوده ترخصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان

آراسته گردانیده است و بر عالمیان به برکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده
زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود **بیت** بردباری خزانهٔ خود است
هر کرا حلم نیست دیو و دد است ، و نکتهٔ در آنکه گفته‌اند حلم را چون مغلوب
کنی تلخ گردد یعنی نمک مایدهٔ اخلاق اوست همان می‌تواند بود که اگر کسی
در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از
اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خویی و تهتک و سبکساری و
تندی بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعامی بی‌مزه مقبول هیچ طبع نباشد
و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید **ولو کنت**
فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک با وجود آن همه کمالات که حضرت سید
کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب
از حضرت رب الارباب با وی برین منوال وارد شده که ای محمد علیه السلام
اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه‌کش می‌بودی هر آینه که مواکب
کواکب **اصحابی کالنجوم** که حالا پیرامن تو چون شمع ثریا مجتمع اند مانند
بنات النعش متفرق می‌شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم را
علی نبینا و علیه صلوات الرحمن بدین صفت می‌ستاید آنجا که میفرماید
ان ابرهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص
همه بوی میل نماید **بیت** ستون خرد بردباری بود ، سبک سر همیشه بخواری بود
شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وسواس
شیطانی می‌شمارد **التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان** و معنی این سخن را
بدین وجه ادا فرموده‌اند **مثنوی** مکر شیطانست تعجیل و شتاب
لطف رحمانست صبر و احتساب ، با تانی گشت موجود از خدا

تا بشش

تا بشش روز این زمین و چرخها ، ورنه قادر بود کو از کاف و نون ،
صد زمین در یکدم آوردی برون ، این تانی از پی تعلیم تست ،
صبر کن در کار دیر آی و درست ، و هر که در کارها زمام اختیار بدست
تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمهٔ عمرش بحسرت و تاسف
خواهد انجامید **بیت** هر که بی فکر و تانی عملی گیرد پیش ، آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد
و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحایف اسمار و لطایف
اخبار مسطور و مذکورست و از جمله حکایت آن زاهد که بی تامل پای در میدان
خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لایق این
سیاق می‌نماید رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفهٔ **النکاح**
سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان **تناکحوا توالدوا**
را کاربندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استشارت و استخارتی
بجای آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده‌ای چه کدخدایی
صلاح معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن
متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بر آن متفرع تواند بود ازو
حاصل است **نظم** مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ ، تا بروی زن نیفروزد چراغ خان و مان
عمر در کنج تجرد بگذران زیرا که هست ، عشرت آباد تاهل روضهٔ امن و امان
اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب
نمایی پرسید که موافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که و
دود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار
آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بر

روشنی افزاید نظم صلاح دینی و دین است صحبت زن نیک
زهی سعادت مردی که زن چنین دارد، زهمنشین نکو کام دل تواند یافت
کسی که طالع فرخنده همنشین دارد، گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم
جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه
زنی است که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت
افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود منانه خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه
خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون بزایند آواز ضعیف کرده اند و خود را
بی مرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت تازگی مرگی باشد نظم
زن بد در سرای مرد نکو، هم درین عالمست دوزخ او، زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار، دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنیم زاهد
فرمود که زن جوان و نورسیده که نفس عجایز طراوت عارض ببرد و
مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد نظم آن زنی را که پشت شد چو کمانی
نفسش راست همچو تیر شود، صحبت دختری که جان بخشد، زهر قاتل بود چو پیر شود
و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی
آرام دل طالبانند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند
و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه دربند نام و ناموس و بر حضور رزق
و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن
خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته
و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج نظم زن چو زپنجه قدم آنسو نهد
مرد همان به که بیکسو جهد، زانکه گر از پنجه بپنجه کشد، عاقبت الامر در افتد بشست
زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چگویی جواب داد که اصل در قصه

زنان

زنان پارسایی است و خوش خویی و اگر سعادت خوبرویی با آن جمع شود
فراخ نور علی نور دارد بیت روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست، و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد
بلای جانست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت
بود یاری مهربانست و رونق جان و مان نظم زن پارسا کار و همدم نیک
شود دور خوب بود دیده روشن، بپرهیز از رفیق ناموافق
که رستم از جانش خانه گلشن، و درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار
آن بزرگوار همت ضمیر باید داشت نظم زن خوب فرمان بر پارسا
کند مرد درویش را پادشا، همه روز اگر غم خوری غم مدار، چو شب غمگسارت بود در کنار
اگر پارسا باشد و خوش سخن، نظر در نکویی و زشتی مکن، زن زشت خو کرد زیبا بود
کجا در درون دلش جا بود، مبین دلبرش چو حور بهشت، کزان روی دیگر چو دوزخ زشت
زندان قاضی گرفتار به، که در خانه بینی بر ابرو گره، تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ، در خرمی بر سرایی ببند، که بانگ زن از وی برآید بلند
ز نامحرمان چشم زن کور باد، چو بیرون شد از خانه در گور باد، القصه زاهد را بعد از
تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند
از قبیله بزرگ و خانواده سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش
طلیعه صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش
شام را مدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینایی نظیرش جز در آینه
آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال نیز نظیر مانندش تمثال همایونش
جز در عالم خواب ندیده نظم ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن
ماه تمام بر افق آسمان حسن، بهتر ز قد و روی تو سرو و گل نرست

در گلشن لطافت و در بوستان حسن ٭ و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت
آراسته بود و خلقش به نیکویی خلق حسن پیراسته زاهد بوظایف طاعت شکر چنین
نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت بر پای نوع نهاده
طالب فرزند می بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز
بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعای یوم الدین حکم صدقهٔ جاریه دارد
بدین کار تن در ندهد بیت غرض زحمت زن و زجفا کشیدن مرد
همین تفرج فرزند نازنین باشد ٭ و چون یکچندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد
نومید گشته روی تضرع برخاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص
گشادن آغاز کرد و چون خود را تمکی محو راه کرده بود بحکم امن یجیب
المضطر اذا دعاه نظم سهم دعوتش بهدف اجابت رسید
هرکرا دل پاک باشد ز اعتلال ٭ آن دعایش میرود تا ذوالجلال ٭ آن دعا حق میکند چون او فناست
هم دعا و آن اجابت از خداست ٭ آن دعای بیخودان خود دیگر است ٭ آن دعا زو نیست گفت داور است
پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد حامله
پدید آمد زاهد شادی بسیار می کرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه
دارد و جز نام او بعد از اوراد او بر زبان نراند یکروز زن را گفت
ای مونس روزگار روزی باید عنقریب زود باشد که گوهر شاهوار از صدف
رحم تو بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای
شهادت خرامد و من او را نامی نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم پس در
تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد
و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای آرم تا باداب طریقت متحلی گردد
زبانی که روزگاری در دین بزرگی عالی مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام

شود پس او را اگر کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل
بابرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود
نظم بماند نام در دوران کسی را ٭ که فرزندی بماند یادگارش
از آن نام صدف در گوش ماندست ٭ که می بینند در شاهوارش
زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی
و مناسب تسبیح گزاری نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا
فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نزید و عمر مساعدت
نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال تربیت بر مرکب
تمنا نشسته و مانند خیال ریسمان نادان در عرصهٔ آرزو میدوانی و نهایت
این میدان را نمیدانی نظم بآرزو و هوس ره نمیتوان پیمود
بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت ٭ هزار کس بتمنای خام سوخته شد
که روزگار یکی را بکام دل ننواخت ٭ و سخن تو مزاج عمل آن پارسا دارد
که شهد و روغن بر روی و موی خویش فروریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی
بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگاری برفاهیت میگذاشت
بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سوداها
اندوختی بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته حب حب الهی
در مزرعهٔ دل بیغل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را
بر ذمهٔ همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند
و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند بیت تو اگر دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند ٭ خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده

هر روز از ان بضاعت که به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد
قدری می فرستاد و زاهد چیزی از ان بکار برده باقی را در گوشه می نهاد اندک
وقتی را سبویی ازان پر شد روزی پارسا در ان سبوی می نگریست و اندیشه
می کرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر ازان
بتخمین ده من تصور کرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین
مبلغ پنج گوسفند توانم خرید و این پنج بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه
آرند سالی بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمها پدید آید
و مرا بدان استظهاری کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان
آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را بجهت من پسری
زاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل
گردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد یمکن که از فرموده من تجاوز نموده
سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین
عصا که در دست دارم ادبش فرمایم عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق
بود که بسر گردن کشی بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد
و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود
و خود در زیر طاق روی بروی او نشسته چون عصا بر سبوی آمد فی الحال
بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت
ع وان جمله خیالها بیکدم بر ریخت ، و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بوک و مگر و لعل
و عسی قرینه نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی
که ازیشان متولد گردد کاشکی خواهد بود بیت اگر را با مگر تزویج کردند

ازیشان

ازیشان بچه شد کاشکی نام — مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیالی ننهد و اندیشهٔ
خام که حکم وسوسهٔ نافرجام دارد در دل راه ندهد نظم

سالها اندیشها پختیم گرد دور سپهر ، کار ما آخر چنین یا آن چنان خواهد شدن
یا بدین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت ، یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن
عاقبت معلوم شد کینها خیالی بیش نیست ، هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن

زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول نموده از خواب غرور انتباه یافت و
ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون عدت حمل سپری شد و زمان
بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل
حسن شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات از ناصیهٔ احوالش لامع و ساری
متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش در گلبن
شادی بترنم آمد بیت از محیط فضل ربانی گوهری آمد پدید
بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ، زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها
که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان
بربسته کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت در نشو و نما
و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت بیت
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ، کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
روزی مادرش میل حمام نموده پسر را از سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر
خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه
آن دیار باستدعای زاهد آمد و هیچ نوع دران تاخیر ممکن نبود نا بالضرورة
از خانه بیرون بایست رفت و راسوی داشتی که خانه را با صید او

گذاشتندی و به نوع از روی فراغتی حاصل بودی در موذیات و جانوران
گزنده سعی تمام نمودی زاهد برون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن
از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید
که آن تیز صفت جوشن پوش و آن تیز خشم کینه کوش الی که وقت سکون
بشکل دایرها متشکل گردد خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان گنگ سر بسر آرد

بیت
گهی شود سپر گرد و گه چو نیزه دراز ۰ گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا
نه ابر لیک دو برقند زو شده پنهان ۰ نه بحر لیک بر و موج بیکران پیدا

قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند در جست و حلق اورا
گرفت و بزاری تمام بکلبه دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او
کودک از ان ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد
و راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش
او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از
خون اوست شعله غضب در کانون دلش مشتعل شده دود بیکباری
روی بروزنه دماغ نهاد و عقل از تیرگی دخان خفت که چون از ظلمت
تاریکی بعالم گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس
حال عصا بر راسو زده و مهرهای پشتش را در هم شکسته سرش
بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت
در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره فتاده دود حسرت
از دلش بر آمد و بسنگ حسرت بر سینه زدن گرفت

من و غم زین سپس و خود همه کس میداند ۰ که دل خویش پس از این حال محال است عجب

دریغا که آتش این حادثه دلسوز بآب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک
خجالت این عمل جان گداز را سپر معرفت دفع نخواهد کرد این چه حرکت
نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بر دست من
رفت

بیت
گر خون خورم ز خجلت این غصه در خورست ۰ ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست

کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت
نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری
ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که همخانه بود را بی موجبی هلاک
کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلبند را بی سببی عرضه تلف
ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آرم و من بعد طوق
ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد
شد

بیت
نامم نشانه شد در تهمت و ملامت ۰ ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن
باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان ملامت گشوده گفت

مصرع
ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها ۰

آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری
فرزندی کرامت فرمود این بود که بجای آوردی و سپاس داری موهبت
الهی که جگرگوشه ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد چنین می بایست که ادا کردی
زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی

ع
که از سوال ملولیم و از جواب خجل ۰

من هم میدانم که در ادای شکر الهی و
شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم شکیبایی
که راه سالکان مسالک و ما صبرک الا بالله است نتوانند بود انحراف نموده
و حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه

شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که نیش بر سر ریش زنند
و جراحت را از نمک مرهم سازند بیت ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیری بد و زندش بسوزن هم ، زن گفت راست میگویی حالا از
ملامت هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع
است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی
در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت
شتاب و بدی کار اهرمن است ، پشیمانی جان و رنج تن است ، و نه همین تو
درین دام افتاده و درین فتنه خود کشاده که پیش ازین مثل این واقعات
بسیار واقع شده و مانند این حادثات بسیار واقع گشته و من شنیده ام
که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها بآتش حسرت دلش افروخته
و بشعله ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست
بود پیوسته بقصد صید بوسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار
انداختی و این پادشاه را بازی بود که پیک پر و از سیمرغ را از قله قاف
بیرون آوردی و از بیم چنگال نسر طایر در آشیانه سپهر پنهان شدی
بیت چو او باز کردی پر و بال خویش ، زهیبت شدی سینه چرخ ریش
دگر جانب آسمان تاختی ، عقاب فلک پر بینداختی ، و شاه این باز را عظیم
دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا روزی
آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهویی از پیش برخاست و ملک
از غایت شعف در پی او بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا
افتاد برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه

بیک طرفة العین عالمی را طی کند گرد او نمی رسید و شمال با وجود تیز روی غبار
مرکب او را در نمی یافت بیت راه را اندازه بیرون رفته ، پی نتوان برد که چون رفته
در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب
هر طرفی می تاخت و آب جویان جوانب دشت و صحرا می پیمود بدامن کوهی رسید
و دید که از بالای آن آب زلال میچکید ملک جامی در ترکش داشت بیرون آورد
بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در ان جام جمع کرد و جام پر شد
و خواست که تجرع نماید آن باز پر بزد و جام را تمام بریخت پادشاه از آن
حرکت کوفته خاطر گشته باری دیگر جام بزیر کوه داشت مالامال شد و چون
خواست که بلب رساند باز دیگر باره حرکتی کرد و آن جام را بریخت بیت
نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند ، شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته
باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه برسید باز را
کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه
بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از
کوه میچکد میل تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای
کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر کوه بر آمد چشمه
دید که چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهای
بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهرآمیزش
با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو می چکید دهشت بر رکابدار
غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان دوید و صورت حال بموقف عرض رسانید
و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک می بارید
بیت خوردی آب و تف از دل نشاند ، وانچه زلب خورد ز مژگان فشاند

رکابدار سؤال کرد که گریه موجب چه چیز تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد
برآورد و گفت **بیت** مرا غمیست که پیدا نمی‌توانم کرد ❊ حکایتیست که پنهان نمی‌توانم داشت
پس قصهٔ جام و ریختن باز آب آن را بتمامی بازگفت و فرمود که بر فوات باز
تأسف میخورم و در حال خود که بی‌تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم می
گریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلایی عظیم از شما باز داشته و منتی بر
جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته و اولی آن بودی که شاه در کشتن او
تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان نفس توسن را
بقوت بردباری بازکشیدی و از سخن حکما که فرموده‌اند **بیت**
توسن خود شد مساز انگیخته ❊ کش نتوان بازکشیدن عنان ❊ تجاوز ننمودی
شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گردیده‌ام در وقتی که
پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی‌یابد و تا زنده
خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملامت
خواهم خراشید **ع** چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست ❊
و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که امثال این صورتها بسیار
بوده که بشآمت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده‌اند و از تأمل و تأنی کناره کرده
در میان گرداب بلا غرقه شده **نظم** مردم بی‌سنگ بود کم بود ❊ سنگ گران کوه مردم بود
برق سبکسار نپاید بسی ❊ هر نفس از جا نرود چون خسی ❊ هر که بتعجیل برآورد دست
سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست ❊ زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات
بدین حکایت مرا تسلی دادی و مرهمی بر دل ریش من نهادی و دانستم که درین
جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام
مسطور هست قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد

و از منافع وقار و سکون بی‌بهره ماند او را بدین حکایت انتباهی باشد و ازین
روایات اعتباری حاصل آید اینست داستان کسی که بی‌تأمل عزیمت کاری
بامضا رساند و بی‌فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد
و آیینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات
بجانب تأنی و تدبر گراییده از طریق تعجیل و خفت اعراض ورزد تا خود اقبال
و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل
و شهامت او متصل شود **نظم** زمام دل بکف صبر ده گرت باید
که گوی عیش بچوگان جهد بربایی ❊ متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل ❊ که آخر افکندت بر زمین (برسوایی)
شتاب در خطری افکند که گر صد بار ❊ تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی
مکن شتاب و زآیین حلم روی متاب ❊ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی

باب هشتم
در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنیدم داستان کسی که بی‌فکر و تأمل خود را در دریای حیرت و ندامت
انداخت و بی‌صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد
مضمون وصیت هشتم را بتفصیل باز گوی و داستان آنکس که در میان خصمان
گرفتار آمد باز نمای و بیان حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست
و پیش و پس او درآیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی
او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند
که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست
تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمنی
از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد طایفت

برآمده طریق صلح را بکدام حیله بکشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی
دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی زود زوال باشد لاجرم بعضی
دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغیّر
یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد
و گاه باز می ایستد و آزادهای و ثباتی صورت نه بندد **نظم**
با هر که دلم بدوستی داشت گمان ، چون نیک بدید دشمنی بود عیان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان ، دیدیم که نیست اعتمادی چندان
و مهر و کین زمان در بی اعتباری همان حکم تقرّب سلطان و جمال خوبان و آتش از
نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت
عامیان و فریب دشمنان دارد که بهیچ یک از اینها اعتماد نتوان کرد و دل در بقای
آن نتوان بست **بیت** خوش است عهد محبت بدوستان بستن
ولی چه سود که آن عهد را وفایی نیست ، و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت
یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر
کشیده ناگاه از چشم زخمی آن آزاد از محض محبت و عین عداوت کشد و طراوت
آن بوزیدن سموم هجران منتفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک
ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودّت بروجهی مستحسن مؤکد و مستحکم شود و
ازینجاست که خردمندان با دشمنان تألف فرو نگذارند و یکبارگی طمع از
دوستی منقطع نکرده اند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او
مستظهر و متوثق نباشند و از کلمات تامات **احبب حبیبک هونا ما**
الی آخر که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد
نظم دوستی آنچنان مکن **بیت** که بکنند در و میان موئی ، دشمنی هم بدان صفت خوش

که زیادی نباشدش تو بی ، هر دو جانب نگاه خواهد داشت ، هر کرامت معتدل خویی
و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای
عاقبت اندیش التماس معالت و مخالفت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و
جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا
می کند در حصول غرض بکار برد تا بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت
روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این
صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه
بوده است آن **گفت** حکایت گفت آورده اند که در گوشه‌ء بردع درختی
بود در بلندی از تماشای انجا ربر سپر آمده و ببزرگی و اصالت در میان درختان
سرافراز گشته **بیت** هر درختی که میوه دارد ، بوستان را ازوست برگ و نوا
و در زیر آن سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم
که بیک تأمل هزار عقدهٔ مشکل را بگشودی و به نیم لحظه صد حیله بخاطر آوردی
بیت فسونگر بود موشی چاره اندیش ، که دیدی حیله صد ساله از پیش
و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی
و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز کشید
و قدری گوشت بر روی دام بسته گربه حریص از آن صورت غافل بوی گوشت
بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتار
شد **نظم** حرص است که جمله را بدام اندازد ، و اندر طلب مال حرام اندازد
حرص است که جمله خلق را از آسایش ، باز آید و در رنج مدام اندازد
القصه موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط هر طرف چشم
می انداخت و بیمین و یسار و زیر و بالا نظری می افگند ناگاه چشمش بر گربه

آتش و با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیأت او تاریک می شد و رشتهٔ امیدش از
سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیک در نگریست او را بسته دید
صیاد را بآن دعا می گفت و بر قید گربه شکرگزاری می کرد ناگاه بر یک جانب
راه راسویی دید که در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدو
آورد زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت
و وحشت بر موش غلبه کرد و هول و هراس بر وی مستولی شد **بیت**
آوازین طالع برگشته که مرد و زن را ، ره بجایی ننماید که بلا پیش نست
موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من
آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرو آید و من در میان این همه بلا چه سازم
و این حیرت به چه حیلت دفع کنم قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گویم و دوای درد بی درمان
خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم
نه غمخواری که از حال دل افکار خود پرسم ، حالا درهای بلا باز است و راه منزل
عافیت بس دور و در از انواع آفتها روی نهاده و راه گریز بسته شده
با این همه دل بر جای بباید داشت و دیده بر رهگذر خلاص گماشت که ساقی
روزگار اگر وقتی شربت مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت آمیزد
بیت عکس مشو که ساقی قدرت ز جام دهر ، که صاف لطف میدهد و گاه درد قهر
و مرد صاحب دولت آنست که نه از پوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده
آید و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد **بیت**
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ، که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
و اکنون مرا درین ورطهٔ هایل هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری
مشفق‌تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه

ندهد و خوف و حیرت را بیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان جهان فهم
می شود که باطن عقلا باید که بمثابه دریا باشد که اندازهٔ شرف آن نتوان
شناخت و بی غواص امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه درون افتد از
اسرار و خفایا پدید ناید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسید در حوصلهٔ او ل
گنجد و اثر تیرگی در و ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسید که عقل را بپوشاند
و ملال در خفایای آن محل باید که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو ماند و فواید تجربه
و کیاست بدیشان نرسد **نظم** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک ، مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش
نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک ، و هر که اندیشهٔ او را گوناگونی راه داد
وسوسهٔ شوک و مکر در سینهٔ او جولان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر
و تامل او کاسد شد چنانچه در آیینهٔ ضمیر نگردد و چون بزنگار وسواس
پراکنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در و نه بیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه
نماید چون باصرهٔ بصیرت بر مد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود
از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **نظم** باستواری اندیشه کوش در تدبیر
که از تردد وسواس صد خلل زاید ، ثبات رای نماید جمال کار درست
در آب جنبان صورت درست ننماید ، و مرا هیچ تدبیری موافق تر از آن نیست
که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا امید او
ازین آفتها خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس
نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در
میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آزار نفاق و حیله حمل نکند
و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت

راستی و موافقت بجانی حاصل آید و دشمنان دیگر را طمع منقطع گردد
هر یکی پی کاری گیرند ع دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین
اگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه بآواز
حزین جواب داد که بیت درد مندیم خبر میدهد از سوز درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما ؛ نی دارم بسته بند محنت و دل سوخته از
آتش رنج و محنت موش گفت بیت نکته دارم نهانی با دهان او ولی
وقت تنگست و نمی یابم مجال فرصتی ؛ گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف
باز باید نمود و در اخفاء آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ
شنونده از من راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد
بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت
من پیوسته بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلایی روی نمودی ولیکن امروز
در بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در
آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه در دوستی می جنبانم بیت
این دوستی است مشتمل بر غرضی ؛ مصرع اما غرضی که نفع دارد نه ضرر
و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت
خیانت و بد اندیشی ندارم و بر صدق مدعای تو دو گواه می گذرانم یکی
راسو که بر عقب در کمین نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت مترصد استاده
و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من بر آرند هرگاه که بتو نزدیک
شوم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی منقطع می گردد و اگر مرا
ایمن گردانی و تأکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در سایه
دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسید و هم بندهای تو بریده شود ع

هم مرا زین نوع سود آنگه باشد هم ترا ؛ گربه بعد از استماع این سخن در تأمل
افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این
حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تأمل تجربه کند موش
دید که وقت بنهایت تنگست و گربه بسر دور اندیشی دارد و آواز داد که سخن
من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من در
پذیرفته با چیزی منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات
توقف جایز نشمرد ع غافل مشو زکار که فرصت غنیمت است
چنانچه من دل ببقای تو خوش می کنم تو هم بحیات من شاد باش که رستگاری
هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی
و کشتی بانست که کشتی بسعی کشتی بان بکناره میرسد و کشتی بان به کشتی کار را
میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن
وقت است مصرع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر و میدانم که بر دل تو
روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من
عهد مودت بسته در عهده وفای آن آیم تو نیز درین باب سیری در جنبان و
تکیه بر زبان ران بیت و ما اشارتی که دو چشم امید دار
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم ؛ گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر
صفحات حال او بدیده شاد شد موش گفت سخن تو بر حق می نماید و از فحوای
کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عزاسمه را
والصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که نظم
تا صلح توان کرد در جنگ مزن ؛ تا نام توان جست ره ننگ مزن
بر حلق جهان در مدارا بگشای ؛ پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن

بجا ورنمیکنم و امید میدارم که از هر دو جانب همین این مخالصت مخلصی پیدا آید
و مکافات و مجازات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت او را
ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدوارم
جنانست ع که به پایان برم این عهد که بستم با تو، اکنون بگوی که مرا چه
می باید ساخت و با تو چه نوع می باید پرداخت موش گفت که چون نزدیک تو آیم
باید که تعظیم تمام و احترام بسزا رعایت کنی تا دشمنان مشاهده آن بر
تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خایب و خاسر باز گردند و من از
سر فراغت بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با امید
وارثی تمام پیش آمد گربه به رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم بپرسید
و انواع ملایمت و دلجویی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت فرمود و چون
راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش بر گرفته مراجعت نمودند
و چون موش بحمایت گربه از راسو و زاغ خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد
و باندیشه در افتاد که خود را از بند بلای دیگری چون نجات دهد باهستگی در کار
شروع می کرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده برنجید
که بند نا بریده سر خود گیرد و او را با پای بسته بگذارد و طریق عتابی که رسم
دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن
مروت تو برخلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل
پیروزمندی در وفای عهد کاهلی مینمای و در انجاز وعده دفع می اندیشی و من
میدانستم که وفاداری چیست که در طبله عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد
جوهریست که در خزانه زمانه موجود نباشد وفا نامی سیمرغ است که از وجود نامی
در میان نیست و نیکو عهدی بمثابه کیمیاست که کسی را از حقیقت او نشان نیست

وفا مجوی ز من و وز من نمی شنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش موش گفت
حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفایی موسوم سازم و نام نیکو که بمدت مدید
حاصل کرده ام در جریده بد عهدی ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت
است و توشه راه سعادت کیمیاییست که خاک تیره را زر سازد و توتیاییست
که دیده خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح
ریاحین مجالس صفات نصیبی ندارد و دیده هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهده
مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بر آن سر که درو مغز وفا نیست،
گربه گفت میدانی که وفا مشاطه عروس کمال است و خال رخساره حسن و جمال
باید که تو نیز عذار کار خود را بدین گلگونه آرایشی ارزانی فرمایی که هر گلزار
که در و نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار
که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بر تو التفات بر آن نه اندازد و اینجا
گفته اند بیت از آنکه طریق کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشتست که شایسته تاخت
و هر که از لباس وفا عاری گردد در بعهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن
دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در دهی از دهیهای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی
لاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری
و آسانی دیده بیت جهان بیهوده بسیار دانی، طریق زیرک شیرین زبانی،
وان دهقان زنی داشت که روی شمع شبستان بودی و لعل شیرینش را در
شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه پردازی
با هزار نیرنگ چون روزگار بیت مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش
که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گل است، پیر دهقان با چندان هنر که داشت

با فقر و فاقه روزگاری گذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ «وأفوض أمری إلی الله»
می‌پاشید و پیشهٔ روزگار غدار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم گرداند
و بی‌هنران و نامستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی برآرد **بیت**
کج رو از او سند مهیا • برگ کاهی بر آستان ننهند • و آن مزارع با آنکه در زراعت
بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی
می‌گذاشت روزی زنش از غایت درماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ
کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر
حرکت موجب برکت است و اگر از دیوان خانهٔ کرم برات «الرزق علی الله»
نوشته‌اند طغرای «الکاسب حبیب الله» نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده‌اند پس
کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست
مثنوی سبب رزق تست کسب ولی • رازق تو مسبب سبب است • صلاح در آن
می‌بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه‌ای بدست آری دهقان گفت ای
عزیز هر آنچه گفتی بصدق مقرون است و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازی بیرون
اما من مدتی درین دیه استادی کرده‌ام و اکثر دهقانین این مزرعه خرده وران من
بوده‌اند حالا که ضایع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز خرده وری کردن
چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی‌توانم آورد **بیت**
ریزه ریزه خورم خویش نیارم خوردن • بار احسان کس خود نتوانم برداشت
و اگر لابد حرکت اختیار می‌باید کرد ازین موضع رخت بربستن اولیست **ع**
در غیر وطن شماتت دشمن نیست • پا با محلی دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر
بریم زن از رنج فقر و بی‌برگی بتنگ آمده بود ببلای جلا راضی شده در غربت با شوهر
اتفاق کرده و از آن دیه بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده
بسا

بسایهٔ درختی پناه بردند و جهت دفع ملال از سر توجیهی سخنان در پیوستند دهقان گفت
ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی‌شناسد و
ما را نیز بکس آشنایی نیست و ممکن که مردم آن ولایت متسلط و جبار یا محیل و مکار باشند
و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بی‌مثال ترا برقم «فی احسن تقویم» بیاراسته
باد اگر با فنون و افسانه و تغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و هوس
کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم تاب
آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی برین منوال وجود گیرد مرا خود
امکان زیستن نیست **بیت** ز مرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم
که من بمیرم و تو جان دیگران باشی • زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان
تو می‌گذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور می‌کند **بیت**
کنیزی میکنم تا زنده باشم • بمیرم همچنانت بنده باشم • اگر مرا مثل این خیالات
بودی محنت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی
و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ موانست تو نهاده‌ام می‌خواهم که بروز قیامت
رسانم **ع** بپایان برم این عهد که بستم با تو • تا نگویی که در آن روز وفایت نبود
و اگر می‌خواهی که تبازگی پیمانی ببندم و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن جلوه
باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی
بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت
مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل
مهلت افتد عهد همانست و پیمان همان **بیت** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود
عهد من با تو همانست و همان خواهد بود • دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت
و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته سوگند موکد ساخت و پیر بخاطر جمع

سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا رسید
بر مرکب تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید
که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از
تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض
زیبای او فکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده
رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گویی نقاش حکمت
پرگار ابداع دایره از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده تا بتربیت دهقان
فکرت سبزهٔ دلکشی از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده نظم فطرت

چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده‌ای ، مه را چو گوی در خم چوگان کشیده‌ای
آن خط خضر فام که خضرست نام او ، خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده‌ای
آورده‌ای ز شعر سیه سایه‌بان حسن ، بر روی آفتاب درخشان کشیده‌ای

زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را
باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن است رخت رحلت
بربست زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که بیت

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ، عنان صبر بگسستی لگام نفس توسن هم

از آن جانب جوان نیز در نگریست محبوبی دید مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ
لطافت چهرهٔ دلربای او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن
آینهٔ عارض او را روشنی داده رویی که خورشید رخشان از رشک او
تافته شدی و زلفی که مشک خطا را از غیرت آن جگر خون گشتی نظم

بری چون سیم و قدی چون صنوبر ، همه جایش ز یکدیگر نکوتر
جگر از نرگس چشمش تیر خورده ، شکر از مرد و لعلش شیر خورده

بیش گویی که حلوای نبات است ، چه حلوای نبات آب حیات است

گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد
بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت ، صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
و آن جوان پسری یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از
ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صید افکن آن شهرآشوب فتاد
و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه‌اش رسید اگرچه قصد شکار
داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آذری
چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوهٔ رسیدهٔ بستان کیستی
وی آیت نو آمده در شأن کیستی ، زن آهی سرد از دل غم پرور برکشید
و گفت ای دولت بیدار از حالت بخت خفته می پرسی از قصهٔ دیدهٔ بیخواب
استفساری نمایی بیت پیری دارم که سامان نیست او را
بدل دردی که درمان نیست او را ، مونس روزگارم این پیر کهن
سال است و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اسباب لباسم این است
که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذارم
و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غم زدگان و ای
انیس خاطر دلشدگان مصرع حیف باشد چو تو شهبازی اسیر قفسی
روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت اختیار کنی و
با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر
سریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو
در ساحت این مملکت برافرازم بیت هر آنچ از عمر پیشی رفت گو رو
کنون روز نوست و روزی نو ، بیا تا از در دولت در آییم

چو دولت خوش در آیید خوش برآییم ، تو دلخوش باش تا من جان فروشم
تو ساقی باش تا من باده نوشم ، زن چون نوید وصال شنیده از عهدی
که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانه پیمان را بسنگ بدعهدی و بیوفایی
بشکست و چون پسر او را مایل خود دید گفت ای جان و جهان فرصت غنیمت است
برخیز و زود یک من آی تا ترا سوار سازم و بیدار شدن دهقان از سیاستی
دور قطع کنم زن سر دهقان از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و جست
و چالاک بر عقب جوان سوار شد دست اعتماد در کمر بند محبت او زد
درین حال دهقان بیدار شده جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست
وصال در کمر مراد او زده دود از نهاد دهقان برآمد و گفت **بیت**
یار من دل زد و پستان برداشت ، مهر دیرینه از میان برداشت
آخر ای بیوفا این چه نقش است که برانگیخته و این نیرنگ چیست که با
بدعهدی برآمیخته زن گفت ای نه مخوان و افسون مدم که از خوبان
حسن عهد طلبیدن همان خراج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن
و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن
کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** مکتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
کن زماه رویان این کار کمتر آید ، بر گفت ای از مقام انصاف قدم بیرون
نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان
شکنی گرفتار شوی و شآمت نقض عهد در تو رسد **مصرع**
مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد ، زن بقول وی التفات ناموده جوان را
گفت زود باش تا از جای بلاپایه فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال
رسانیم ملک زاده مرکب تیزرفتار را مهمیز داد و در یک گذار راه شمال شد رو

از همراهی او باز می ماند و وهم تیز گرد گرد تیز گامی او را در نمی یافت **نظم**
چو اشک عاشقان گلگون و خوش رو ، جهان پیما تر از شبدیز خسرو
بیک جستن توانستی که چون برق ، بجستی از حد و غرب تا شرق
در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شدند
بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد **ع**
درد مندان راه می رسند و از پی میروند ، و با خود اندیشه می کرد که عهد
زنان را وفایی و وفای ایشان را بقایی نباشد **ع** دع ذکرهن فمالهن وفاء
و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مألوف و مسکن معهود خود کردم
و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من
بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد **بیت** میروم گرد جهان در پی دل سر و پا
بکنم کار مرا با و سری پیدا نیست ، اما چون مقدار سه فرسنگ راه رفته
شد بچشمه آب و سایه درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان نیز از
ملال بدید آمده گفتند ساعتی اینجا برآساییم و بعد از آسودگی بدیگر راه
درآییم پس از مرکب پیاده شده پناه بپایه درخت آوردند و زمانی برلب
آب نشسته از هر باب ماجرایی در پیوستند چون تماشای روی نگین
و زلف مشکین آن دلربای دیده گشاده و حلقه طره غالیه بار بر حوالی
رخسار گلرنگ یار چون حبه بنفشه بر صفحه یاسمین معاینه دیده می گفت **بیت**
زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند ، میندانم روز و شب را یکدگر چون بسته اند
و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود
از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده و سر از ازی آن سرو ناز و دلنوازی
آن شوخ طناز نشانها کرده این بیت ادا می کرد **بیت**

نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند ، صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند
در اثنای مقالات زن دهقان را متقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که
تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را بکرانهٔ
بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیر شرزه که اسد
در مرغزار آسمان از هیبت او کام شوانی نهادی و ثور در کنام سپهر از نهیب
پنجهٔ او دم بی پارستی زد نظم همی آمد خروشان و شیران ، همه بر جوع از بیمش گریزان
به نیش ناخنان زهر آب داده ، به تیغ ناب خونناب داده ، چشم شیر بروی افتاد تا
همان بود و او را ربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای
غرّیدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را از پشت نگار
افکنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دید و روی از یار برتافت
ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا می نگریست و محبوب بچنگال شیر
گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفایی کشته بود می درود مصرع
هر کس آن درود عاقبت کار که کشت ، درین وقت که پرده‌سمان بر پی ایشان
افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید و فریاد برکشیده
می گفت بیت دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد ، صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد
پس از زمان وصال بر اندیشیده و حالت انفصال را بر خاطر گذرانیده زار زار
می نالید و قطرات حسرت بر رخساره می بارید بیت حبذا روزی که ما را در بستان وصل
چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ، دریغ که لمعات انوار مواصلت
بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان
بی نوایی و محنت پامال گشت رباعیه دی روز ز جان وصال جان افروزی
امروز چنین فراق عالم سوزی ، افسوس که در دفتر عمرم ایام

از آن روزی نویسد این را روزی ، بعد از گریهٔ بسیار و نالهٔ بیشمار پی
محبوب را دید که بجانب بیشه میرود بی محابا در پی روان شد در محلی رسید
که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشا خورده و رفته پیر از مشاهدهٔ
آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفایی در وی رسیده و خرابی غدر
و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و بر محنت وی و غربت
خود بگریست بیت ز لب ناله اش بر ثریا رسید ، ز مژگان سرشکش به دریا رسید
و فایدهٔ این مثل آنست که هر که سررشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت
بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده بیت
بیوفایی هر کجا رخت افکند ، عاقبت آن جای را ویران کند ، موش گفت
من دانسته ام که نفاق و حیلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی
ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسیده و قطع
دشمنان بیمن دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایقتر است که
مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما فکری مرا دست
داده است و اندیشه روی نموده و تا غبار آن دغدغه از پیش
دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند
شد گربه گفت چنان می نماید که از جانب من خدشه داری و حال
آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و در فن ندامت پیمان شکنی بر تو
خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان
ما بوده فرو گذار که قانون مخالطت جدید آیین مخاصمت قدیم را برداشته است
و بتو توقع وفاداری و طمع حق گزاری موکد گشته گرد منقصت حیله و مکر مکرد
و جمال مناقب و آیینهٔ محاسن خود را از زنگار ریب و غدر ناقص و معیوب مگردان

بیت صاف دار آینهٔ دل که صفا از همه به، مشکن عهد که آیین وفا از همه به
و مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمهٔ ملتطف که از کسی بیند قدم در میدان
اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت
برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغهٔ وحشتی
سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره
اندیشهٔ آنرا پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد و علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده
باشد و سوگندان مغلظه تأکید یافته باشد و باید شناخت که عاقبت بی
وفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند
دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک
وقتی براندازد نظم چون درخت آدمی را بیخ عهد، بیخ را انیمار باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود، وز ثمار لطف ببریده بود، نقض میثاق و عهود از احمقیست
حفظ سوگند و وفا کار تقیست، و من امیدوارم که تو نیز وفاداری معتمدات
آثار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت
بیت هر کس که در وفای تو سوگند بشکند، جان و دلش بزخم حوادث فگار باد
اما آنچه از غلیان خاطر با تو گفتم مرا در مقام تأنی و تأمل دارد و اگر نه حاشا
که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهایی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود
بمن باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو
معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه
بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شایبهٔ غرض و طمع و بی منفعت ریا
و سمعه بجانب موالات و مودت گراید دوم آنکه از روی اضطرار یا
بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگند طایفهٔ اول که بصفای عقیدت

و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد بر ایشان باید و
بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و سر انبساطی که نمایند از روش دانش
منحرف نباشد نظم دوست بود در همه راحت رسان، ور نه رها کن سخن ناکسان
زهر ترا دوست چه داند شکر، عیب ترا دوست چه خواند هنر، اما آنها که بضرورت
دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت گردانیده
حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط
بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر نا التفاتی در جانب ما نگرند بیت
که دوستی کنند چون شیر و شکر، که دشمنی سخت تر از تیر و تبر، و مرد زیرک
همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و یکبارگی زمام اختیار خود
بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف [illegible]
و بتدریج از پی آن رفته آنرا سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که
صیانت نفس بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نماید بهم منقبت
مروت مذکور گردد و هم بمزیت رای و رویت مشهور شود و من با تو بهمین
نهج که گفته شد عمل نمایم رهایی ترا که متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز
نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغهٔ تمام
خواهم نمود چه محافظت من از تو زیادت است که از ان طایفه که باهتمام تو
از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم
و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت
بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم
و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند نظم در استحکام کار خویشتن کوش
مکن قانون حکمت را فراموش، کسی کو کار بر بنیاد سازد، بنای عقل را آباد سازد

گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا
در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه
نمی‌شناختم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست
بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایی از آن صورت که همه بند
من گشوده شود و هم تو بسلامت بمانی و تو تدبیر نمایی که آن بر چه وجه تواند
بود موش بخندید و گفت ع هرکجا دردیست درمانش مقرر کرده اند
خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل اسباب است از
برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه‌تر
پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آنت نباشد که رنجی بمن رسانی
پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی نموده باشد
گربه دانست که موش در کار خود کاملست و بفسون و فریب از راه
نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید یکی
که عمده بود برقرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانید تا چندانکه
عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش را بر اطراف
عالم بگسترد بیت فلک تیغ مهر از میان برکشید، شب تیره دامن ازو در کشید
صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم
و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاده
بود هلاک خود را یقین کرده اضطراب و قلق میکشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید
گربه را از هول جان یاد موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش
از خیال ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته
و گرهها بریده دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت و ناامید بازگشته

زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرد گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک
او رود گربه بآواز داد که ع نادیده مکن چو دیده باشی ما را
احتراز چرا می‌نمایی و اجتناب از چه روا میداری و مگر ندانسته که
دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود
ذخیره انسی حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات نیکویی ترا بمروت خویش بجای
آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم که
عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیان
ادا کنم بیت هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل، کز عهده بیرون آمدن نتوانم — این انعام را
موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میکرد و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده
روی بجانب حدت قدم وحشت می‌نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید
هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق و بآوازی حزین می‌گفت که چه زیبا گفته‌اند نظم
روزگاریست که از غایت بیداد درو، نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد
چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو، گر کسی بد نکند غایت احسان باشد
مرا بخاطر آن می‌گذرد که زمان خلوتست و روزگار عزلت و من بعد ازین سر
صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای زمان فرو میگذارم مصرع
کر همدمم آرزو کند هم دم خویش، گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار
رعایت حق دوستی و حرمت آشنایی ضایع مگردان که هرکه بجهد بسیار دوستی بدست
آرد و بی موجبی بآسانی از دایرهٔ محبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند
و دیگر دوستان از وی ناامید گشته ترک مودت گیرند بیت
بدکسی دان که دوست کم دارد، بدتر آنکو گرفت و بگذارد، و ترا بر من منت جانی
ثابتست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده‌ام

از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت
نقض محروس خواهد ماند بیت توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم
ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما ، و مادامی که عمر من باقیست حقوق ترا
فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی
که امکان دارد مبذول خواهم داشت بیت شکر کرمت که همچو گل تو بر توست
سوسن نه ام و بصد زبان خواهم گفت ، هرچند که بر این باب سخنها درمیان آورد
و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب محابا از میان بردارد
و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد
که هرگاه عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید
مرتفع خواهد شد و دران محل انبساط و ممازجت از عیوب محسوب
نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع
دهند بران اعتماد نتوان کرد و از نگاه داشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان
گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون
نسبت جنسیت درمیان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان
از آشنایی تو گریزانم و هرکه با غیر جنس خود درآمیزد بدو آن رسد که بدان غوک
رسید غوک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی نیز
درمیان آن آب بسر می برد و گاه گاه بکسب هوایی بکنار چشمه می آمد روزی بلب
آب آمده بنغمه و نغز آن صدایی میکرد و از خود بلبل هزار دستانی بر ساخته
باواز ناخوش مرغ دلها را از قفس تن میرهانید بیت
اگرچه صوت دلازار نا ملایم داشت ، ولی اصول و ادا در کمال زشتی بود

دران حال موشی در گوشه مقام خود بزمزمه مشغول بود دراست که نعره شور
انگیز غوک شنید متحیر شد، بآهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات
او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری میجنبانید غوک را آن اطوار که نمودار
تحسین کردن بود خوش آمد و با موش طرح آشنایی افگند زبان خرد او را
از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت
القصه خوش برآمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات
دلکش بر یکدیگر خواندندی نظم ز دو دل بهم گرمی باختند
و ز وسواس سینه می پرداختند ، غوک ز موش دلشاد آمدی
هیچ ساله قصه اش یاد آمدی ، چون ز نطق از دل نشان روشنی است
بیشکی نطق از بن الفتی است ، موش روزی با غوک گفت که من وقتها
میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو دران محل
بزیر آب قرار داری بیت آنجا که توی آمدن من مشکل
و آنجا که منم نیز ترا مشکل در دل ، چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی
و بانگ نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگویی
و من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید
من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده انتظار او که برای دیدار
من میکشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم
و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر می باشم خواستم که
ازین معنی شمه با تو در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این
صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر ما ظاهر ساختی
اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد بیت ذهن لطیف تو تا فکر نکند

موش گفت مرا سررشتهٔ تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده‌ام
که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر بر پای خویش
محکم سازم تا چون بلب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف
گردی و اگر تو نیز بزاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا
آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته
استحکام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب
آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکنند ناگاه زاغی چون
بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را برداشته روی بهوا نهاد رشته
که در پای غوک بود موش را از قعر آب برآورد و چون دیگر سر رشته در پای
غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان
تر از آن غوک نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب دیدند و بر سبیل طعن
و طنز می‌کنند عجب حالیست که زاغ برخلاف عادت غوک را شکار کرده و
هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد می‌کرد که حالی هم غوک شکار زاغ
نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار چندین
سزای کسیست که با غیر جنس مصاحب گردد **بیت** ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جویید ای مهان ۞ و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را
با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک رشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا
خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا بناجنس چه رسد **نظم**

تو خلوت جوی و دور از انجمن باش ۞ رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز خلوت شاه مرغان گشت سیمرغ ۞ یکی مرغست و خوانندش بسی مرغ

گربه گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی
و بر در وثاق مرا صید خود گردانیدی و چون پای‌بند دام دوستی شدم
رشتهٔ مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می‌افکنی **رباعیه**

ساقی بوفا سر سبو بگشادی ۞ چون مست شدم جام ز کف بنهادی
چون دردی هجر خواستی داد آخر ۞ اول می صافیم چرا می‌دادی

موش جواب داد که در آن محل مرا با تو احتیاج بود و اگر عاقلی در رنجی افتد
که خلاص از آن باهتمام دشمن امید توان داشت هرآینه بتلطف برآید
و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر حذری از او تصور کند از
صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت
و استکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران دوند و چون از
شیر خوردن فارغ شدند بی سابقهٔ وحشتی مواصلت ایشان را دست بدارند
و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک
مواصلت بصواب نزدیکتر می‌نماید **نظم** هرکه از و فایده‌ٔ میرسید

دیدن او راحت جان و دلست ۞ وانکه از و فایده نتوان گرفت
صحبت او از ضرری عاجلست ۞

و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر
معادات سرشته شده است و آوازهٔ دشمنی ما باسماع رسیده و در طباع
قرار یافته و بر دوستی که بضرورت جهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد
چندان تکیه نتوان کرد و آن را زیاده وزنی نتوان نهاد که چون غرض از
میان برخیزد هرآینه بقرار اصلی باز رود و چنانکه آب مادامی که بر سر
آتش دارند گرم باشد و چون از آتش باز دارند همان زمان سرد گردد
که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را زیان کارتر از گربه نیست
و من ترا که خود آشنایی می‌شناسم خوانگه میخواهی از چون من ناشناسی تجا

ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من
بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم **مصرع**
گربه را با موش کی بوده ست مهر مادری ، گربه گفت این سخنان از روی جد میگویی
یا از جهت هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد که **مصرع**
در جان بازی چه جای بازی باشد ، این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین
میدانم که بسلامت آن نزدیکترست که ناتوانی چون من از صحبت توانایی
چون تو احتراز کند و مردی عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که
اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت**
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد ، چنان افتد که هرگز برنخیزد ، حالا مصلحت وقت و
در آن می بینم که من از تو برحذر باشم و تو از صیاد محترز باشی پس ازین
میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای مخالصت برقرار و هر روحانی
و تفاوت جسمانی بهتر **بیت** چون میان من و تو قرب جانی باشد
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد ، بر همین اختصار باید نمود که اجتماع
محالست و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز
کرده و جرعهٔ مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده
گفت **بیت** ز هم بریدن یاران به تیغ ناکامی ، چو هست عادت دوران چرا شکایت چه ناتوانست
ببین مفارقت جان ز تن چگونه بود ، بجان دوست که هجران هزار چندانست
برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی بماوای خود نهادند
و خردمند روشن رای را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با
دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب
احتیاط غافل نباشد سبحان الله موشی با عجز و ضعف چون انواع آفات

بر دو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند و بدقایق
حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از
غوایل سیل ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمد آداب حزم و دور
اندیشی بجای آورد که اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست
این تجارب را عزایم نمودار خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارات
را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتیم کار ایشان بزینت دوست
کامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار
فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد **نظم**

هر آن کسی که کند پی روی اهل خرد ، بهیچ وجه ملالی بحال او نرسید
با آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند ، غبار نقص بروی کمال او نرسید
بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد ، خلل برتبهٔ جاه و جلال او نرسید

باب ششم

در احتراز کردن از ارباب حقد و بتملق ایشان اعتماد نانمودن

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت **بیت**
ای چو صبح آخرین سرتا بپا صدق و صفا ، وی چو صبح اولین تا پا بسر فضل و هنر
بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان
فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از
هیچ جانب راه گریز نیابد و مهر خلاص متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار
جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بعهد مصالحت او از مضرت دیگران رسته
و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در آن واقعه با
دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از و نیز صیانت نماید و برکت میامن حزم

از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که
باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب
نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیهٔ
ملایمت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا مطلقا آنرا در ضمیر جای
نباید داد برهمن گفت **بیت** ای چو وهم از افتتاح از بایش دور بین
وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان ۰ هر که بفیض روح قدس مستظهر باشد
و بعهد عقل کل متمسک بود هر آینه احتیاط در کارها مرعی تمامتر واجب بیند و
مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو شناسد و پوشیده نماند که از دوست
آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از
مکامن مکر کینه کوشان و غوائل عذر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب
ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند
و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید **نظم**
چو آزرده شد خصم ایمن مباش ۰ خراشیده را هست قصد خراش
گر اول در آید بلطف و خوشی ۰ در آخر بسی محنت از وی کشی
و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که او را محل نیکو
بد انبازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری
و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید
شر آفت را بدقی از جان ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه بر
افروخته **بیت** ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد ۰ تخم غفلت هر که کارد رنج
بار آورد
و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت
ابن مدین و قبره مزینت جمال و فرزند کمال دارد شاه پرسید که چگونه است

آن **حکایت** گفت آورده‌اند که ملکی بود نام او ابن مدین
با همتی عالی و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت
بتپهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بجد مهندس حشمت
از ذروهٔ فلک افلاک گذرانیده **بیت** ملک کوکبه شاه جمشید تخت
فلک مرتبه ماه خورشید بخت ۰ و با مرغی که او را قبره خوانندی انسی تمام
داشت و آن مرغ بود با حسی کامل و نطقی دلکشا و صورتی مطبوع و
هیأتی زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و نواهای شیرین و مثلهای رنگین
او منبسط گشتی **نظم** سخنهای زیبای رنگین خوشست ۰ حکایات شیرین دلکش خوشست
کسی را که زینها بود بهره مند ۰ کنندش بزرگان و شاهان پسند ۰ قضا را قبره
در گوشهٔ شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی
فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در
تعهد او و بچهٔ او غایت جهد بجای آرند و هم در روز زاد شاه را پسری آمد
که انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی
درخشان **نظم** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد ۰ که کس ندید جهان‌با در هزار اران
سال
خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی ۰ فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال
از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک ۰ چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال
چندانکه بچهٔ قبره می‌بالید شاه زاده نیز نشو و نما می‌یافت و ایشان را با
یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده با آن فرخک بازی
کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه‌ها رفتی و از میوه‌هایی که مردم آنرا
ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی
یکی بملک زاده دادی و دیگری بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ

کشته بنشاط و رغبت میخوردند و از منفعت آن مرهم زود تر قوت ذات
و تقویت جسم ایشان متشابه میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بالیدند
بیت گشتند سر بلند بنشو و نمای خویش ، چون نخل تر از اثر فصل نو بهار
و فنزه را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت
بساعت قرب و منزلت می افزود یکچندی برین بگذشت و زمانه ابلق اوراق
سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی فنزه غایب بود بچه او در
کنار شاه زاده جست و بسرپنجه خشونت دست او را ریش گردانید
آتش خشم در اشتعال آمد شاه زاده را بغرقاب خفت و حدت افکند
تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داد
پای او را گرفته گرد سر گردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک
برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد بیت دریغا که شاخ گل نو شکفته
فرو ریخت از تند باد خزانی ، چون فنزه باز آمد و بچه را کشته دید بیم بود که
مرغ روح حسش از قالب قفس پرواز کند از نزول آن واقعه نمودار فزع
اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن حادثه اثر اندوه در سینه اش
کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانید و می گفت
بیت ده که گل دلکشی در چشم عالم بین نماند ، برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند
بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو از خود افروخته
و فراغت را بغوغای محنت تو بفروخته ترا درین خواری بار بردباری
اشبانه باید ساخت با حرم سرای سلطان چکار داری و تربیت بچه خود
مشغول باید شد تا یکی پیر پادشاه چرا مشغول شوی اگر بگوشه و توشه
خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته ازین قصه غصه

نکشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمان عهد ایشان
سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رضا و مرضی را
با سبب جفا خراشیده دارند و سرچشمه فتوت را بخاک بدعهدی و ناانصافی
انباشته سازند نه اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه
خدمت و رابطه ملازمت قدر و قیمتی بیت بر آن خدمت مکن کو نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضایع که نه قدرست و نه منت ، عفو جرایم را که صفت آزاد مردانست
در مذهب انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل
کفرانست در شرع مروت جایز و مباح پندارد آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت
مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که روابط محبت
بی غرضان از یاد بگذارند چون سرمایه حاصل توان کرد بیت
حیفست که در زمره مردان برسش نام ، آنرا که حق صحبت یاران نشناسد
و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند
و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند بیت عیب خود را بهنر باز نمایند و گر
هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند ، و من بار دیگر فرصت مهارات و زمان مکافات
فوت نخواهم کرد تا کینه بچه خویش ازین ظالم بیرحم و ستمکار خونخوار که همراه
و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همی نه و بچه مرا
بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت
بیکسو نهم مهر و آزرم را ، بجوش آورم کینه گرم را ، پس آنکه بی محابا بر روی
ملک زاده بر جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت بر کند و از روی
نوده بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پدر گریه کرد و خواست
که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او

باشد تقدیم نماید پس بزرگ سگ آمده در برابر قبره بایستاد و گفت
ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجان ایمنی **مصرع**
گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت • حالا صحبت مرا برهم مزن
و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان
فرض است اما مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه
رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید ساخت
و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان
آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ بال
توانم بود و در مروهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که
خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا
آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را
عوض هست یک زمان احرام خدمت گرفتمی و لیکن **بیت**
دلی که رمیده گردد از دام • من بعد ابدا نشود رام • دیگر
حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین بصحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک
جحر را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار نیازماید و از زخم جانور
گزنده نشود **بیت** نشنودی این مثل را که ارباب عقل گویند
من جرب المجرب حلت به الندامه • و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است
که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل
متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت از آن بجهد اولاد و احفاد ورا از نکال
او باید چشید و خواری عقاب و مالش باید دید چه طبیعت عالم صفت
مکافات را متکفل است و طبیعت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه

پیر ملک با بچهٔ من عذری اندیشید و از رفتن بی اختیار من بلکه بطریق مکافات
الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد و بخمار بلا
مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد بنشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب
برندارد **بیت** ابلهی را که تخم حنظل کاشت • طمع شکر نباید داشت
و مگر ملک حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن
مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق
پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال احوال و افعالش بازهار مکارم
اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقایق
معرفت دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی
بیت آنرا که کمال معرفت شد حاصل • هم مونس جان باشد و هم مرهم دل
وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی
روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند بگمان آنکه با او مال بسیار است
قصد کشتن وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش
نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل می شود
مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید که بطریق توکل و تجرید این راه را
بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیایی کشم
بیت روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم • بکحل خاک درش توتیای دیده کنم
دزدان بیرحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره
متحیر وار بهر طرف می نگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری
دهنده و مددکاری میطلبید در آن بیابان پر وحشت و صحرای با هول و هیبت

هیچ مشفقی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوق کلنگان می
پریدند داناد ل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران
گرفتار شده ام و جز حضرت عالم الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما که
من از بیچارگی بنوا رسید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند
و گفتند چه نام داری گفت داناد ل گفتند باری دل تو از دانایی هیچ خبر
نداری ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده
وبالی نخواهد بود داناد ل گفت ع سوف تری اذا انجلی الغبار
در اینجا نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شما از مجازات عمل بنظر
شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون
لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش
از بیشان سخنها خوش آید بگوش ۰ چنانکه داناد ل می گفت گوش هوش ایشان
از استماع سخن حق بی بهره بود و باصره بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حق
نمی توان نمود او را بکشتند و مالش بردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید
ملول گشته بر فوات او تأسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودندی که مگر کشندگان
او را بیابند آخر الامر بعد از مدتی بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر
شده بودند و کشندگان داناد ل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای
آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز می کردند و بنوعی
آواز می دادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز
می ماندند یکی از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا بایار خود گفت همانا که خون
داناد ل می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در برابر ایشان بود این سخن بشنید
و دیگری را اعلام داد هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشان را گرفته باندک

مطالبه معترف شدند و مکافات خون بناحق در ایشان رسیده بقصاص رسیدند
بیت که گرد در همه عالم کمان ظلم بزه ۰ که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد
که در زمانه بی اعتبار طرح ستم ۰ خیال بست که خود عبرت زمانه نشد
و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جراحت من در زخم
شاهزاده بطریق مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را
این کار از کجا باشد و چون این صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم
خرد اینست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب در
جای نروم ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ۰ ملک گفت آنچه گفتی بصدق
و صواب مقرون بود و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که
بموجب البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه را بقتل آورد
و تو بر سبیل مکافات که وجزاء سیئة سیئة مثلها عوض باز کردی
و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده و همین بر نقصان باصره او بسنده
کرده اکنون نه ترا گناهی متوجه است و نه ما را آزاری باقی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب
مردان می شمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست
رد بر پیشانی هنر نخواهم داد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد
بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکویی کنم و اگر از کسی ضرری بمن
عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم رباعیه ما عادت خود بهانه جویی نکنیم
جز نیکویی و نیک خویی نکنیم ۰ و آنها که بجای ما بدیها کردند گر دست دهد بجز نکویی نکنیم
قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش
پهلو تهی کردن و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزاده را سه چیز

لطف و دلجویی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان به نسبت ایشان
زیاده تر شناسند بدگمان و نفرت بیشتر شود و بدان تقدیر احتراز لازمتر
باشد **نظم** عزیز من چو آزردی کسی را، مراعاتش مکن تا می توانی
که هر چند از تو خدمت بیش بیند، برو زان بیش گردد بدگمانی، ملک گفت ای
فیروزه ازین کلمات درگذر که تو مرا به جای فرزندی و عزیزتر و اینی که مرا
با تو هست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت کسان خود
بدینه اندیشه با مخصوصان در مقام انتقام و خصومت نباشد فیروزه گفت
حکما در باب او با سخن گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و برین منوال
فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستان اند و برادران مثابه رفقا و
یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و
دختران در موازنه خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان
اما پسر را از برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند
و دیگری را در عزت و حرمت با او شریک نسازند و من هرگز ترا
بجای پسر شوانم بود در بر بستن آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت
نزول بلا و هجوم آفت و غا جانب مرا فروخواهی گذاشت و هر چند
کسی کسی را دوست دارد و گوید که ترا بر خود ایثار میکنم و بجان در مقام
مضایقه نیستم **ع** جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد، و بوقتی
که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بی شبهه خود را
از مضیق آن خطر خود در ابو صحنه سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی را
نثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی بدید که از بلا نگریزد، ور زنهر کسی از سر جان برخیزد
و مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته

شاه فرمود که با من باز نمای که چگونه بود است آن **حکایت**
گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه
تمام از تابش رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جان افروز از عکس
عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست **نظم** شیرین سخنی که هوش می برد
رونق ز شکر فروش می برد، نازی و هزار فتنه در دهر، چشمی و هزار کشته در شهر
ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسید، سر بر بستر بیماری نهاد
و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از
تاب حرارت بی آب و سنبل رنگینش از تب محرق بی تاب گشت **بیت**
چو زلف مشکسای عنبرینش، نگر بی آفت چشم نازنینش، پیرزن گرد سر دختر می گشت
و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر
جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت مانده خاک پای تو من
خود را صدقه تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدای سازم **ع**
گرت درد سری باشد مرا بر گرد سر گردان، هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا
برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در
کار او کن **نظم** از عمر من آنچه هست بر جای، بستان و بعمر او در افزای
گر چه شده ام چو مویی از غم، یک موی مباد از سرش کم، القصه پیرزن از آنجا که
مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می کوشید
و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن
از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و بوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه
بود بخورد و چون خواست که سر بیرون آورد نتوانست گاو بیطاقت
شد و همچنان دیگ در سر از مطبخ بیرون آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت

پیرزن در وقت بازآمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت
چون بخانه درآمد و بدان شکل و هیأت چیزی دید که گرد خانه بر می‌آید تصور
کرد که عزرائیل است بقبض جان مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام
گفت **نظم** ملک الموت من نه مهستی‌ام ٭ من یکی پیرزال محنتی‌ام
گر تو خواهی که جانش بستانی ٭ اندر آن خانه است تا دانی ٭ گر ترا مهستی‌ست اندر کار
اینک او را ببر مرا بگذار ٭ بی‌بلا نازنین شمرد او را ٭ چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که هیچ در خطری ٭ هیچکس را ز خود عزیزتری ٭ و من امروز از
همه علایق مجرد شده‌ام و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان
توشه برداشته‌ام که راحلهٔ قوت من بدان گران بار رسنده تحمل بار دیگر
ندارد **ع** ترسم که تن ضعیفت این بار بر نتابد ٭ و کدام جانور را آن
طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را با آتش بیداد کباب کرده میوهٔ
دلش را بباد تاراج بردهند و روشنایی دیدهٔ او را در ظلمات
فنا افکنده راحت جانش را از پیش بردارند و من چون از فرزند
ارجمند که از نور دیدهٔ نم و سرور سینه‌ام غم بود برانداختم دریای
تأسف در موج آمده کشتی شکیبایی را بگرداب اضطراب انداخته و
شعلهٔ آتش تحسر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را یکبار بسوزد **نظم**
اندر جهان منم که محیط غم مرا ٭ پایان پدید نیست چه پایان کنار هم
گشتم بصبر ساحل دریا نشود پدید ٭ اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم
و با این همه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق و نیشه شدن از روی
خردمندان دور میدانم لاجرم آیه **یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین**
میخوانم **بیت** وصلی که درو ملال باشد ٭ هجران به ازان وصال باشد

ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر روح ابدا بودی تحرز و تجنب
از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی
بجای آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ
چنان فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین مکافات امری نماید پس موجب
ضجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند
انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم
بفضا آمد مهر پدری اقتضا آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید در آن
مادهٔ او را با تو شریک کردم و بمجالست تو و موانست وی عمری بر فاهیت
می‌گذرانیدم اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره‌اش رسانید
ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنود و بهجت
صدا و ندای تو باقیست چنان مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا
بقیة العمر معتکف بیت احزان باید شد و با بندهٔ ملال و غصه و کلال باید
گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است با شاه قره پرسید که بر چه
منوال بوده است آن **حکایت** ملک گفت آورده‌اند که پادشاهی
مطربی داشت خوش آواز شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از ره
بیرون بردی و عنان مالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت**
از خوش نگوی‌تر در لحن و آواز ٭ ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دلاویز و
دستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **بیت**
نوای مطرب بشنو که صوت راحت انگیزش ٭ بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ گیو ازا
و این مطرب غلامی قابل را تربیت می‌فرمود در سازندگی و نوازندگی

تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی کار از خواجه بگذرانید و
آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش
از اندازهٔ تصور و وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش
و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **نظم**
کردی تبرانهٔ دل آویز • بازار نشاط و عیش را تیز • چون گوشهٔ رهو ساز کردی
نامید و گوش باز کردی • شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او
التفات نمود تا بجائی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه
همواره بنغمات فصیحش که از مهر مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود
عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی عرق
حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار
مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان
از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوستم
و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگری در خلوت از
نوازندگی غلام تو چه چیز ترا بران داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من
باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیدهٔ
بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرات اقدام ننماید مطرب را از قول شاه
سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کردم که یک نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل
کردم اما آنکه پادشاه مرا می کشد و تمام نشاط خود ضایع می سازد چگونه است
پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض
از ایراد این مثل آنست که پارهٔ از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند
نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز وفاق می نوازی نزدیک شده که شکست امیدم

چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ رنجورم با ناخن حسرت چون دل عود
خراشیده شود آخر الامر یار از مفارقت بضرورت دست خواهد داد
باری حالا در هر اختیار بکوشم و دامن جمعیت از دست ننهم **بیت**
خود بکن پیکان یاری چو میدانی که چرخ • آشنایان را زیکدیگر جدایی میدهد
قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه
مخفی مانده و چون کسی را اطلاع بران ممکن نیست پس آنچه زبان گوید
اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارت
راست ادا نکند و بیان در محوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد
اما بحکم **القلوب تتشاهد** دلها یکدیگر را شاهد عادل و گواه راست اند
ع حدیث سر دل از دل شنو و بس • زبان و لب در آن محرم نباشد • و زبان تو در اگر
میگوید دل ما او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه
ع صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکی است • ای ملک من صعوبت صولت
ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک با حذرم **بیت**
از کوه گاه زخم گرانتر کنی رکاب • وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان
هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانیم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام
نتوانم گرفت و من از آن جمله نیستم که طبیب با او می گفت داروی
چشم را بتو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک رسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** قبره گفت مردی بنزد طبیب آمد و از
درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زاری می نالید و دوا
میطلبید **ع** ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت • طبیب بطریقی که
ابواب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از آن

تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نماید از وی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت است تو زمعده را تافته طبیب بیمار را نان زمود که دارویی که چشم را جلا دهد و در روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کنم آن شخص فریاد برکشید **بیت**

کار خود چه محل هزل و بازیست، وقت اجلست و جان گدازیست، ای طبیب مسیح نیت برطرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم می نالم و تو چو مرد دارو در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت است طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازمترست غرض من از ایراد این مثل آنست تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنها ام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت**

بحمد الله که در دانش چنانم، که خیر از شر جدا کردن توانم، ملک گفت میان دوستان ازین نوع سخنان که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدل مسدود گردد اما هرکه بنور عقل آراسته است و بر نور خرد منجلی حسب المقدور در اطفای نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه می تواند آب حلم بر آتش غضب میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو و اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن **بیت**

غصه مخور زانکه شقاوت دروست، خشم فرو خور که حلاوت دروست

شعشعهٔ برق در آزار دست، قاعدهٔ بر فرو خوردن است
سینهٔ دریا نشود پر غبار، گرچه که باران کندش سنگسار، بتره گفت این مثل مشهورست که **من تهاون بالشر وقع بالضر** هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و عمر من در مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام و بنفیس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته مرا انه از ذخایر تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را سوزد و سوزن نخوت کامکاری بر رشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاران دم انتقام بر زمین زند تملق روباه بازی فایده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوشی ندهم و از خونی پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عقاب لوای اعلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاووس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملک داری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده **نظم**

خسرو تاج بخش تخت نشان، بر سر تاج و تخت گنج فشان، در جهانگیری و جهانبانی
جم وقت و سکندر ثانی، یکی از ارکان دولت را خدشهٔ در ضمیر پدید آمده

روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب
داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی
اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان و وعدهٔ طغیان در
بنیاد اعتقادش راه یافته و باد بروتش از سودای خام خیال سرداری
و سروری می‌پزد و با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامکاری
و برتری می‌پرد نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ
ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان
التفاتی نکرد و کمند دعوت هر کجا که تصور کردی سرکردانانی که بود
بجانب خود جذب مینمود **بیت** پراکندهٔ چند را گرد کرد
که ناورد جویند روز نبرد ، القصه چون پادشاه دید که کوشش داروی
ملامت مزاج کثیف اش را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده
اصلاح نمیتوان کرد بدین گونه پیغامی فرستاد که من و تو شیشه و سنگ
مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ در هر دو حال شیشه
خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل
فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم
و با خشم سلطان که چون سنگ پایدار و خشم شکن است ملاقات کردن
نیارم **بیت** به پیمان آهنین دل نشوی لا تقابل ، که تو آبگینه داری و نه حریف سندان
هر چند ملک در مقام ملاطفت میخواهد که سنگ چین اعتذار صفرای
وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است
و طلب صلح اصحاب عداوت را برد و انکار جواب دادن امری واجب
الالتزام **ع** ز دوستان سخن دان شنیده‌ام پندی ، که ز ملایمت دشمن اعتقاد

چو اعتقاد مغفرت بخصم پیدا شد ، مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ،
ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد
و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت
قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبهٔ بر طرف نهادن و سررشتهٔ
عهد یاری و پیمان دوستداری را بجزئی خدشهٔ از دست دادن طریق
ارباب تحقیق نیست **نظم** وفا و عهد تو این بود و من ندانستم
بنای عهد تو کین بود و من ندانستم ، همه سخن چو دل خویش سخت میگویی
دل تو سخت چنین بود و من ندانستم ، آخر صفت وفاداری در سگی که از
همه جانوران پستتر و حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت می‌شود تو چرا
از عرصهٔ بیوفایی قدم باز پس نمیکشی و پیمانی که در محبت و مودت
ما بسته بپایان نمی‌بری **ع** وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
فنزه گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری
منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک
موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات
اعراض نماید و چون حالا بزور و قوت بر من دست نمی‌تواند
یافت میخواهد که بمکر و حیل در قبضهٔ انتقام کشد و بپاید رسید
از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان بنخوت سلطنت در
باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل
مجال حجت گویی و عذرخواهی ندهند و مثل کینها در سینها چون
انگشت مرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نکرداند چندانکه شرارهٔ
غضبی بوی رسید افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد

دود انتقام که از سر آتش کینه خیزد دماغها را خشک ساخته و بسیار
دیدها را تاریک کند و ممکن نیست که نایرهٔ از انگشت کینه در کانون دل
باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود **مصرع**
چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ، ملک گفت عجب حالتی است که تو
درین باب بر یکطرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چون شاید
که مقدمات وحشت بمبانی الفت مبدل گردد و بعد از کدورت خیانت
صفای مخالصت پدید آید فنزه گفت اگر کسی تواند که در رعایات جانب
سلطان تمام تکاپوی آرد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی بپویند و در
وصول منافع بدیشان و دفع مضاره و مکاره از ایشان معونتی
و مظاهرتی واجب دانند ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد
هم کینه جوی را صفایی حاصل آید و هم دل خایف بنسیم امن مروح شود
و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد زایل گرداند
و طریق الفت و موافقت را زایل سازد توانم اندیشید یا بر خاطر
توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس
و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس
ازین مراجعت مصاحبت ورزیدن و معاودت بمباعدت تبدیل دادن
روی **بیت** از درخت بخت چون بشکست گلهای وصال ، در بیابان جدایی خار در پا هم (?)
خوشتر است
ملک گفت هیچکس در نفع و ضر در حق کسی بی ارادت خدای تعالی قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی
و سابقهٔ حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا
قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من

و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه
اجرای آن حکم سببی بیش نبوده اند مارا ببنیاد پر آسمانی مواخذت منمای و
بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدای راضی شو **نظم**
بجز قضا برضای خدا نمی شاید ، بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ، از انچه رفت قلم سر مکش
وگرنه بیا
برون رو از خط او سر زدن نشاید (?) ، فنزه گفت عجز آفریدگان از دفع
قضای آفریدگار ظاهر و مقررست و بر صفحات تصورات اهل تصدیق
این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر بحسب
ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش
خلق بدفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نبندد **لا مرد
لقضائه و لا معقب لحکمه** کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد
که نقش بند حوادث ورای چون و چراست ، و با آنکه جمهور علما برین
معنی اتفاق کرده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را
مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید
داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و انجام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید نمود **مثنوی** سنت بنهاد او اسباب و طرق
طالبان زیر این نیلی تتق ، ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر ، با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی ، و نکتهٔ **اعقل توکل** موید این
قولست **ع** با توکل زانوی اشتر ببند ، ملک گفت ملخص این مقالات
آنست که من خواهان ملاقات توام و آرزومند صحبت تو در
ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقعست

از طرف تو چه مشاهدات ملال فهم نمی‌شود بیت تو ملولی ز ما و ما مشتاق
دل بدل می‌رود چه حالت این، فنزه گفت اشتیاق تو در آنست که دل
خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت
اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول
آن ابا می‌نماید و احتراز از آن عین صواب می‌بیند مصرع
سر باز و کرزتن نرویده نی است، و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ
ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاکت
قرة العین پادشاه راضی نمی‌شوم میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند
جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف
یابد که بآتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بابت شربت تلخی تجرع کرده
مدعیان آسوده ازین حال غافلند و نازپروردگان راحت دیده از
برایهٔ درد غافل بیت ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست
حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند، و بچشم خرد می‌بینم که هرگاه ملک
را از پیشانی پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود بر اندیشم تفاوتی
در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود و توان
دانست که از وی چه زاید و در آن زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل
مفارقت مناسب رتبت از مواصلت و دوری لایق‌تر از قرب صوری
ع صحبت چو چنین است جدایی خوشتر، ملک گفت چه چیز تواند
بود در آنکس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر
حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خداوندگار بدانی
قدرت دارد که از مکافات جرمها ن جان نگذرد که بدت العمر بدان

رجوع نماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار نشان او
یافت نشود و استغفار گنه‌کاران و اعتذار بدکرداران را بانشراح تمام
تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعذار بدترین بدان آنست که عذر
نپذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد ع والعذر عندی للذنوب مکفر
و من باری ضمیر خویش را درین چه گفتم صافی می‌یابم و از صورت خشم و حدت
غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی‌بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت
ترجیح کرده‌ام و دانسته که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر
خواهد بود بیت گر عظیمست از فرودستان گناه، از بزرگان عفو کردن اعظمست
فنزه گفت این همه هست اما من گنه‌کارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل
کسیست که در کف پای او جراحتی باشد و اگر او بقوت طبع بی‌باکی کند و
شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش
تازه گردد و پای از کار باز ماند بمثابه‌ای که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد
و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت
اجتناب من از آن فرض عین است ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة
و حکما گفته‌اند سه تن از روش حکمت دورند و از منهاج بر طرف اول
کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و سرانیه چنین کسی خود را در مهالک
افکند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب
نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این
کس بی‌شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد
و بقول کسی که از وی ایمن نتواند بود فریفته شود و بی‌شک انجام کار او
بخسارت و ندامت کشد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان، باندیشه بگذر از آن بو
عثمان

ملک گفت ای فنزه هرچند از در ملاطفه در می آیم و راه صواب به نصیحتهای
دوستانه می نمایم تو همچنان بر سر انصاف خود مانده و دامن قبول از
استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد
بی فایده است چنانچه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را فنزه پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که فردی زاهدی
نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از اداء وظایف اوراد جز
بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرایی میگذشت گرگی دید دهن حرص
و شره گشاده و دیدهٔ آز بر راه طلب نهاده همگی همت بر آن وقف
کرده که بی گناهی را بیازارد و جانوری را هلاک کرده جهت ناخشنودی
نفس نافرمان از وی بهره بردارد **بیت** ستیزه کاری بیدادگر که تحمل
رساند از وی بکسو صد زیان بکسی ، زاهد که او را بدان حال دید و از
صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی
و مرحمت جبلیٔ او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند
مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادگری
بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال و عذاب آن جهانی کشد
بیت هر که آیین ظلم پیش نهاد ، بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سرافرازی ، دهرش آخر ز پای در اندازد ازین مقوله کلمات
می گفت و بر ترک گوسفندان مردم مبالغه از حدی برد گرگ گفت در موعظه
اختصار نمای که در پس این پشته رمهٔ میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن
فوت می شود آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست
که چندانچه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت

نمی شوی

نمی شوی **بیت** بکن که اهل مروت سخن شنو باشند ، هزار سال یکی نکته در گرو باشند
فنزه گفت من نصیحت گوش کرده ام و از واعظ خرد پند گرفته عاقل آنرا
می شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آیینهٔ تجربه در پیش نهاده و
من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است تا قلانه بر سر راه
گریز ایستاده ام و معزی که کسی را بدامن دست نباشد پیش ازین هم کرده
و بیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن
موجب ملام چه میدانم که ملک خون مرا حلال دارد و آنچه در شرع مروت
محظور است مباح پندارد پس اقامت من مکروه است و زودی رحلت
نمودن واجب **ع** رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ،
ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت
بر روی دل گشاده منت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش
متردد بودن هیچ وجهی ندارد فنزه جواب داد که هر که پنج خصلت را
بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جانب که رود اغراضش حاصل آید
و بهر جا توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بدکردار
بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سیم از مواقع تهمت
پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت
را در همه اوقات نگه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را
هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند **ع**
دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست ، و عاقل چون در مولد و منشای خود
و میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان
اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و ذات او را عوض

صورت نبندد **نظم** اگر ترا بوطن نیست کارها بمراد ، اسیر خانهٔ عطلت مشو ز
سفرهای کوی و دوستی نوای ماند ، بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی
ملک گفت رفتن تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره
گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال
مبند و نیک مانده است این سوال و جواب ما بحکایت نانوا ملک پرسید
که بر چه منوال بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که عربی
بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوایی دید چون قرص قمر از افق
منبر طلوع کرده و کاک ها فروغ سماک قدم بر درزهٔ دکان نهاده حسن
شمسی پنجهٔ غیرت بر رخ آفتاب کشیده و سوز شکم یک گریبان نان تنگ
دریده **نظم** فراز منبر خباز قرص گرم پنداری ، که خورشید جهان تابست طالع گشته از...
سوز نانوا نار خلیل الله را ماند ، کز و هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون ، حاصل
عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید قبضهٔ صبر خاک
زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی
نانوا با خود تاملی کرد که این کس بیکمن نان سیر شود غایتش دو من و از
سه من خود تجاوز نشود اندکی گفت نیم دینار بده و چندانکه توانی نان بخور
عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله نشست نانوا نان می آورد و عرب با آب
تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن
هم در گذشت دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخی العرب بدان
خدای که ترا قوت نان خوردن بدین وجه فرموده که با من بگویی که تا کی
نان خواهی خورد عرب جواب داد که خواجه بیصبری مکن تا این آب میرود
من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب

230

حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه بیم و هراس چاره نداریم و از
مایدهٔ وصال مایده بر داشتن محال می پنداریم روزگار میان ما مفارقتی
افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما
بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هر
گاه که شوق غالب شد اخبار سعادت ملک از نسیم سحر خواهیم پرسید و جمال
با کمال شاه در آیینهٔ خیال خواهیم دید **بیت** گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشیم
کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست ، ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده
بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ
عدم بصحرای وجود نخواهد آمد بار دیگر دانهٔ اکرام پاشیدن گرفت و انواع
عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه فرخ بخت و زیبندهٔ تاج
و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی
و سلامت ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده و مواثیق شایسته
موکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت
بر دوش افکنم **ع** سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نمی گیرد ، ملک دانست
که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر
از شست رفته را بر و بازوی غدر زدیت نتوان آورد گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال خوبویی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت
جز در صفحهٔ آیینهٔ امید نخواهد نمود **نظم** آن رفت که در جوی طرب آبی بود
یا در سر زلف آرزو تابی بود ، دردا که زمان عیش و دوران وصال ، بگذشت چنانکه گویا خوابی بود
اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت
بر اوراق روزگار مشاهده رود برهایی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار

غبار از مرآت خاطر من که بغبار ملالت تیرگی پذیرفته بزدایی **بیت**
زبهر ما سخنی یادکار خویش بگوی . که بهتر از سخن خوب یادکاری نیست
فنزه گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته می شود و در آن
زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند
و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند
یا او در جریدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر عاقلان واجب
است که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب پردازند و در مراعات
جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد
خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارد و اگر قضیه منعکس
گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند
نظم حکیم گفت که تقدیر با قضاست ولی . بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار
اگر موافق حکم قضاست تدبیرت . بکام دل شوی از کار خویش برخوردار
و گر مخالف آنست داردت معذور . کسی که دارد از انوار عقل استظهار
دیگر باید دانست که ضایعترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد
و غافلترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام نماید و لئیم
ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد
و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از
طاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی
نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان از دل با هم راست نبود و چون
نایبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات
مخالطت بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب **رباعیه**

رفیقم رد داغ ما ز دل باید کرد . وز آب دو دیده خاک گل باید کرد
گر بد دیدی همه نکو باید گفت . ور درد سری بود بحل باید کرد
بدین کلمه سخن باخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا
پرید ملک انگشت تحیر بدندان گزیده قدری تاسف خورد و ملال از فراق
وی هم افزون و اندوه از حد فهم بیرون روی بکوه سنگ نهاده می گفت **نظم**
بکه گویم که با این درد جان سوز . طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان چون توان گفت . که یار ما چنین گفت و چنان کرد
اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از
تصدیق تضرع و نیاز ایشان و به دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد
نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن
و بر عقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان آنست که خردمند
در حوادث دهر و نوایب زمان هر یک را رشد راه نجات داند
و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد
نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند . خواهی که نباشی بغم و رنج قرین
بشنو سخنی بکمتر از درویشی . از دشمن آزرده تغافل منمای . وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم

در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات و اهل اقتدار را خوشترین حلیتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل فرمود که استماع
افتاد تمثیل کسی را که دلش با استمالت دشمن آزرده دل آرامش یافت
و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگر چه در ملاطفه مبالغه
می نمودند از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن

باشتغال آمده و تا مشعله رشحه‌ای از منبع وصیت نهم جگر سوخته نخواهد رسید
حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجا و اثق دارم که بیان فرماید
داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید
که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم
و خیانت واضح ببیند باری دیگر ایشان را بنوازد یا نه و اعتماد نمودن
بر آن طایفه در تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه
بیدپای بمنطق دلگشای و عبارت جانفزای جواب داد که اگر ملوک
در عفو و مرحمت در بندند و از هر کجا خیانتی بینند در باب او بعقوبت امر
فرمایند نزدیکان را اعتماد صافی نماید و دیگران بر ایشان اعتماد نکنند و این
حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل بماند دوم آنکه
مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی‌نصیب شوند و یکی از اکابر
ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت
می‌یابد هر آینه جز جرم و جنایت هدیه بدرگاه ما نیارند **نظم**
مجرم که این دقیقه بداند که دم بدم ٭ ما را چه لذت است بعفو گناهکار
همواره از ارتکاب جرایم کند بعمد ٭ دائم بنزد ما گنه آرد با عذار
جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه‌ای از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای
بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن‌تر نه و مضمون کلام
معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام که **الا انبئکم**
باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف می‌کند بدانکه
قوت آدمی را بفرونشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی
و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد **بیت**

مردی گمان مبر که بزور است و پردلی ٭ با خشم اگر برآیی دانم که پردلی
پسندیده‌تر سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث
حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی
نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان
نباید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنشاتین جلال و جمال
آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دایر بود
نی مخلصان از عنایت بی‌کرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم
سیاست قدم در عالم جرأت نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید
دایم اندر میان بیم و امید ٭ و حکمای اسلام کثرهم الله گفته‌اند که
ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم
اخلاق آموخته است و بر عادت ستوده و صفات پسندیده تحریص
نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددکار بود و کفایت ابدی امداد و
اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه آمال جان خود خواهد ساخت
و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد
و از جمله مواعظها آیتی است مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر میرفت
و هی قوله جل طوله **والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس**
و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی آیت را برین وجه فرموده
است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه
اثر کراهیت از ضمیر دل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر بادو
گناه‌کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیت همین که بنای کار
بر لطف و رفق نهند و در همه ابواب مدارا و مواسا معتبر شناسید که در

صحاح احادیث آمده که اگر عفو را بصورتی مصور گردانند شگفته جمالش
بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیاورد
و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن سیمائی بنظر در نیامده باشد
و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید نظم

چو قدرت دادت ایزد بر گنهکار ، بعفوش بند کن تا بنده گردد
که مجرم کشتهٔ افعال خویش است ، چو بوی عفو یابد زنده گردد
اگر صورت پذیرد پیکر عفو ، چو مهر و مشتری تابنده گردد

و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه بسزا اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو از حیوان زاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسید و بازاء هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن پدید آید بیت

به تندی سبک دست بردن بتیغ ، بدندان برد پشت دست دریغ
سری کز تحمل نماید تهی ، حرامش بود تاج فرماندهی

دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آن کس که در موضع تهمت افتد نیکو شناسد تا از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع و مهمات از تدبیر او مددی توقعی توان داشت در تازه کردن دیدن اعتماد در رو سعی فرماید و تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان

ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد و مطلع در مهمات داشته باشند هم موقوفست بشرط جانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرماید و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند و فرد فرد را از او فراخور اهلیت و بر اندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد فرماید و اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل مباشید که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند ع

یاری بی عیب مجو تا بمانی بی یار

و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی بمهمی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی رقم خواهد زد و از آن نیز احتراز باید نمود و اگر چند این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض بترک اصحاب هنر و کفایت می توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهم این معانی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض است که بنفس خود تتبع احوال و تفحص اشغال که با عمال و عمال تفویض می فرماید بجای آرد و چنانچه تقریر و تطهیر احوال مالی و ملکی بر وی پوشیده و درین دو فایدهٔ کلی مقصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفا گستر از آنکه رعایت رعایای کند استمالت داده و در آن شغل دست قوی دارد و آنکه ظلم بر زیردستان می نماید ناشی از

جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید مثنوی هر که ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست و در بیم کار • بر اندیش سخت آن دو خونخوار • که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست • که از دستشان دستها بر خداست • نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم خون خودی • و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر
همگنان تصویر یافت که پادشاه همه کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد
و خاینان را بقدر گناه تنبیهی واجب می‌بیند اهل صلاح امیدوار گشته
در جانب نیکوکاری کاهلی و اسان گیر نمیشوند و مفسدان ترسناک
و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بی‌باکی نمیکنند
و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند
که در زمین هند شغالی بود فرسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت
بر تعلقات تجاهل آورده در میان امثال و اشکال خود می‌بود
اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذار جانوران تحرز می‌نمود
بیت لب کوزه کس نمی‌آلود • وز بدی اجتناب می‌فرمود
یاران با وی مخاصمت بر دست گرفتند و مباحثه بنزاع و جدال آغاز کرده
و گفتند ما بسیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت
میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی‌نمایی در عادت و سیرت موافقت
باید نمود و چون دامن وفاق از معامله در نمی‌چینی سر از گریبان اتفاق
بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحیر گذاشتن و خود را در زندان ریاضت
محبوس داشتن چندان فایده ندارد نصیب خود از لذات دنیا استیفا
می‌باید کرد تا از مشرب **ولا تنس نصیبک من الدنیا** بهره‌مند گردی و از

اکل

اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات بدوست محترز نمی‌باید شد تا فرمان
کلوا واشربوا را کار بسته باشی و حقیقت بباید شناخت که دی را
باز نتوان آورد و بدر یافتن فردا جزم نشاید کرد امروز را ضایع
کردن و از تمتع و التذاذ در طرف بودن چه معنی دارد **بیت**
بیا تا بنگریمان امروز خوش باشیم در خلوت • که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
شغال جواب داد که چون میدانید که دی بگذشت و باز نیاید و مرد عاقل
بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه را شاید
آن طلب امروز بهر توشهٔ عزیمت فردا بود توشه • و دنیا اگرچه سراسر
عیب است باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته‌اند هر تخم
که درو بکاری بر آن بقیامت بر داری **زرع بریک حصاد**
غدک **بیت** بکوش امروز تا تخمی بکاری • که فردا بر جوی قادر نباشی
اگر این کشت ورزی را نورزی • دران خرمن به نیم ارزن نیرزی
مرد عاقل باید که همت بر اجراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم
خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی
نهد و این دایر معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد
بیت بر آستان فنا دل منه که جای دگر • برای راحت تو برگشوده‌اند قصور
امروز که قوت دارید و می‌توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت
رانید از ثمرات شدرس جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ
جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات
استعداد سفر بادیهٔ فنا و ذات مهیا سازید بزرگی گفته است
امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید

بیت با صبر آنچه ما ز طلب دست یافتیم چون توانستم ندانستم چه سود ، چون بدانستم توانستم نبود
راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر
بی بقا، با نوائد نعمش الفت نباید گرفت و نه از شدائد المش اندوه باید خورد
بیت گر دست دهد گرای شادی نکند ، ور فوت شود نیز نیرزد بغمی
حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ فنا وقف کردن از علو همت دور
می نماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می
افتد بیت عمر دنیا و لاعمر دنیا این خانهٔ رعایتی و منزل گذاشتنی را مصرع
مکن عمارت و بگذار تا خراب شود ، گفتند ای فریسه تو ما را ترک نعمتهای
دنیا میفرمایی و حال آنکه نعیم این جهانی از برای آن آفریده اند تا بدان
فایده گیریم و از لذات او برخورداری یابیم و گفته و رزقناهم من الطیبات
گواه این مدعاست فریسه گفت نعیم دنیا دست افزاریست که خردمند از و
نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آید
تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عذاب
و نکال او و اگر شما سعادت دو جهانی میجوئید این سخن در گوش میگذارید
و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا
مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار
که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است در نگذرید و بدانچه خلاف
شرع و عقلست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال
نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است
و اگر مرا درین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید
تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم مصرع

روم در کنج حسرت در بروی خویش در بندم ، یاران فریسه او را بر بساط
ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات
نادم شدند و در مقام اعتذار زبان استغفار گشادند و فریسه
اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن
دیار در یوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت
استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی تکبیر فرصتی آوازهٔ زهد
و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش
بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فریسه بیشه بود مشتمل بر انهار
و عیون و اشجار گوناگون در میان آن مرغزاری که باغ ارم از رشک
طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و بند از نفاس شمال راحت افزا
دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی نظم
وزان دلکش نسیمش جان فزودی ، هوای جانفزایش دل گشودی
دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی ، چو خط گرد لب خوبان دلجوی
و در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ سعت
فضا و لطافت هوا و داب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک
ایشان شیری بود با هول و هیبت و هژبری در غایت مهیب
و نهایت صولت بیت نعره چون خروش رعد بلند
دیده همچو برق آتش بار ، مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت
او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی
و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف
مملکت در داده روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخنی در پیوسته

وبهر گونه راه ملاقات گشاده در اثنای کلام حکایات فرسیه در میان آمد
چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک
رسانیدند که بجان و دل صحبت جویای او شد بیت رخساره لو ندیده چون مردم چشم
ای لعل در درون دیده جایش دادند، القصه شوق کامجوی بملاقات فرسیه
از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را
انقیاد نموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته
در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معالی
حقیقتش بیازمود حاصل الامر فرسیه را در بیان فضایل و آداب
بحری یافت بی کران و در معرفت حقایق کمالات کنجی دید گوهر افشان
باری دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر
و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد
ع زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد، کامجوی را صحبت
او خوش آمد بمجالست او مواظبت فرمود پس از چند روز زبانی
طوطی کرده گفت ای فرسیه مملکت ما بسطی دارد و اعمال و مهمات
او بسیار است و جز زهد و عفت تو بهمه مع جلال رسانیده باشند
و من ع نادیده ز دیده دوست تر داشتمت، و اکنون که ترا دیدم
نظر بر خبر راجح آمد و سماع از اعیان قاصر ماند بیت
شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی، چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی
این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض
نمود تا درجه تو بمرتبه ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان
داخل کردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه

از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی
بر آستان دولت ما هر که سر نهاد، بگذشت همتش که ز اوج سپهر شد
فرسیه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور
اعمار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچکس را
بر قبول عمل اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند و او را
ضبط آن میسر نشود و از عهده لوازم و شرایط بواجبی بیرون نیاید
وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بزه نافرمانیهای او بفرمانده عاید
شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره و در آن
وقوف و در آن تجربه ندارم و تو پادشاهی ذی شوکت و سلطان
عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بی کران اند بثبوت
و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده، و طالب
این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی
داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند و
بنحوی که از ارتکاب عمل پابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی
گفت درین مدافعه چه فایده داری و ازین منع چه سود می بینی و من البته
ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در
گردن اهتمام تو خواهم افکند مصرع اگر خواهی و گر نه آن بایی
فرسیه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرک سخت روی
که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از
پیش برد و هدف تیر تعرض نگردد دوم غافل ضعیف رای
که بخواری کشیدن خوی گرفته باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام

و عوض بد اند و چنین کس در معرض حسد نباید و کسی با او در مقام عداوت
و خصومت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانتی
اندیشم و نه طبع خسیس که با مذلت کنم **نظم** بخدایی که آفرین گردست
عاقلا تا بخویشتن داری ، که نیرزد بنزد همت من ، ملک هر دو جهان بخواری
ملک را از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار منت معاف
داشت که مدتی شد تا دیده حرص شوخ چشم را به سوزن قناعت بر دوخته‌ام
و متاع بی اعتبار آن بی نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر
باره ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند همان خواهد رسید بدان
مگسان که بر میان طبق عسل نشسته بودند شیر رسید که چگونه بود بدست
آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی یکی از فقرا صافی دم
که در طریق طریقت ثابت قدم بود به بازاری میگذشت درویشی حلواگر که
از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان
او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوایی
رسم تبرک طاس عسل گداخته پیش ایشان نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان
باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هرچند کسی بدفع ایشان قیام نماید منع نشوند
ع مگس جایی نخواهد شد مگر دکان حلوایی ، یکبار بر طاس عسل فرو
ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند
حلوایی دید که هجوم مگس از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها که بر کنارها
بودند بآسانی پرواز نمود برفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند
پایهاشان بعسل فرو رفته بود و چون خواستند که بر پرند بالهاشان نیز
بعسل آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش

گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارامید
و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوایی گفت ای عزیز ما حلوای صورت
از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بتو حل واشد از ما دریغ مدار
ع بگشا لب شیرین و شکرریزی کن ، شیخ فرمود که دنیای دون را
و حریصان و طلبکاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی
بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را
نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیران قانع که باندک لقمه
از مایده دنیا خورسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص
و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد
رسید و از منطوق **الرزق مقسوم** غافل مانده اند اما چون عزرائیل
مروحهٔ الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و باشیانهٔ
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز می گردند و آنها که در میان نشسته‌اند
چندانکه حرکت بیشتر نمایند پایشان فروتر رود و در مضیق **ثم رددناه**
اسفل سافلین باشند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد
نظم چرا یک لقمه باید چشیدن ، وزان پس این همه خواری کشیدن
بحرص بندگی کردن ای کم بضاعت ، نباشد هیچ گنجی چون قناعت
در اداء این مثل بحسب آن بود تا ملک پر و بال اقبال را بعسل دنیای
دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد
سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد **بیت** جان وقتی بدست آمد ز تن
که گر گوید رو گردی روانه ، کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در
روش عدالت مستقیم شد هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ضرر بستمکاران

از مظلومان باز گیرد و بسی محنت کشید کار زاهد دلخوش و روی تازه در پذیرد
مرا نیز در دنیی دولت و فراغ استقامت خواهد بود و در عقبی شرف رفعت
و کرامت خواهد رسید وزیر گفت در اعمال سلطان اگر شرایط سرانجام یابد
رایحه نجات آخرت توان شنید فاما کار او را در دنیی دوام و استقامت
صورت نه بندد و مدت عمل او را و او را ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی
بتقرب سلطان سرافراز شد هم دوستان بسبب مخاصمت با او در روی کشند
و هم دشمنان از جان او تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت
او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل نتواند زیست و اگر
چه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای
ترا حاصل آمد خویشتن را در مهلکه وهم میفکن که حسن عقیدت ما حاجب
بدسگالی دشمنان تمام است یک گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانیم
و ترا به نهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیله دشمن چو دوست جانب ماست
وزیر گفت اگر غرض ملک ازین تربیت و تقویت احسانیست که در باب من
میفرماید بعاطفت و رحمت خسروانه و انصاف و معدلت ملوکانه
آن لایق تر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ می گردم و از نعیم دنیا باب
و گیاهی خورسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکنار
می باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر که زندگانی
بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی و محنت   دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی
هزار سال نه بر وفق آرزو زید   کامجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور
باید کرد و بجاز دیگ شده اتمام مهمات بر ذمه اهتمام باید گرفت وزیر
گفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع من فایده نمی دهد مرا امانی باید

که چون زیردستان بامید یافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال مرتبت
خود بصدد قصد من برخیزند ملک بمدمه ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تأمل
و تفکر بر خود واجب داند و در قصه من و کید قاصدان شرایط احتیاط
مرعی تمامتر بجای آرد بیت بهر تهمت نمی باید زما خاطر گران کردن
بقول دشمنان سهلست ترک دوستان کردن · شیر با او وثیقتی کرده و پیمانی
بسته و اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را
بکرامت مزید مخصوص گردانید مشاورت مهمات جز با وی نبودی و اسرار
ملک جز بر وی آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر بدو زیاده شدی و قرب
و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا حدی که مخالطت بغایت رسید و
مخالصت بنهایت انجامید نه وزیر یکنفس بی ملازمت شیر بودی و نه
کامجوی یکدم بی موانست آرام گرفتی ع چو دوستی بنهایت رسید چنین باشد
این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او
دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر
تغییر او شب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند
آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج
کامجوی که هرگز از راستی و امانت بانحراف وی مایل نیست در باره وی متغیر گردد
و عقیده شیر در باب دیانت که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن
زمان مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال ایشان توان کوشید بیت
بتدریج دامی بدست آوریم · که در پای توسنک آوریم · پس یکی را ایشان
کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره
وزیر پنهان کرد بیت روز دگر که شیر زرین چنگ بکنام سپهر کرد آهنگ

امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان بارگاه ملک حاضر شدند
و زیره جهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او میکشید
و خر سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمیراند بیت
ور در زبان و مونس جانت نام باید ٭ یکدم نمیرود که مکرر نمی‌شود
وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد
چندانکه گوشت و طعمه بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین
محل زیره غایب بود و خصمان حاضر بودن دیدند که آتش گرسنگی و حرارت
غضب بهم سویت آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش
در بستند یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنکه ما که خادمیم و هرچه از منافع
و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف
عرض رسانیم کامجوی متنبه شد و گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت
در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارد و حق نعمت شناخته آنچه دانند
و توانند بمحل اظهار رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گزارند
که حال از پادشه پنهان ندارند ٭ بیار تا چه شنیدهٔ و بگوی تا چه دیدهٔ
تن مفسد تمام و غماز ناتمام جواب داد که بمن باز نمودند که زیره آن
گوشت را بسوی خانهٔ خویش برده دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افکند
و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است
دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس
را دوست و دشمن باشد و بعوض سخن غیر واقع در اندازند و مردم را
زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق باسانی مطلع نتوان شد
دیگری دیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر اسرار و اطلاع

برضمایر زودی صورت نبندد و لیکن گوشت اگر در منزل او یافته شود هرچه از
خیانت او در افواه خاص و عام و خرد و بزرگ افتاده راست خواهد بود کامجوی را
درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه می‌گویند
و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود
گفت ای ملک در میان اهل این پیشه جز غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار
باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی
در وی رسید دیگری از اصحاب عرفان زبان افساد بگشود و گفت جمعی امنا
هر وقت ازو خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم تا اکنون که این
فصل می‌شنوم نزدیکست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت
خدیعت و مکر او بیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه
گرفتم که کار این زاهد ریایی عاقبت بفضیحت کشد و ازو خطایی عظیم و
گناهی فاحش ظاهر گردد دیگری گفت عجبست که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی
و خرقهٔ صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این
بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است بیت
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست ٭ پردهٔ بر سر صد عیب نهان می‌پوشم
دیگری از در معقول در آمده گفت این پاکیزه روزگار رهتمی درین مدتها نیابت
و تقلد اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت می‌شمرد و با این همه اگر خیا
نت ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه که او بدین محقر که وظیفهٔ
چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته
هرگاه که او بهمین محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بوده باشد و از مال پادشاه چه مبلغها
گرامند تصرف نموده بیت صیاد که بر رهگذر از گنجشک ٭ دانی فکند چو کبک و تیهو بندد

و چون امرا میدان وقاحت خالی یافتند مرکب بدگویی بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خیانت برتافتند رقمی چند از هر گونه حشو و باز در دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست باشد بیرون آید نه همین خیانت باشد بس بلکه دلیل کافرنعمتی و حق‌ناشناسی خواهد بود و هر آینه درین جرأت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشهی را برطرف نهاده دیگری از راه معصیت موعظت و نصیحت بسخن درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و بحکم **أیحب أحدکم أن یأکل لحم أخیه** دندان غیبت بر گوشت برادر خود مسایید شاید که قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و تهمت آثم و بزه‌مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع می‌شود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام مؤدی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار باید گشود و از فریبه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده‌اند ساعت بساعت خبر بوی رسید و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ‌وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم این خاین ثابت مبین روشن گردد در زرق و شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه دران متیقن باشند شک افکند

بیت

بعد از آنکه نشت رایش متین ٭ که شک را برآرد ز تو نیک یقین ٭

القصه در

حال که شیر گرسنه و خشم‌آلود بود ازین نمط جدائی بکشید که گرامیتی از فریبه بدل او راه یافت و بمضمون **من یسمع یخل** انواع اندیشه‌ها از خاطرش گذشته باحضار فریبه مثال داد بیچاره از اثر مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ‌وار پیش کامجوی آمد شیر پرسید که آن گوشت که دی روز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت حاجت نزد ملک آرند مطبخی نیز از اصحاب سعیت بود بانکار پیش آمد و بمبالغهٔ بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ بمن نداد شیر طایفه از امینان فرستاد تا گوشت در منزل فریبه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند و فریبه دانست که دشمنان کار خود کرده‌اند و مهمی که مدتها بود تا رشتهٔ تدبیران می‌تافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت

بیت

آفتاب طربم ز برج زوال آمد ٭ سالها بود که از روز چنین ترسیدم

و از جملهٔ وزرا گرگی بود تا آن ساعت غیبت ناکرده و خود را از جملهٔ عدول شمرده و جهان فرانموده که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهد و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریبه میزد و در باب حیات او مبالغه می‌نمود بعد از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک ذلت این نابکار معلوم شد و گناه این بی‌مروت خاین روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند بی‌شک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند

بیت

سیاست ار نبود کارها خلل یابد ٭ شیر بفرمود تا شغال را باز دارند

و با اندیشهٔ دور و دراز فرو شد سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که
من از رای روشن شاه که آفتاب از پرتو او نور فیض اکتساب نماید
و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنائی او چهره برافروزد شگفت مانده‌ام
تا کار این غدار و خیانت این داهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است
و از جهت ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین
گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف می‌اندازد و مشرب سیاست را
که بیخ درخت عدل بر شحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک
تامل تکدر می‌سازد کامجوی متوجه شده و فرمود که سخن تو چیست جواب داد
که ای ملک علما فرموده‌اند که من حسنت سیاسته دامت ریاسته
نظام سیاست سبب دوام ریاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام
برنکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتواند کرد و آنکه بتبر قهر بنیاد بیداد را زیر
و زبر نسازد نهال امان در گلشن زمان نتواند کاشت نظم
آیین سیاست ار برافتد ، بنیاد امان ز پا درافتد ، آن باغ ز ایمنی ثمر یافت
کز عین سیاست آبخور یافت ، و هر که صلاح ملک جوید بر کنه کار سیاست
باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید
نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست
کرد کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده‌اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون
عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آینهٔ روزگار ساخته و بملاحظهٔ
قاعدهٔ ایالت سکندر صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته
بیت از معدلت شامل او رفته ستم ، صد منزل از آن سوی بیابان عدم

داور را پسری بود زیبا روی نیک خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را
صید کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت
در آورده بیت مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات
دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال ، این پسر را آرزوی مشاهدهٔ
حرم کرم که عبارت است از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس
پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت است بامان
خانه و من دخله کان آمنا از زاویهٔ دلش ظهور نموده صدای داعی
و اذن فی الناس لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت کعبه
مصمم گردانید نظم امید طواف حرم کوی تو افکند
در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را ، لبیک زنان بر عرفات سر کویت
صد قافلهٔ جان منتظر آواز درا را ، بعد از آنکه از جانب پدر دستوری
یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان با کشتیهای که
سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیرتر نمودی و نه صفحهٔ
سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه رقعهٔ مختصر بودی سوار
شده مرکبان بی پای آب پیما را روان ساختند و در خانهٔ چوبین
که سقف در زیر و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار
بدست باد سبک رفتار باز دادند بیت چو در برج آبی که در منزل
روان کردند کشتی را بساحل ، اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار
نموده بمکهٔ معظمه رسیدند و لوازم و ارکان حج بجای آورده توجه
با استان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت جنت حضرت سلطان
تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت بیت

آن شهسوار گرم عنان بلند سیر • کز نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت

صلی الله علی محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشتند

بیت ای خاکبوسی درت مقصود هر صاحب‌دلی • بردن بخاک این آرزو مشکل‌تر از هر مشکلی

و ازانجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزل و علوفهٔ لایق و منزلی شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه برآسودند و عزم معاودت باوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را بتحف شکرگزاری و سپاس‌داری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم وی فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بغداد بعد از رسم مشایعه و قاعدهٔ وداع بحرم باز آمد کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت زیبایی بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیدهٔ مصور فکرت برعنایی دلفریبی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دلکشش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل خود پیش جبهه‌اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خود بازا بکرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیهٔ زهد گوشه‌نشینان بکرشمهٔ چشم نیم‌مست بباد باده‌نوشی برداده

نظم

رخش عشاق را شمع شبستان • لبش نقل و شراب می‌پرستان

قدش نخل بلند راست‌بینان • خم زلفش حریم شب‌نشینان

شکر از رشک نطقش مانده دلتنگ • عقیق از شرم لعلش مانده در سنگ

ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بی واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت

بیت دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد • باز این زبرای دل شکم چه بلا شد

چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجایی نرسید و هرچند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله زیاده گشت

بیت ساکن نمیشود بسخن آب چشم من • کین درد عاشقی بملامت فزون شود

سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده یکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شد به پرسش مهمات مظلومان نرسید و گوش بنغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین مردلتنگ نشنود اندک زمانی را هرج و مرج پدید آمد و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب و اضطرار انجامید

نظم

هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد • میدانکه مست مرتبه‌اش را سقوط

میزان که برج اختر لهو و طرب بود • در وی رسید بخش و سیارگان هبوط

چند روزی برین برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی‌پروایی ملک تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه‌نشینان و صاحب‌دلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه‌نفس دریوزهٔ دعا نمود جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند دعاهای بی‌غرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده‌ای با وی میگوید

بیت ای شاه چگونه‌ای چو بترسند از تو • جایی که بترسی و نترسند از تو

این چه کارست که بر دست گرفته‌ای و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک

شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید برخیزد و با سر مهم
خود در رو ع وزنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی ، شاه از هیبت این
واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود
و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت
او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده جمال
جهانش قرار نگرفتی و لیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بر آن
منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روز صبر کرد و شبی سودای صحبت
ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت با روی چون گلبرگ
طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پر تاب که در
نافه مشک ناب نهفته بود نظم ز سنبل بر سمن مرغول بسته
ز مرغولش بنفشه گشته دسته ، زمین نرگس جادوش در خواب ، ز سودای سنبل هندوش در تاب
بار دیگر بدیده جمال او هوس ملک بغارت رفت و غوغای عشق
متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت از عشق آمد و دیوانگی پیش آمد
بر دلم از فتنه غمزه زنی پیش آمد ، چند روزی دیگر شیفته جمال
و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره مهمان
عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمد
و گفت بجز دفع این فتنه کردن درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این
بلا معدوم کرده کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را اعلام کرد که
این کنیزک مرا هوا نمای کرده و بی اجازت بارگاه در آمده او را ببر
و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید
که این محبوبه ملک است و نشاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد

و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را
در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شده
چون از صفه بار بخلوت آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب
گشتی و باز خود را ملامت نموده بدلایل عقل تسکین دادی که شاید
از جهت دفع ملال از باده زلال قدری نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح
عقل را فراموش کرد خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب
خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدید تمام گفت اگر هم امشب
او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم حیرانی حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد
بجایی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف میدید
بالضروره ماه را با بارگاه شاه رسانید و دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب
عیش آماده شده نظم باهم و شبی و یار در پیش ، جام می خوشگوار در پیش
گل آمده و خزان گذشته ، دی رفته و نو بهار در پیش ، فالحاصل القصه سه نوبت
شاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند تا مهمات
ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این جز بخود نتوان نمود
و دفع این غایله بامید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری بر نیاید این کار
چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید مراتبه ملاحظه کرده در توقف خواهند افکند
پس ملک دفع او را بخود مترصد بود و نمیخواست که از روی ظاهر بی
خیانتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده
در دجله می نگریست و کنیزک از دور بخدمت کمر بسته جمال سلطان نظاره
می کرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت را اندیشید دانست که
وقت است و با خود گفت اگرچه خون بی گناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که

ازین روایی من عرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند این دختر
مرا بجای جانست ولیکن ملاحظهٔ احوال دل آزردگان رعیت زیاده از آنست
پس فرمود که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید
ملک دست بر و زد و در دجله افکند و تأسف بسیار اظهار کرده چنان فرمود
که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند
و بتعزیت قیام نموده شرایط کلی دران باب اقامت فرمود و برای صلاح
ملک جانانهٔ خود را بدست خود بیجان کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن
بهترست که با شخص خاین موانست نمودن و یک تن را که مضرت او شامل
باشد در ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را
بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و بنزدیک فرسیه پیغام داد که اگر
این گناه را عذری داری باز نمای فرسیه چون بی گناه بود و گفته اند هر کرا
دست کوتاه بود زبانش درازست ع بی گناهان دلیری باشند
جواب درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوشامدهای فتنه
انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را
بر طرف نهاده بکشتن فرسیه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شاه بردند دانست
که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و
سکون را بکفت سبکباری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر بپایه
رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهایی باید داد چه هرگاه
که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز ره تسلط یافته بهر چه خواهد
امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان

همین معنی مفهوم می گردد بیت غضب از شعلهای شیطانست
عاقبت موجب پشیمانی است ، نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن
شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت
ای فرزند شنیدم که بکشتن فرسیه فرمان داده گناه او چه بوده و کدام
جریمه ازو صادر شده شیر صورت حال باز راند گفت ای پسر خود را
در بادیهٔ حسرت سرگردان مساز و از مشرب عفو و احسان بی بهره
مباش و بزرگان گفته اند هشت چیز با هشت چیز باز بسته است حرمت زن
بشوهر و عزت فرزند با پدر و دانش شاگرد با استاد و قوت سپاه با
لشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت با پادشاه و نظام کار پادشاه
بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیزست یکی
شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل خود فرود آوردن
و بقدر هنر و کفایت کردن و دوم متهم داشتن ایشان را بیکدیگر چه
مقربان درگاه سلاطین را با هم نزاعی قایم است که جز بفنا و بهلاک مرتفع
نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن
در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند
مخلص را در معرض تهمت توانند آورد و خاینی را در لباس امانت
جلوه توانند داد و بدین وسیلت بی گناهان در گرداب بلا گرفتار مانند
و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند بیت
بی گنه دل شکسته در زندان ، مجرم ازدور خرم و خندان
و لاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست
گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در

توقف افتد و مرا از خلل یارکان ملک راه یابد و مضرتها که برین متفرع
باشد از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون است **نظم**
منه گوش بر قول اهل غرض ۰ که زینسان رسد ملک و دین را شکست
غرض جو اگر از تو شد سربلند ۰ شود پایهٔ قدر و جاه تو پست
دگر با حسودان شدی هم رکاب ۰ عنان زیرکی بدادی ز دست
شیر گفت من بقول کسی در حق فریبه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من
ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان
بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت
او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پرده
از روی این کار برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و بایستی که این
مقدار گناه که بگمان فریبه را منسوب می سازند در فضای حلم گنجایش
داشتی و سوابق خدمتکاری نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثر
که بر درایت و دولتخواهی نه از روی ظهور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی خبران
نا آزموده در بارهٔ هنرمندان کار آزموده نگشتی **نظم** سفله نخواهد که ز ایام کام
خس نگذارد که کسی را بکام ۰ بی خبران صد حیل آرند پیش ۰ تا نرود کار هنرمند پیش
ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید
و هر حادثه که روی نماید حکم عادل و ممیز کامل باید شناخت که شرف جوهر
آدمی بصفای خرد ارجمندست **بیت** عقلست که بنیاد شرف محکم ازوست
وافزونی حرمت بنی آدم ازوست ۰ و فریبه در دولت تو بمحلی بلند و
درجهٔ رفیع رسیده بود و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها بر وی ثنا
می گفتی و در خلوتها خبر مشاورت از زبان میداشتی اکنون بر تو لازمست

که عزیمت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنایی که بدست تربیت برافراشته
در هدم قاعدهٔ آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شاد
کامی حسودان نگاه داری تا جانب وافر ثبات و وقار تو باشد
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استقصا بر وجهی کلی
بجای آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوایب
تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است که
مانند او خردمندی آینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن
دیانت بغبار لوث امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که
حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتوانند ساخت و گرد
و آرزو مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارند تاخت و
درین مدت که فریبه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش
ازان نیز بدین صفت موصوف و مذکور می شد و صیت اجتناب او
از اکل حیوانات در افواه افتاده بود و با سماع همه رسیده **ع**
هیچ دو پس سخن بدین درازی نبود ۰ و غالب آنست که دشمنان گوشت
در منزل فریبه نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کایدان و حیله
حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری
رسید بقتل نفس خود راضی شده چنانکه آن خواجهٔ بی دولت غلام را
بکشتن خود فرمود شیر درخواست نمود که بیان فرماید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بغداد
مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح متدین که روزها بوادی
روزه را با قدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطی

تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی
مرده بگرد حق همه را سوختی ، مردم بغداد از روی اعتقاد بران عزیز باز
گشت کردندی و پیوسته برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی
و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکویی یاد کردندی
و همسایه حسود ازین جهتها بران نیک مرد حسد بردی و بانواع در حق وی
قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان بسوی وی افکندی بر سپر صلاحیت
و درع ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله نیک بتنگ آمد و بغایت
درماند غلامی خرید و درباره او مواجب الطاف و انعام واجب دید
و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی
می پرورم و برای مهمی کلی تربیت می کنم و امید وارم که دل مرا از زیر
آن بار بیرون آری و خاطر مرا از ان مشغول فارغ سازی **بیت**
ز آب دیده که می پرورم بسوز درونش ، امید وار چنانم که آتشی بنشاند
چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت
چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود
خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت
که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان
داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافکنده بدان اختصاص داده شده ام
بعد بنان در سلک بیان نتوان کشید **بیت** از بنده نوازیت چو سوسن ام
هر عضو زبانی و هزار آزادی ، میخواهم که در مقابله این دلداری من
نیز جان سپاری کنم و بادای این نعمت طریق خدمت بجای آرم **بیت**
نقد روان خویش نثار تو می کنم ، جانی که هست در سر و کار تو میکنم

خواجه چون دید که غلام داعیه حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده
از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این
همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی بکشتن رسانم چندانکه حیله انگیخته ام
و چاره ها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعتی
در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص می سازد و من از غصه او
از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته ترا درین مدت از جهت این
روز پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون
بامداد مرا آنجا کشته ببینند مرا نیز او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او
در معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او درهم و اعتقاد مردم در
حق وی بنیاد ابای بدو و دیگر لاف ورع و زهادت نتوانند زد و برغم مردمان
معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند **بیت**
زاهدا خود می برد یارب برافکن پرده اش ، تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکارش
غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی پیش گیر و اگر مراد
تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ
گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است و شاید تو بر وی دست
نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت
نمانده برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از و خشنود گردان و
اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیه العمر
بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی
غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل اینچنین فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی
از خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه کشتن دشمن

در زمان حیات مطلوب بود و چون از دایرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا
از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه ظفر
چون بنالم در گلستان لاله گون گردد گیا • چون بر آیم از چمن شمشاد گون گردد گیا
چندانکه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام
رضای خواجه در آن دید بر سر بام خانهٔ همسایه برید و شمشیر را که
تنگ عرصه و جو د بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ زر را بر
داشته روی باصفهان نهاد و در آن دار الامان بار اقامت فرو
گرفت روز دیگر خواجهٔ بدبخت را بر بام نیک مرد کشته یافتند نیک
مرد را بتهمت ساخته زندان باز داشتند و چون شرعا کشتن حسود دزد
بروی ثابت نمی‌شد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت نفس
او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند
و چند وقت بهمان محبوس ماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف
بغداد در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان
تفحص می‌نمود در اثنا، آن حال سخن بدان نیک مرد و حبس او رسید
غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شده حال آنکه این کار بحکم
و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبرست
پس کیفیت حال بتمامی باز گفت و خواجهٔ تاجر جمعی را بدان گواه گرفت
و ببغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند و آن مسلمان
خلاص یافت و روح حاسدش نیز لعنت شد و همسایهٔ متورع مضمون
این قطعهٔ غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بر زبان حال ادا می‌نمود
بیت
در باب من ز روی حسد یکدو ناسپاس • دمها زدند و کوزهٔ تزویر تافتند
وندر شب ضلال بسی کمان مکر • سوی غرض بناوک حیلت شکافتند
رخا لاجرم همه نیکی بمن رسید • و ایشان جزای فعل بد خویش یافتند

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها
می‌آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می‌توانند بود پس مرغان
در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از مقصد
بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت
از گاو کمترند و بیشتر بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر در بارهٔ
وی مکری اندیشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او عذری انگیزند و در نسبت
بتعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آیین حلم و وقار پیش گیر و در باب
کار تامل شاه فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد
و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و خود حقیقت کار روشن
کرده و کیفیت جرم شناخته شود حال از دو بیرون نیست اگر مستحق
کشتن بوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق عل ثابت ننموده
و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن
او تعذری ندارد
بیت
می‌توان کشت زنده را لیکن • کشته را باز زنده نتوان کرد
شیر سخنها در نیک استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که بنصیحتی
است از غرض مبرا و موعظتی است بزینت نیکخواهی محلی سیاست در
توقف داشته بفرمود تا گاو را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبید و گفت ما
ترا بیش ازین آزموده بودیم و اخلاق حمید و اوصاف ترا دیده و پسندیده
و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکترست از اقوال خصمان دیگر باره بسر مهم
خود رو و ازین صورت که گفتند و شنیدی در آن واقع شده متألم و متأمل

مباش فریسه گفت اگرچه سایهٔ عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از
عاطفت سلاطین آید بظهور میرسانند فاما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چارهٔ اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت
کار و کماهی احوال شناخته گردد با آنکه من بکمال دیانت خود متیقنم
و بر برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چنانچه احتیاط بهتر
فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم
که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است
بیت غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ، شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد
کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود فریسه
جواب داد که جماعتی را که افترا کرده‌اند حاضر باید آورد و بر سبیل
استغفار از ایشان سؤال باید کرد که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت
نخورده‌ام بدین خیانت تخصیص کردند و مهمل کسانی را که گوشت خورند
و بی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی داشت و هر آینه چون ملک
در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود
و اگر ستیزه روئی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان
یافت و اگر بدان نیز نشود بامید فرجی بیت هر راز که در پردهٔ شب پنهان است
چون روز شود بر همه روشن گردد ، کامجوی فرمود که من از ایشان بتجسس
عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه سزد عفو و ملاطفت چه عفو را در
باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من متعرض گردد مبذول
نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و عز منصب قدرت
ارزانی دارند همه شنیده است العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت

رخصم از سر جریمهٔ او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بی کران
و شکرگزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتوان بود بیت
برگنه کار چون شدی قادر ، عفو را شکر نعمت خود ساز ، کامجوی چون سخن
فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید
هر یک از آن طایفه را که در فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف
خیانت و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان و
عده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم ایشان را بآب عفو شسته
گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند یکدیگر
فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت
اقرار کرده صورت واقعه را راستی در میان آوردند آفتاب امانت فریسه
از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع
شد ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت ، مادر شیر گفت ای پسر
این جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب
تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع
بسعایت هیچ خاین نباید گشاد و تا براهینی باهر و دلیلی بغایت ظاهر
که ترا از تردد باز رهانند شنیع نرود و ترهات اصحاب اغراض را نشاید
شنید و سخنی که معایب شخصی گوید اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید
نمود چه اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان
نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون بغایت
چشمهٔ مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور از آن جز
بکشتی ممکن نیست پس در بدگویی کسان از اندک و بسیار سخن که بعرض

رسد آزار او تحمل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت کار
بفساد نه انجامد بیت سرچشمه شاید گرفتن به بیل • چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را
متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک بی سببی ظاهر از دوستان
از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر
فرموده اند کامجوی گفت تفصیل این مجمل باز نمای مادر شیر گفت حکما را وراق
صحایف وصایا وصیت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز
نمودن لازم است و با هشت کس همنشینی و مخالطه کردن از لوازم
اما آن هشت کس که دامن موافقت از همنشینی ایشان در باید چید اول
آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم
سازد دوم آنکه بی موجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سیم
آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق
بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در
نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد
و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته
نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد
هفتم آنکه بعلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند
هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان گردد و بی حجتی و بینتی اهل
خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت
ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسیست که شکر احسان لازم شمرد و ادا
حقوق که بر ذمه خود یابد مرعی دارد دوم آنکه عهد محبت و عقد

مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته شود
سیم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولا و فعلا
در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نکوث
و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر بود ششم آنکه
علم سخاوت را فرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بقدر مقدور
سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و بهیچ وقت
از طریق ادب تجاوز ننماید هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل
عفت باشد و از ابواب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که باین
جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا
باز نمود هشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق رد
از رذایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه هر که با آن حدت
و ترش رویی که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت حموضت خود باز
رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد نظم چو سرکه ترش رو با انگبین آمیز
که دافع مرض و راحت روان گردد • مباش مرده دل و همدمی جان بگزین
که از مصاحبت جان تو نیز جان گردد • چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا
که آفتاب صفت شهره جهان گردد • چون شیر موقع اهتمام و سپاس
اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد
شکرگزاری و منت داری گفت ای ملکه زمان برکات نصایح و التفات
مواعظ تو بیت راه تاریک گشته روشن شد • کار دشوار مانده آسان گشت
و امینی کافی و کاردانی کامل از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا در حال هر یک از
ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد از آن دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد

و در رد و قبول سخنان بدگویان دخل باید نمود و پس اعتماد و امانت فرپه بیفزود
و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را
موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کاری که بتو مفوض
بوده بر قرار معهود میباید داشت فرپه گفت اینچنین راست نباید و بدین
ملاطفات که از کار من گذشته بلکه سوابق عهود فروگذاشت و مجال دشمنان را
در ضمیر مجال تمکین داد رباعیه ای آنکه دل از وفا بپرداخته‌ء
با دشمن من تمام در ساخته‌ء ، گر با همه کس عشق چنین باخته‌ء ، هرگز حق هیچکس نشناخته‌ء
کامجوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بود
و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهاری تمام روی بمهم خود آر
فرپه جواب داد که ع هر روز مرا سری و دستاری نیست ، این کرت
خلاص یافتم اما جهان از حاسد و بدگوی خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی
باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را
شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده‌اند که جانب ملک را بآسانی
بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه رسانند و هر ساعت دغدغه‌ء در میان اندازند
و هر پادشاه که سخن باغی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبده‌ء غماز
و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان بازی کردن
طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از تو نوید جانی ، و اگر رای ملک
صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را یک سخن روشن گردانم ملک فرمود
که بگوی فرپه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد در امانت
و اعتقاد در ارادت زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود آنرا نهایت مرحمه عظیمتر
و غایتی مرحمه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود و در سیاست

بی آنکه تفحص رود خفت نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته‌ام و از
عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را به
بیوفایی در حیز ابطال افکند و سوابق خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع
آورد و بتهمت حقیر اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم
روا داشت و پادشاه جهان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره
نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن که با وجود جریمه‌ء کلی حاجب خود را رسوا
نکرد و پرده‌ء کرم بر کرده‌ء او پوشید کامجوی پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود
فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعه‌ء نور نصفت بر چهره‌ء احوال
و ناصیه‌ء آمال او ظاهر نظم شهی کآسمان در پیشگاه بار
ز پروین و جوزا فشاندی نثار ، نشیننده‌ء بزم کسری و کی
فریدون کمر شاه فرخنده پی ، روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه
بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن
از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود نمیدید بالضروره در گوشهٔ کاشانه
نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای
روزگار بخندیدی بیت هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم ، عاقبت از قلت مال و کثرت عیال
و پریشانی احوال بتنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه
باید رسانید یا گردن بتیغ سیاست رسید یا سر بافسر قبول قرین گردد
روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب بنزدیک
هر کس از دوستان فرستاد و اسبی و جامه‌ء بعاریت گرفته برنشست و

وبدرگاه پادشاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او
در مقام عنایت است و مرکب و لباس بخشودهٔ سلطان بدو داده اند
کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار به بارگاه در آمد و بجایی لایق بایستاد
و شاه به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون
حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ
سیاست پدید آمد باز تأمل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغّص
سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار بابتدا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو
گناه او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمهٔ او را ناکرده انگاشت
ع تو بادهٔ نوش و کرم ورز و الغفران علی ، و چون حاجب در بشرهٔ
شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه رویی او را برقرار یافت
کرم بکار در آمده کمر [دامن] خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری
دست میزد و بهر شغلی قیام می‌نمود تا فرصتی نگه یافته طبق زرین
که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را
مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث
آن جرأت شده حلم را پرده پوشی آن عیب نامزد فرموده باز مجلس
طبق را جست و جوی نموده خلق را متهم می‌کردند و داعیهٔ آن بود
که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که
این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نایب صورت حال
باز نمود پادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند
و آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون
آمد و بهای آن طبق یکسال معیشت بگذرانید سالی دیگر در همان وقت جشن

خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند پادشاه او را
پیش طلبیده آهسته گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین
نیاز نهاد و گفت بیت کامگارا چشم بد از ماه جاهت دور باد
خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد ، آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم
که شاید پادشاه ببیند یا دیگران را مطلع کرده و مرا به سیاست رسانند
که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند
باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که
صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند بیت
دارد آن شمع دلفروز آگهی از سوز ما ، واندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست
پادشاه گفت راست میگویی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت
و همان مرتبهٔ سابق که داشت بدو تفویض فرمود و غرض از ایراد
این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخس
و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام
ثبات ساکن شود تا تند باد خشم اثر در حرکت نیارد بیت
با دل نیکان نبود خشم یار ، هیچ گهی گرم نباشد بخار ، خس بغباری رود از جا بباد خویش
کوه ز دامن نکشد پای پیش ، شیر گفت سخن تو راست و درست است اما
تلخ و درشت است و نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا
تناول آن مریض را آسان بود و لیکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار
و اگر چه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب
از نعمت صحت محروم ماند بیت کسی که او بشکر خنده دل تواند برد
جواب تلخ چرا گوید از جان دهنی ، وزیر جواب داد که دل ملک در

امضای باطل درشت تر از سخن منت در تقریر حق و چون تزویر بهتانرا
سبک استماع می تواند کرد اول آنکه شنودن حق و صواب بر وی گران
نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دیری و بی حرمتی حمل ننماید که دو
مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومانرا باستغاثه و فریاد
خورسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از ناله و اندوه پاک
گردد و جان نیکوتر که تمامی آنچه در دل منست اظهار کنم تا ملک را
حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب
عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای
و عدل جهان آرای ملک باشند و امضای حکم پس از شنیدن سخن
متظلم تواند بود لاجرم لازم بود که صورت درد خود را با طبیب
عدالت باز نماید ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن
کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو از عقاب عنایت کلی فرمودیم
و خلاصی دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایعتر احسانی و کاملتر
انعامی تواند بود زیرا گفت من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد
و در گوی تنها از عهده مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت
پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق
بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد بیت
بر جان و بر دلم نظری کرده بلطف ، جان شد رهین منت و جان نیز پای بست دل
دیگر پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان
و روان فدای رضا و فرمان او می شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای
آنست که برای ملک درین حادثه خطایی حاصل میکنم یا عیبی نیاب

تدبیر و تابش منسوب می گردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت
عادتی مستمر و رسمی مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل
و ارباب خرد محال می نماید بیت بی خار حسد نیست گل فضل و هنر
و بزرگی درین باب گفته است بیت از حسد تا اسلم ار گوید بدی
زان بود کز من بدل درد یستش ، حاسدان هستند و مارا یک هنیت
بی هنر آنکس که حاسد نیستش   و از دعا رهگاه که بت محسودا
همین نکته بفهم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان حاجب
که سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بی هنران در جنب فضایل هنرمندان
چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق
منصور بیت   با بگشت حاسد او نیق خردمند شکسته
نگردد و بعیب بدگوی مرد پاک دامن معیوب نشود نظم
گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست ، بیش نه آنست که او مرتبه را بشکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ، سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند
و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که با تو حقیقت احوال غرض
آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تملق نخواهیم نمود زیرا گفت
با این همه میترسم که عیاذا بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه
نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد
جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطه
آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که
در غایت او افزودی و ام و زا ازین حضرت هم آزرده است و هم بد
گمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید بیت

تا غافل مشو از هر که دلش آزردی ، و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل
کنند دو رتبت که از جانب ملک بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد
که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش افتاده
یا بعزل مبتلا گشته یا شخصی را که در رتبت ازو کمتر باشد بروی تقدیم نموده
کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه
تدبیر توان بست وزیر جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت
بی اصل است و جز نمایش و مغلطه ندارد چه پس از چنین کارها تهمت اعتقاد
جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از
جهت خدمتکاری در یافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فرا
خور حال گوشمالی دهد لا بد از کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار
خدشه نماید و دیگر آنکه بی اختیاری تمویهات قاصدان شناسد و بیش
بتر تهمت صاحب غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر
و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتکار نیز خوفی و هراسی
باشد چون مالش یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود بیت
در غم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم ، در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم
شیر پرسید که بدگمانی رجاگران از چند وجه تواند بود جواب داد
که از سه وجه یکی آنکه جای دارد و باعمال مخدوم نقصان پذیرد دوم
آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند
سیم آنکه مال و منالی گرد اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک
از دست او بشود کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت
بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه

بروی تازه گردد هم چاره از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته
مالش یابد و مال تلف شده بهم جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است
خاصه در خدمت ملوک و اکابر و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده
و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده از این سه وجه باقی تواند بود و
اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امیدوارم که ملک مرا
معذور داشته باری دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که در زمین بیابان
ایمن و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادا
میرسانم بیت بروز درس ثنای تو میکنم تعلیق ، بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار
کامجوی فرمود که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را
در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در باره تو بمحل قبول رسانند
و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در
نعمت باداء شکر معروف و هرچه خلاف مروت و دیانت است از آن
مستنکر می شماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خرد فرض
عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب
کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ
وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بقصد
صحیح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود
در باره دوستان نخواهیم شنود ، وزیر گفت که با وجود این
همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی
از ناخشنودی خصمان چه غم بیت بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم ، پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام
نمود

و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می‌یافت و درجهٔ تمشیت و تربیتش تصاعد
می‌پذیرفت تا بموفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی
گشت **بیت** بهایش بدان گونه شد سربلند، که از آسمان سایه برتر فکند
اینست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود
و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل
مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج گردانند
و هر که بتأیید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت
بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف
گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت معجون غم زدای حقیقت التماس
نماید تا ببرکات معالجات حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی
برهد **نظم** داروی تربیت از پیر طریقت بستان، کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد، نتوان دید در آن آینه که نورانی نیست
عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند، مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم
در بیان جزای عمل بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم سر بپای حکیم نهاد دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان
ونیه و کامجوی و آن مثلی است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و
خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت
بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و رعیت
مصالح و علو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب
و فواید این حکایت از سرحد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان

کسی که برای حیات حال و رعایت نفس خویش از ایذاء دیگران و رسانیدن
مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل
آنچه ازو صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذاء حیوانات اقدام نماید
مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایدهٔ نفع و غایلهٔ ضرر فرق نتواند کرد
و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد
و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات پی نبرده اما آنکه دیدهٔ
سرشتش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت
لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نه پسندد در باب همجنس خود چگونه روا دارد **ع**
مپسند بکس آنچه بخود نپسندی، و بباید دانست که هر کرداری را جزایی
مقرر است و هر اینه بارباب آن رسد و تأخیری که در میان افتد مغرور
نباید شد که بمقتضی **انه یمهل ولا یهمل** شاید امهالی باشد لیکن اهمالی نخواهد
بود و دو سه روزه مهلت را بحالت و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا
خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند بی بر نیاید که بر آن بر دارند
پس هر که طلب نیکویی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد **نظم**
خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش، تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز، بنگر که چه کار میکنی در حق خویش
و اگر کسی خواهد که بدکرداری خود را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و
زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بدی کردگان
بدو ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بدو رو
نزدیک رسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف
نگردد و هم ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان

تخم حنظل مثلا در زمین افکند و روی آن از خاک پوشانیده خواهان باز
نماید که درین زمین نیشکر کاشته‌ام و همه کس اعتقاد کند که در آن مزرعه
نی شکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت متغیر نخواهد گشت و همان
تخم حنظل که کاشته رخ در ظهور خواهد رسانید **مثنوی**

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش ، زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا ، آیدت زان کرده‌های بد حیا
داد حق مان از مکافات آگهی ، گفت ان عدتم به عدنا به

و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیت **فمن یعمل مثقال ذرة
خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره** در دل وی سرایت کند
از بدیها اعراض نموده سوی نیکویی گراید و از ستمکاری و دل آزاری
توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع وین نیز بتوفیق تواند بودن
و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد
تیرافکن است رای پرسید که چگونه است آن **حکایت**

گفت آورده‌اند که در ولایت حلب بیشه‌ای بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی
بر ریاض و انهار **بیت** گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ ،
بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ ، و در آن بیشه شیری بود درنده و هزبری جنگ
ور خاشش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر
از شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری فرار نمودی **نظم**

چو بنمودی بوقت خشم دندان ، شدی از هیبتش چون آب سندان ، دو چشمش چون دو کانون پر آذر
دهانش همچو غاری پر ز خنجر ، همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان
بخون جانوران بیالودی و سیاه گوشی که ملازم او بود چون صورت حال

برین منوال دید از نتیجه ستمکاری او و ثمره خونخواری او بترسید و از وعید
بیت اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد ع

بترس از صحبت آنکس کز و خلقی بیازارد ، بآتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد

درین فکر روی بصحرا نهاد بر کناره بیشه دید که موشی بجهد تمام بیخ درختی می‌برید
و بدندان از صنعت اجزای عروق او را منفصل می‌سازد و درخت بزبان حال
با او می‌گوید ای ستمکار دل آزار چرا به تبر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر
می‌سازی و رشته‌های جان مرا که عبارت از عروق آنجاست بتیغ بیداد
قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میگردانی

بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد ، بکیش اهل مروت بدی ردی باشد

موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که نا
گاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را
فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر برداشت و دانست که
آزارنده جز آزار نه بیند و نشانده خار گل مراد نچیند **بیت**

بد میکنی و نیک طمع میداری ، جز بد نبود سزای بدکرداری ، و در همین حال که
مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده خارپشتی در آمد
و دم مار بدهن گرفته پیچ در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی
میزد تا همه اعضایش بنوک سوزن سوراخ سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد
سیاه گوش از صفحه اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار
بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از اجزای مار که غذای او را
موافق بود تناول نمود و باز سر در پرده خفا کشید و در میدان صحرا
بر هیأت گوی می‌ایستاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت می‌بود که ناگاه

روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بر آن وضع
دید دانست که با وجود حدت خار از کل مقصود بویی نتواند شنید و جز
بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را با پشت افکنده
قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است
سر از درون پرده بیرون آورده روباه در جست و حلقش گرفته و بر سر
برکنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند
و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده سگی چند چون گرگ
درنده از گوشهٔ درآمد و روباه را از هم بردرید و بمقداری از
وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشهٔ بخفت سیاه گوش این
اعجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقق مکافات میدید و منتظر
حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای قدرت آید بود که ناگاه
پلنگی دید که از گوشهٔ بیرون آمد و بیدقت سگ را جز شدن
بهٔ نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضارا پلنگ نخجیر
از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیر در کمان کشیده
در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب
وی افکند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت
بیت فلک گفتا خوشست آن قبضه و شست ، زمین گفت آفرین باد آن دست
هنوز پلنگ تمامی از پای درنیامده صیاد بسبک دستی پوست از سرش
برکشیده و سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ
که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه
نموده میان ایشان بمجادله و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب

مرد سوار شمشیر آبدار برکشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن
صیاد سرش بجای انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی
براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار
بر زمین افتاد و گردنش خرد بشکست ع زمانی تا دو ساعت امانش نداد
سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده
اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که در سایهٔ دولت من
آسایشی داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره می یابی
سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه
گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ
از سویدای دل سر برزده که در نهفتن آن بیم بگداختن است
و در گفتنش خوف جان باختن بیت حال دل خویش از نهفتن مشکل
وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ، واگر همت ملوکانه میثاقی که شکستن
آن بهیچ وجه روا نتوان داشت درمیان آرد و صورت حال برای
بازنمایم شیر او را امان داد و بر آن معنی عهد کرده بسوگندان
مؤکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق
موقوفست و عنان قدرتش با یذای بی گناهان معطوف و بهانه
بهٔ نیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده
بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس ، وز فزع روز قیامت بترس
و من بغایت ازین صورت ترسان و ازین معنی هراسانم شیر
چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نموده گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن

چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت
دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد بیت
وجودت پریشانی خلق از اوست ، ندارم پریشانی خلق دوست
من از بی نوایی نیم روی زرد ، غم بی نوایان مرا خسته کرد
دوم آنکه مبادا شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت
در آتش عقوبت سوخته گردم مع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک
شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانسته و یمن عمل نیک از کی آموخته سیاه
گوش جواب داد که هر کرا رایحه از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند
که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت
نشاند جز میوه آسایش نچیند جهان را که دار مکافات است بکوه تشبیه
کرده اند که هرچه از نیک و بد باوی بگویی جواب خود بطریق صدا همان
شنوی نظم این جهان کوهست و فعل ما ندا ، سوی ما آید نداها را صدا
گرچه دیوار افکند سایه دراز ، بازگردد سوی او آن سایه باز
و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت
مکافات را معاینه دیده پس آغاز کرد و قصه موش و مار و خارپشت
و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز
گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید
طعمه مار شد و مار که آزار بدو رسانید ببلای خارپشت گرفتار گشت
و خارپشت که مار را بکشت در دام حیله روباه افتاد و روباه که خون
جانوری ریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد و سگ
بواسطه آن بیدادی در پنجه پلنگ شکسته بهلاک کشید و پلنگ بشامت

ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر باد داد
و سوار بدان خون ناحق دل خسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون
مبنی بر ضرر بود برسم جرایم معترف بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف
گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح
آوردن و نیت بر افعال پسندیده معروف داشتن خردمندان را از
فرایض و لوازم بیت نخستین نشان خرد آن بود ، که از بد [illegible] بود
شیر جهان بنخوت قوت مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشعوف که
سخن سیاه گوش را اف نمی پنداشت و نصایح او را باز که تصور
می کرد و چندانکه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده
می شد بیت ای آنکه پند میدهیم از برای عشق ، چندین مدم که آتش من تیز میکنی
سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثریست که ضرب پای
مورچه را بر صحیفه پولاد و موعظتش در سینه او آن مقدار تاثیر
دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خارا مع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا
شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از غصه سیاه گوش خشم
آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوته خاری
نهان کرده شیر از و برگذشت دو آهو بره دید در فضای آن صحرا
چراکنان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد
گرفتن ایشان کرد آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن
دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بیفزاید و چه گشاید بکش
و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا بآتش هجران جگر
گوشه بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از آن براندیش که بفرقت ایشان

همین وقوع باید که به نسبت فرزندان من ع بامن آن کن که اگر با تو رود پسندی
قضا را شیری دو بچه داشت که جهان روشن روی ایشان دیدی و نور
باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی درین محل که آنجا قصد آهو برگان
کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیربچگان اشتغال داشت اینجا شیر
براری التفات نانموده بچگانش را بکشت و آن صیاد هر دو بچهٔ او
بکشت و پوست بکشید بیت مگر دشمن خاندان خودی
که بر خواندها ناپسندی بری، آهو از نیش شیر رمیده و فراق فرزندان
نازنین کشیده هر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسیده
کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی آن مطلع شد دلش بر زاری آهو
بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر که کرد دم از غم دلدار بنالد
از نالهٔ زار هم در و دیوار بنالد، بعد از خروش و فغان و آه و زاری
ل بابان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور که اندک فرصتی را
شیر او جزا خواهد یافت بیت شمع پروانه را بسوخت ولی زود بر پای شمع در گردد خویش
اما از آن جانب چون شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر خاک
افکنده دید فریاد و نفیر با آسمان رسانید و گفت بیت
دردی بدل رسید که آرام جان برفت، شد حالتی بدید که تاب و توان برفت
شیر خروشی در کشیده بود و فغان درد ناک در گرفته بنوعی می نالید که
وحوش از وحشت نالهٔ او زاری میکردند و بعضی میزار دید که فرزندان
هوا از سوز گریهٔ او در ناله می آمدند بیت جو سیل خون رود از دیدهای پر نم من
چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من، در همسایگی شیر شغالی بود دامن
از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض

فرو خوانده بیت فارس میدان توکل شده، خیمه بصحرای قناعت زده،
برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست
شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبایی پیش آر
که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنید و هیچ کامی از دست ساقی ایام
شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشید بیت از دهر جفا پیشه وفایی نتوان یافت
وز گردش ایام صفایی نتوان یافت، زخم دل مجروح جگر سوختگان را
سازنده تر از صبر دوایی نتوان یافت، زمانی دل با خود آر و گوش هوش
گشاده دار تا نکتهٔ دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار روزگار
دنیی غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرونشست
و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که
شیر در مقام استماع کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک
هر ابتدایی را انتهایی مقرر است و آغاز هر کار را انجامی مقدر هر گاه که مدت
عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نبندد
فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون
پس از هر غمی شادی چشم نباید داشت و در عقب هر سروری توقع شیونی
باید کرد بیت سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد،
در فضای او گلی کز آفت بی خاری نیافت، در همه حالها بقضای ایزدی رضا به
داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افگند بیت
جان بسپر کن چرا که تیر قضا، بکسی خطا نخواهد شد، شیر گفت این بلا
به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه
تیر انداز با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل

ئست که روی تو آورده کما تدین تدان ونیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ
آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه
است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری
بود که هیزم درویشان را بظلم و حیف بخریدی و در بهار آن مضایقه بسیار
نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی
باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان
آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان بیت
سینهٔ دلسوختگان زو کباب ، کلبهٔ محنت زدگان زو خراب
روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیم بها بدان فقیر بی نوا پیش نداد
درویش دست دعا باسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع
آورد بیت ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب ،،
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد ، درین محل صاحب دلی برسید و
بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب ، که هرگز ضعف نالانتر قوی تر زخم پیکانش
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک
مکن و بر دردمندانی که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین
گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ عزیزان را بسیب بیداد ویران مساز
و خون دل یتیمان بجای شراب لعل در جام انتقام مریز مصرع
مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد ، آن ستمگر بر غرور از سخن آن
عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید
و گفت بیت برو ای شیخ و زین بیش مده دردسرم ، که دو صد خرمن افسانه بگو نخرم

260

درویش روی از وی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضا را همان
شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه سرایت کرده هر متاعی که
داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بر خاکستر گرم نشاند
قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت می فرمودی بسر محله رسید
ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد
آن عزیز فرمود که از سوز دل درویشان و آه سینهٔ دلریشان بیت
حذر کن ز دود درونهای ریش ، که دود درون عاقبت سر کند ، ظالم سر در پیش
افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفایی که ما کاشته ایم
بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم نا راستی کاشتیم
ببین لاجرم تا چه برداشتیم ، و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه
بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگر کرده و ایشان
همین جزع و فزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز
بضرورت صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده اند
تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد
گردانیده خاطر نشان من کن شغال گفت که عمر تو چند است جواب داد
که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است
گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار می کردم شغال گفت پس آن
جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر
و مادر نداشتند و عزیزان ایشان از سوز مفارقت و درد مهاجرت
در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از
خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی ننمودی و بهیچ حال

چنین حادثه پیش نیایدی **نظم** تو تا کرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی • چو در نهادت نباشد همی • که بر جان ریشت نهد مرهمی
و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخواری و جفا
کاری خواهی بود آماده باش که از نیها بسیار خواهی دید و تا وقتی که
خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را
بزیور مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذا این و آن
مگرد که آزار دهنده روی راحت نه بیند و بیدادگر بمرکز مقصد و مقصود
نرسید **ع** کس ز دست ازین کمان تیر مراد بر هدف • چون شیر این سخن
بشنید و حقیقت حال بروی منکشف شده دانست که نتیجه عملی که بنای آن
بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار
عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شده دم بدم قدم
در راه فنا می باید نهاد و سفر دور در از پیش می باید گرفت هیچ به
از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته
باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست
بگذرم **بیت** هست و نیست مرگان ضمیر و خوشدل باش • که نیست است سرانجام هر کمال که هست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل • رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
پس از خوردن گوشت و خون باز ایستاد و بمیوه‌ها قناعت کرده طریق خورسندی
پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان وقت مداومت
می نماید آنچه قوت یکساله شغال است بده روز خورده میشود ملالت بروی
غلبه کرد و بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک که مشغول است شیر جواب داد
که از دنیا کناری گرفته‌ایم و مجاهده و ریاضت راهبان بر بسته

زین بحر اکنون چو کسی آب خوش نخورد • دلرا ز آبخورد جهان سرد کرده‌ایم
شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از روی حالا بیشتر
از پیشترست شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من نه دست بخون
می‌آلایم و نه پنجه بآزار شخصی میگشایم **بیت** ور زخم بخنجر بیداد پاره پاره کنند
بهیچکس نرسانم بهیچ نوع خراش • شغال گفت تو دست از روزی خود باز
گرفته و از روزی دیگر جانوران که در آن حق نداری میخوری و میوه
این بیشه بقوت ده روزه وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان بدین
میوه‌ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن
که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من میترسم که حال تو همچو حال آن
خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت
و از میان ابنای جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و در آن بیشه
چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذایی چاره نیست
و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی
خورده شود زمستان بی برگ و نوا خواهد بود هیچ به از آن نیست که هر روز
یک درخت انجیر می‌افشانم و آنچه سد رمق باشد از آن تناول نموده باقی را
خشک می‌سازم که هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان رفاهیت یابد **بیت**
ز بهر توشه بباید کشیدن رنج تابستان • اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش
همچنین چند درخت را باز پرداخت و از میوه آن اندکی خورده تتمه را ذخیره
ساخت روزی از بالای درخت انجیر را آمده بر قاعده هر روزه بعضی
از آن میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیادی

خود را در آن بیشه افکند و بهر درخت که میرسید بران میوه نمیدید تا بپای
آن درخت آمد که بوزنه بران بالا انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دستش
بهم بچید وگفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان ، زین بلای ناگهان بارالها یا امان

خوک چون بوزنه را دید مرحبایی زده شرط تحیت بجای آورد وگفت مهمان
میخواهی بوزنه از روی نفاق جواب متملقانه باز داده گفت **بیت**

باغ امید مرا سرو خرامان رسید ، کلبهٔ درویش را از غیب مهمان رسید

رسیدن مقدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی
ارزانی داشتی ترانه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی
که هست از قصور اسباب مهمانیست **ع** زحمت بود درویش را آنکه چو مهمان در رسید
خوک گفت که حالا از راه میرسم و بماحضری که باشد اشتیاق تمام هست تکلف
مکن و آنچه داری بیار بوزنه درخت انجیر نشان داد و خوک باشتهای کامل میخورد
تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بوزنه آورد که ای مهمان گرامی هنوز
آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب
درختی دیگر نشان ده و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعا و کرها درخت
دیگر نشان داد و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشارت
کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم همه
قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست **ع** زین بیش کرم نمیتوان کرد
خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بود کو حالا بمن متعلق باش
بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری شومست و عاقبت تغلب و تهور
ناپسندیده و مذموم از سر جفا در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن
ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد **بیت**

گر بدندانش گزی دل خون کنی ، درد دندانت بگیرد چون کنی ، خوک را بدین سخن
جرأت بیشتر شد وگفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد
در کنارت نهم پس بدرخت بر آمد تا بوزنه را بزیر افکند هنوز بر شاخ
دوم فراز نارفته تا شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد
و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق
ایشانرا طعمهٔ خود میسازی و چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو
در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یکنفس
از بدگویی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون
خبر زهد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران از جود تو خلاصی
ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد خواهی در لباس صلاح و سداد
و خود این چه درویشی باشد که تو همچو خوک بتن پروری مشغول باشی
و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی **بیت**

اسیر لذت تن مانده‌ای وگرنه ترا ، چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب
و گیاهی قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه
مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد **نظم**

ای دل ازین جهان دل آزار در گذر ، ور تنگنای گنبد دوار در گذر
کار جهان نه لایق اهل بصیرت است ، مردانه وار از سر این کار در گذر
چون میتوان بگلشن روحانیان رسید ، سعیی نمای وزین ره پرخار در گذر
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم ، غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر

اینست داستان بدکردار متهور که جانیانرا مسخر عذاب خود دارد و از

وخامت عواقب آن نه اندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از و بخلق رسیدی
مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد و مانند شیر که هر دو
جگر گوشهٔ خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری
بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده
باری دیگر بآرایش امل او و التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه عشوهٔ
این بیوفای جادو وش نخرد بیت نوشته اند بر ایوان جنة المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی ، و خردمندان سزاوار ترند بدانکه
این اشارت را در فهم آورند و این تجارب را ذخیرهٔ حال و مآل خود
دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه درا
و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند در بارهٔ دیگران روا ندارند
تا نوایح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد
و در دینی و عقبی از تبعهٔ بدکرداری و اذیهٔ ستمکاری مسلم مانند نظم
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ، زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ ، آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم

در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر
صاحب تدبیر برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل عاقبت بدکرداری
که در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا سازند تنبه
توبه و انابت در آید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر صاحب
باز دهی از احوال و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که مناسب

طور و حال او نباشد باز نمایی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب
حیات بود و از شیرینی و طراوت همشیرهٔ شربت نبات نظم
سخنهایی به پاکی از گهر به ، بشیرینی ز حلوای شکر به ، کسی را کان سخن در گوش رفتی
سر افلاطون بدی از هوش رفتی ، فرمود که ای شاه عالم پناه بیت
کام تو در دامن امید باد ، ملک تو چون عمر تو جاوید باد ، بزرگان
قدیم گفته اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانهٔ غیب لباس عملی
خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الهی خلعت
مهمی مخصوص فراخور قامت استقامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی
کاری آید و هر مردی عملی را شاید نظم همکس را بهر طاوسی نزادند
ملخ را پر عنقایی ندادند ، زهر که آرزوی مرغ باید ، نسیم گل ز خار خشک ناید
ساقی الطاف ایزدی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون
هر کسی را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت
ولی و سرچشمهٔ رعایت مهجور و محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از تو
اندر خور خود جرعه یا جامی ، پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی
حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل
تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت پالان گری بغایت خود
بهتر ز کلاه دوزی بد ، و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که ملایم او
نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض فرماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از آنچه
پیش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد
و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند بیت

نی را بس رفتن و نه روی بازگشتن، پس مرد باید که در طریق عمل خویش
ثبات قدم ورزد و بار زود دست در هر شاخ هوسی نزند و آرزوی فزون
طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد برطرف نهد و هر کاری
که از آن نفع دیده و نتیجهٔ خیری یافته بزودی و آسانی از دست
ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیٔ فلیلزمه کار کرده باشد
و از پریشانی و سرگردانی بازرسته و سخن حضرت مولوی که معدن
جواهر معنویست بدین حالت اشارت می نماید که میفرماید
ای خر فروش را چه بهتر کاه خر فروشد ای برادر و از امثالی که لایق
این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان
هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت تا برسید که [illegible]
آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود
مصلح و پرهیزکار و متعفف و دین دار بر وظایف عبادات مداومتی
بشرط می نمود و مراسم طاعات را بوجه اخلاص بجای می آورد صفای
صفوتش از کدورات علایق زایل ساخته بود و پاکیزگی نظرش
پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ
سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات
عالم لاریبی نظم بر سر ارشین شرع ساخته تاج، دل او عرش و سجده اش معراج
مشعف کارخانهٔ ملکوت، کارفرمای عرصهٔ جبروت، بوده شیطان کش و در شبستم
و در روش بر هوا نهاده قدم، تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف
داشتی و همگی نهمت بر امضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا
در ساحت سینهٔ او آشیانی نیافته و پرتو التفاتی از خورشید ضمیرش

بر جهان تیره وش تافته بیت خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید
که سایه بسوی این جهان نیفکندند، و با وجود این زهادت و ورع
آنچه از خزاین و لله خزاین السموات والارض نصیب وی شدی بر
میهمانان نثار می نمودی و قوت چاشت و شام خود را بر قوت فتوت
بر درویشان مستحق ایثار فرمودی بیت رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر
ز برج بذل که ایثار را لبی اثرست، روزی مسافری بزاویهٔ او
مهمان افتاد و زاهد چنانکه رسم میزبانان کریم باشد که خوان
ایشان بی سرکهٔ ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش
آمد و با مهمان از روی طلاقت تمام در نزول او نظام ساخت
بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد و زاهد
پرسید که از کجا می آیی و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد
که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی است مرکب از
دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن
میلی باشد بر سبیل اجمال شمه باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش
هوش گشاده دارد از هر قصهٔ حصه تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز
بمنهج حقیقت عبور توان نمود بیت ز هر بازیچه رمزی می توان خواند
ز هر افسانه فیضی میتوان یافت، تو بی وحشت سرگذشت خود باز
گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان
گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ
است و من آنجا بتجارتی مشغول بودم پیوسته تنور سینه تاب
آتش حرص تافتی و بهزار محنت از مایه روزگار گیتای مان یافتمی

بیت کرده‌ام خون می شود تا کرده‌ای ، از تنور رزق بیرون میکشیم
ومن با دهقانی دوستی داشتم وعلی الدوام میان ما طریق مصاحبت بسلوک
ورسم مخالطت مرعی بودی و دهقان ازراه یاری ومددکاری غلّه
که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی وبهای آنرا بمرور زمان بستاندی
ودر ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود برمن آسان گذشتی روزی
مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد وشرایط میزبانی چنانچه قاعده ارباب
نعمت باشد رعایت نمود وبعد ازانکه از تناول اطعمه بپرداخته
بملاطفات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدارست
ومایه وسود تو برچه منوال شمهٔ ازحال خود بازنمودم وگفتم که مایهٔ
دکان من بیست خروار غله است وسودی که بران متفرع باشد همان
مقدار که گذرش اهل وعیال وفا کند وآن ده دوازده تواند بود
بیت جز این بر کار تو نفعی ندارم ، بدین دستور روزی میگذارم
دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو دران مرتبه بوده که پای بران
توان نهاد ومن خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار وحاصل بیشمار
است ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ، من گفتم ای خواجه
کار تو چگونه است وسود ومایهٔ آن چیست جواب داد که کار مرا
مایهٔ اندک وسود فراوانست بجزوی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی
بدست می آید وما درین حرفت بسود ده صد قناعت نداریم من متحیر شدم
وگفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که بیهوده زیادت
ازین نیز هست دانهٔ خشخاش که خردترین حبوبات است چون
در زمین نیکو افتد وسبز شود و ذنب بیست تیر می کشد و زیاده نیز

ممکن است و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آن کس نداند
وازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است ونفع
زراعت ازانچه در شمار آید افزون وفرار بمان فرازع حکمت گفته اند
زرع سه حرفست دو حرف اول زرست وحرف آخر که عین باشد آن نیز
نام زرست پس این پیشه زر بر زر باشد دو حرف زرع زرست ویکی که
می ماند همان زرست پس اینجا زرست بر سر زر وازاعتقاد اکسیر باین
کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت
است کما قیل بیت جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن است
روی بر خاک سیاه آور که اکسیر کیمیاست ، چون این سخنان از دهقان
استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان دربستم
وبتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم ودر محلهٔ من درویشی بود
بکمال نفس موصوف وبه نیکوئی اخلاق معروف بیت
بگذشته از تکلف ونشسته گوشهٔ ، ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ
چون دانست که حرفت خود ترک میکنم وبکاری دیگر اشتغال می نمایم
مرا طلبید وزبان ملامت گشوده گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو
شده راضی باش وطلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است وعاقبت
حریصان مذموم وهر که نقد قناعت بدست آورد پادشاه وقت
خودست وهر که بمذلت حرص گرفتار شد در بادیهٔ دیو دد بیت
حرص جوین می شکن و می شکیب ، تا نخوری گندم آدم فریب
گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایده نمیرسد و
دانسته ام که منافع دهقنت بسیارست خیال می بندم که شاید ازان

شغل مشغول کردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی
اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه
از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آن کاری
پر مشغله ایست شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن
کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه مرهم از نشانه ، آرزو سر بزند رفیق
مراد محصل تو اند شد **بیت** دانند رفیقان که ره دور و دراز است
از کوی مقصود باز ار تمنا ، فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که
هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسید
که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه است آن **حکایت**
گفت آورده اند که کازری بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول شدی هر روز کلنگی دیدی
که بر کنارهٔ رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشد می گرفت و بدان قناعت نموده
بآشیان خود باز می رفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد که تیهویی فربه صید کرده
پاره ای بخورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان
جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید می کند و من با چنین هیکل عظیم بمحقری قناعت
می نمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت
خالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمحقرات سر فرو د نیارم و کمند
قصد در کنگرهٔ سپهر برین افکنم **نظم** دو دو که تشنه است بحر کبود ،
سر بهم ابر نیارد فرود ، زنده دلان که بالا پرند ، از اثر همت والا پرند ،
پس ترک شکار کرمان کرد و قصد صید کبوتر و تیهو کرد بایستاد کازر دزدیده
تماشای حال باشه و تیهو کرده بود و چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود کردنش
دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد و کلنگ

بر برید و قصد کبوتر کرد کبوتر همین بکنارهٔ آب نموده از پیش وی در گذشت
و کلنگ از رغبت او فرود آمده در لب رود بنشاد و پایش در گل بماند هر چند جهد
می کرد که بر پرد پایش در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر
می شد کازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید
که این چیست کازر گفت جزای کسی که بتصید این کلنگیست که میخواست کار باشه
کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر
کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق اوست بباید گذاشت
چون پیر عابد این مثل آورد دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را
که از محض هواداری بود در گوش هوش نا داده بر همان خیال بایستادم
و ترک نانوایی گرفته بمحقر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی
تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال
معیشت بر من و عیال تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی آنچه روز
بروز خرج شدی پدید آمدی و حالا تکیه ال منتظر بایست بود تا فایده
برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون
باخراجات یومیه در مانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست
که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان نانوایی گشوده بسر کار خود روی
بیت آنکس که بکار خویش سرگشته شود ، به زان نبود که باسر رشته شود
پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر
دوکان بگشادم و یکی از خدمتکاران بر سر آن شغل گذاشته
خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق
دوکان بباراز آمدی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار

خیابانها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نماند و محصولات را انواع
آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه
نمودم و حال خود بتفصیل باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه ماند است
حال تو با آن حال مرد دو مویی که ریشش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که شخصی دو عورت
داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو مویی بود و هر دو عورت را دوست
میداشت شبانروزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون
بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال
در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی وی
نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که درین محاسن این شخص مویی
چند سیاه است بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را
بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند
آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل ازو بکلی بر دارد و با من پردازد
پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او بر کند **مصرع**
برکنده به آن ریش که در دست زن است **؎** روزی دیگر آن شخص بخانهٔ
زن جوان شد و بطریق معهود سر در کنار او نهاده بخواب رفت زن در محاسن
او چند مویی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند
تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند مرا بیشتر از صحبت
پیرزن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که متصور وقت
بود از موهای سفید بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی شخص
دست بمحاسن خود فرود آورد که دید که مویی بر جا نمانده و خرمن ریش

تمامی باد برده فریاد بر کشید و بهیچ جا نرسید و حال تو نیز برین منوال است
برخی از مایه و سود بدکان نانوایی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف
ساختی و این زمان که در من نگری در شور معیشت نه نانی بکیسه داری و نه در
مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته **بیت** روزی بجهان گذشت و روزی بکمین
و اکنون نگری نه آنت و نه این **؎** چون این حکایت بشنیدم دانستم که
پیر عابد آنچه می گوید واقع است و مرا از آن عمل جز ندامت و حسرت حاصلی
نیست و هر چه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت در آن دیدم که بحکم
الفرار مما لا یطاق شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان
میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم
که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف
کردند من از مراجعت با وطن نومید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد
دل خود را بملاقات هر صاحب دلی دوایی میکنم و جراحت تعب سفر را
بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آیینهٔ دلم بصیقل مجاورت
این جناب از زنگار هموم مصفا گشت و شربت عیشم بشیرین کلام شکربار
این حضرت مهیا گشت **بیت** والمنة لله که اگر رنج کشیدیم **؎** دیدیم ترا و بمقصود رسیدیم
این بود شمه‌ای از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از
سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل من بر راستی گفتار تو گواهی داد
و اگر روزی چند زحمت مجاورت و مشقت مسافرت تحمل کردی امانت بهای
نیکو نیز بدست آمد بر اطوار و آداب ایم وقوف تمام حاصل شد و من بعد
بجمعیت خاطر و فراغت دل جوایی گذرانید شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید
میهمان بدیدار میزبان خوش بر آمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده

آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو
دانستی و اگرچه با کثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم می‌شد فاما چون
لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر می‌نمود و پیوسته با
خواص خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحیثیت عبری دانا
نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می‌آمد و اغلب اوقات
دستدعا نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهت رضای خاطر
و میل طبیعت او زبان فصاحت گشادی و در اداء کلام عبری داد بلاغت
بدادی مهمان عاشق آن زبان شد و از غایت شیرین سخنی زاهد و حلاوت
کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد نظم
بشیرین نکتها هر لحظه برقند، شکرشد ز لعل شکربارش شکرخند، چو مهمان دید شکرهای دلدار
چو طوطی شکرش را شد خریدار، چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع
گشته صحبت بیگانگی به یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد
حاصل آمد بیت با هم مرادو دل توانند نشست، وقتی که تکلف از میان برخیزد
مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت
ای لفظ تو کلید نهانخانهٔ کمال، تقریر تو نتیجهٔ تایید ذوالجلال، این چه طرز
سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازیست که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی
ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر
نشنیده. بیت من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست
لی ثبوت می توانم گفتنش نه ساحری، توقع میدارم که ازین زبان مرا
بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری
چون سابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من در رسم ملاطفت بجای آوردی

و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز
که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت
فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی و امتزاز بر
صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ مروت
و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد بیت جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت
من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم، زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و
مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را
از اسفل سافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بخاطرم میگذرد
که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار است
مباد اگه در تعلم آن کلفتی تمام بخاطر رسید و ذهن بسبب کند پیچ از ادراک
و حفظ آن باخر آید و بر آن تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم
اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه
ارتکاب شدایدرا با خود باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ مقصود آرد
از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید بیت در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور، و من درین نیت بمثابهٔ صادقم
که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی نتابم و اگر هر مژه
در دیدهٔ من سنانی شود نظر بمهمی دیگر نیفکنم مصرع
هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید، و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن
براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد چنانچه آن صیاد بواسطه
اندک رنجی که از جهت علم کشید و بجزئی خدمتی که به نسبت علما از وی
صادر شد نعمت کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغناء وسعت عیش رسید

زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مرد
درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود بگذرانیدی
در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام تقید مرغان
از هر موی بدن حلقه ساختی **ع** نه مرغ از دام او جستی نه ماهی
روزی دام نهاده بود و بدان زحمت سه مرغ را گوال دام آورده و
خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان را بحلقهٔ دام درآرد نشسته
در اثناء این حال آوازی عربده آمیز شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان
بسبب آن صدا رمد از کمین گاه بیرون آمد و طالب علم دید که در مسئلهٔ
فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار
نمود که فریاد مکنید تا این مرغان رم نکنند و رنج من ضایع نگردد **ع**
دم درکشید تا نکند صید رام رم ، ایشان گفتند اگر ما را درین صید
شریک می سازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در میسازیم و بجنگ و عربده
نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیر و عیال مندم و قوت
چندین نفس وابستهٔ این مرغانست بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه
بخانه روم و چنان یک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این
کار میکنی و ما مدتیست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر
این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی
کرد که هر یکی از ما را مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبهٔ مدرسه را
مهمان کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست
طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه حبه از غلهٔ
مدرسه پاشیده و بشرع بر من لازم نیست و شکاری خود را با شما بطریق

ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و
رسن درکشیده مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد
که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین
مقام درگذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید هر یکی را مرغی
داد و گفت باری چون زحمت تمام کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم
آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده
دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی مشکل
داشتیم صیاد پرسید که مخنث چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آنست که
مخنث نه مذکرست و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار
بخانه آمده و صورت حال با عیال درمیان آورد و آن شب باندک
قوتی قناعت کرده گذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید
از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از شست
رشتهای شعاع محیط سپهر روی بگریز آوردند **بیت**
چرخ صیادوش برشتهٔ زرد ، ماهی مهر را بدام آورد
پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام
بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت بی‌نهایت
که آب زره گر چون جوشن پوشش نپرورده بود و دیدهٔ مردم آبی مانند
او لعبتی در عرصهٔ بازار ندیده **نظم** سینهٔ پاک همچون سیم سفید
چشم روشن چو چشمهٔ خورشید ، پشت او چون لباس بوقلمون
رنگها داشت از قیاس افزون ، صیاد در شکل و هیأت او
متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده‌ام

وصیدی بدین لطافت شاید نکرده صواب آنست که او را زنده بر رسم تبرک
بنزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس
آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان
فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر
خام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در ان انداخته
همه سیمین ران بازیگر گوش ایشان گران ز حلقه زر و در زورقی نموده
شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده **بیت**
اندرو کشتی ز پاره عود، چون مه نو بر آسمان کبود، که ناگاه صیاد در آمد
و آن ماهی زیبا بهیات لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن
ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا
که رتبه گستاخی و منصب جرات داشت زبان بعیب بگشود و آهسته بشاه
گفت **بیت** دل روشنت چشمه نور باد، سرسبزت از سرزنش دور باد،
صیاد بسیارند و دریا پر ماهی است و اگر شاه بهر ماهی هزار دینار رغایب فرماید
نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت با آن برآید و پیداست که بهار
ماهی چند توانند بود و صیادی را چه مقدار انعامی توان داد عطا فراخور
استحقاق باید و فرا مناسب عمل شاید **بیت** بران حوض که صد من آب گیرد
دو صد من ریزش نقصان پذیرد، شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده
دادم این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من
این را حیله دارم که وعده شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست
نرود و صلاح در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مونث
اگر گوید نر است گوییم ماده‌ایم او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید

مونث است گوییم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آینه درین ماده
عاجز خواهد شد آنزمان باندک چیزی راضی جانب او کرده دلش بدست
آریم پس شاه روی بصیاد آورد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد
مرد صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال
چه اندیشه کرده‌اند غواص فکر را بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر
طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روزی گذشته
از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان
پناه این ماهی مخنث است یعنی نه مذکر و نه مونث است سلطان را خوش آمد
و وزیر را بران نکوهش فرمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را
از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فایده آنست که صیاد
بیک لفظ که یاد گرفت و بدو منع که علما را خدمت کرد دو هزار دینار
یافت و بعنایت سلطانی سرافراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما
هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته‌اند **نظم** بیاموز علم که گردی عزیز
که بی دانش انسان نیرزد بشیز، ز دانش فزاید ترا جاه و قدر
ز صف نعالت رساند بصدر، زاهد گفت این زمان که مبالغه می
نمایی و در راه طلب بادیه و اکتساب بقدم جد و جهد می‌پیمایی من نیز اگر چه
میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسایل و توضیح قواعد
هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدت دراز
بتعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع با آن لغت ملایمتی
نیفتاد و ذهن او را بادراک جزئیات او موافقتی پدید نیامد هرچند
تعلیم بیشتر می‌یافت تصرفش در ادراک آن کمتر بود و چندانکه تمامتر

در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده می شد **بیت**
اگر از مخزن توفیق عطایی نرسید ، سعی سودی نکند جهد بجایی نرسید
روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود
نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این نوع سخنان
مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی که لایق جولان تو نیست
قدم منه **نظم** در هر چه نمیتوان بدست آوردن ، حیفست بهرزه نام ضایع کردن
پند حکما بشنو و در پیش مگیر ، راهی که بپایان نتوان بردن ، زبان اسلاف
خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن
از منهج استقامت دورست مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت
و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید
کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید نکند اضطراب
شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و نکتهٔ **انا وجدنا آبا**
ءنا علی امة گوشمالیست جاهلان را زیرا که تقلید را تا از وحشت
آباد گمان بجانب دار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار
یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند **نظم** آنکه او از پردهٔ تقلید جست
هم بنور حق ببیند هر چه هست ، از محقق تا مقلد فرقهاست ، این چو داودست آن دیگر صداست
خلق را تقلیدشان بر باد داد ، که دو صد لعنت برین تقلید باد
زاهد گفت شرایط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این
مهمات بندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمهٔ میتوانی گفت و
بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند ممکن که چون اکثر
اوقات کلمات عبری تکرار میکنی اداء این سخن بر تو پوشیده گردد

و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک
می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان گفت که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید
که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل
نظارگی صید می کرد **بیت** بیک نوبت که سوی من خرامید دلم بردی
خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم ، زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از
تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتنی بر آن منوال
در دل او جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای
دلش بظهور آمد و ملازمت کبک را کمر خدمت بربسته و ترک خواب و خور
گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای
جلوهای او می کرد **بیت** ای کبک دری جلوه کنان می گذری
لنگان لنگان من از عقب می آیم ، روزی کبک گفت ای تیره دیدار
تیره رخسار می بینمت که پیوسته گرد من می گردی و حرکات و سکنات
مرا مترصد میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان
روی **بیت** رفتار تو دل برد و من اکنون ز پیت ، فریاد کنان در پی تو میگردم
بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم تو میباشم
و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم
کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات **مصرع** آیا تو کجا و ما کجاییم
خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلی و ذاتیات را
بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان
داد راه من بر وصفی دیگرست و روش تو بر وصفی دیگر **بیت**

ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ۰ ازین خیال بگذر و این آنند
را دست بدار ع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست ۰ زاغ جواب
داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ام با فسون
و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم
کشید بیت کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم ۰ یا بمیریم درو یا بکف آید گوهر
بیچاره مدتی بر عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته نیز فراموش
کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان
آورده ام که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل می نمایی و گفته اند
جاهلترین خلایق آنست که خود را در کاری افگند که لایق حرفت و
مناسب او نباشد و این قصه بعینه همان طرح دارد که تا نوایی را
بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سررشته هردو
مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده بیت
گفتم بدهم جان و بوصلش برسم ۰ جان دادم و آخر نرسیدم بوصال
مهمان نصیحت زاهد را بتلقی قبول تلقی نمود و اندک زمانی را زبان
پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت مصرع
آن شد از دست و این بدست نیامد ما اینست داستان کسی که حرفت
خود و مهمی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط
پادشاهان متعلق است تا هر والی که او را ممالک و ترفیه احوال رعایا
و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میلی باشد درین معانی و
دقایق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که ناهل و بدگوهر خود را
با مردم اصیل و پاک طینت همسر در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان

خود را با شهسواران میدان مروت هم عنان می پندارند و در مضمار
کفایت لاشه فرومانده خود را با براق همت ایشان هم تکی می شناسند
و حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان نرسیدن نتوانند بیت
با جام جم چگونه تواند معارضه ۰ در خود بدر و لعل مرصع شود سفال
پس نگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر
عیاذا بالله تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد و اراذل
و اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند
هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید
آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد
اصل علم خط بیاموزند و مسایل استیفا و سیاق بدانند زیرا که
چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب
دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد مراتبه
حضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام
علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید
و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت آنرا
نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته
ثمره تجربه روزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و تهمت
غفلت محفوظ و مصون ماند نظم کسی را گوی در گیتی خردمند
که دل بر گفته دارد گوش بر پند ۰ سخن گوهر شد و گوینده غواص ۰ بسختی در کف آید گوهر خاص

درین مشکین صدفهای نهانی
بسی درها که یابی از معانی

دریا

باب دوازدهم

در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهانرا

دیکر بار شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار کشت بعبارتی شکر نثار

بیت نا کفتش که ای پیر یکانه • ندیده چون تویی چشم زمانه

بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف اعراض ورزیده بچیزی که لایق و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب کشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد **مصرع** یکی ز دست دهد وان دکر بدست نیاید • اکنون باز کوید که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها از دیکر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را سرمایه روزکار و بردباری را سرمایه کار سازند و در اشتهار افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت و شجاعت تو بفکر عقده کشای کره از رشته این مشکل باز کشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بجوهر وجهی باز نمای **نظم** مرد دانا که این سخن شنود در کنجینه سخن بکشود • کفت کای خسرو زمان و زمین • زیر فرمان تو سمان و زمین نه انکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که بسبب نفس ملوک بدان مهیب و معظم توانند بود و هم لشکری و رعیت از و شاکر و خشنود توانند شد حلم و حسن خلق است **ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک** و از کلام هدایت انجام سلطان سریر رسالت و صاحب قران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم می شود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکو خویی متفرع است کما قال

من شقاوة المرء سوء الخلق وكاد الحلم ان يكون نبيا و این سه صفت که ملک مشغوفست آن تفصیلی که یکی از یشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم بهمه وقت در کار ند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشند و باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و کروهی خاص از فواید انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خرد و بزرک را بحلم حاجت است و منافع خوش خویی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس مرتبه حلم از ان دیکری فاضلترست **نظم** هر که در و سیرت نیکو بود • آدمی زاد میان او بود نیکی مردم نه نکو رویی است • خوی نکو مایه نیکو یی است • و یکی از بزرکان کفته است که اکر میان من و تمامی مردمان تار مویی باشد و همه باتفاق در مقام کسیختن باشند امکان ندارد که بکسلد زیرا که اکر ایشان سست بکذارند من بکشم و اکر ایشان سخت بکشند من سست بکذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حدست که با اهل عالم توانم زیست و با تمامی عالم و بیکانه و محرم در توانم ساخت **بیت** من بکمند او در مو او بمراد خویشتن کر زود بطبع من من روم بخوی او • و باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیبا تر حلیتی است و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکو تر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذست و اوامر و نواهی ایشان را اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اکر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند یکی که یک بیت در خویی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالم را از درد و رنج پر کردانند و بس جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد

بیت هر حکم که سلطان زمان فرماید ، از بعد تأمل فراوان باید
ور زانکه در آن تأملی ننماید ، شاید که از آن بسی خللها زاید ، و اگر
پادشاهی باب سخاوت کرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا آتش
شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی‌بهره
باشد یک تیر صاعقهٔ حشمتش سنها را تیره سازد و یک عربده بنیاد دشمن
جانی بر انگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت
فتوری داشته باشد برفق و دلجویی و حلم و خوشخویی رعیت و لشکری
را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ
خدمتکاری تواند کشید نظم چون گل آن به که خوش بو در رو
تا در آفاق خوش بود بویت ، خلق را آن زمان بکار آیی
که بخلوت جهان بیارایی ، و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار نیز
بهره‌مند باشد که حلیم بی‌ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر بسیار مؤنتها
تحمل کند و در اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون
عاقبت او تنگ کشد و خاتمت آن بجنبد و سبکساری کشد انجامد
مجموع آن تحملها ضایع و بی‌بهره خواهد گشت بیت
باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه ، هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه
و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت
خشم متابعت شیطان روا ندارد که غضب شعله‌ایست از آتش
شیطانی و شجره‌ایست ثمره آتش ملالت و پشیمانی و گفته‌اند حلم از جملهٔ
اخلاق پیغمبران است و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد
اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد

بدرجهٔ صدیقان نرسید و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس
نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن
آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن
صفات است و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال
نظم خشم و کین وصف سباعست و ددان ، هر کرا خشمست و کینست از بدان
اصل خشم از دوزخست و کین تو ، جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار ، جزو سوی کل خود گیرد قرار
و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خرد
مند فاضل آنست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج
حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت
باز براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و سوهان
دارو موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش
سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص
نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر
جانب که از روی بصیرت و تدبیر روانه دهد برای روشن جهان و وزیر
مخلص نشر رسش تمکین یابد و تدارک خلل و تلافی ذلل در ضمن تعذر نماند چنانکه
در حضور پادشاه سند و قوام او بود رای رسید که چگونه بود دیات
آن حکایت گفت آورده‌اند که در یکی از بلاد سند و هندوستان پادشاهی
بود بلار نام با کنوز و دفاین بی‌کران و اموال و خزاین بی‌پایان بیت
ربع دولت روزش ملک دولت دین پناه ، تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان
و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواتین

کامکار باصناف مؤثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان
روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبایی
رخسار و تازگی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت
چون تیر حلقه نشینان گوشهای ابروان ایشان کمان بسوی خود کشیدی
و دیگری زلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان
بهبارستان درد آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جان‌فزای
یکی سرو سهی از خجلت پای در گل مانده بودی و از غیرت رفتار دلفریب
دیگری کبک دری خرامیدن خود را فراموش کرده بیت
یکی چون لاله بارویی درخشان ، یکی چون گل بخوبی دامن‌افشان
و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار
فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبایی و معنی در نهایت
دلربایی بیت چشم گردون صورت و معنی ندیدست اینچنین ،
بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین ، یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری
را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود که از رشک عارض
نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ
پرچینش جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی نظم بتی فرق و گیسو بر آراسته
فرادی بصد آرزو خواسته ، رخش زبنفشه گل انداخته ، بنفشه نگهبان گل ساخته
سر زلفش از عنبر مشک ناب ، رسن کرده در گردن آفتاب ، دل شاه
بهرام گور بتمنا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی
جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت
که او را ابلاق گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد

و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور
دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال
و ناصیهٔ احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص
و رضاجویی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح
زبان زمان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در اداء
شمهٔ از اوصاف عز و جلالش بدین ابیات توسل جستی بیت
ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ، در مجلس تو منصب بالا نمی‌رسد
آنانکه کاتبان تو تحریر می‌کنند ، حکم قلم بصاحب جوزا نمی‌رسد
و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او
نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تأمل بمدارج مصنوعات
بنانش نیارستی رسید گوی زبان کلک لطافت شعارش مخزن
اسرار فصاحت بود و صدر خانهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار
بلاغت هر در معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام و نسق آن در سلک
الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق که بمیزان
تدبر بسنجیدی دلال فکر صائبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل نظر
خریداران بازار دقایق رونقی آورد نظم معانی تر او جانفزای
جهانی تحریر او دلپذیر ، نی کلک او طوطی نطق را ، خجل کرده از نغمهای صریر
و از مراکب خاصه پیلی سپید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان
پیمای شتافتی و بدندان خاراشکن سینهٔ کوه سنگین دل را شکافتی
همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان
و پیوسته کوه بیستون بر یک جای ثابت بود و او نه برسم معهود کوهی بود در

چهار ستون روان نظم سوده بگردون سر بخرطومهای • زنگ شفق روشنه شکرف زران
پیچش خرطوم پیمان کمند • اژدری افتاده زکوه بلند • زان سر انگیزی نهنگ
در ته پایش سر گشته خاک • و دیگر دو فیل شرزه بودند بغایت شکوهمند
و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن
کشان را گوی میدان ساختندی و به دندان و دستها رعموم کردار گردنهای
سرکشان را پایمال گردانیدندی دندان بلور نما شان از سینه اعدا شاخ
مرجان بر آوردی و به متین عاج از معدن بدن دشمنان توده لعل بدخشان
ظاهر کردی نظم ابر ندولی قطره ایشان سر خنجر • رعد ولی پاره ایشان صف شکن
دندان یکی تخت شده در دل مریخ • خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا
و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی
طی کردی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش کمان و
تیر راست کرده و از دست و سینه هیات گرز و سپر نموده بوقت نبرد
عرصه خاک را بشکل سپر ساختندی و گاه سرهای چوگان مثال ارز
بریدی تیز گام ماه گوی سبقت ربودندی بیت
هامون نورد کوه دشت ول برتحمل کرده فوق • تا روز محشر بار کش هر روز تا شب خارکن
و سمندی بود دشمن شدرو تیزگام و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان
او رها کردندی بر صبای جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال گیتی
نورد بگرد وی نرسیدی تا بر خنگ فلک بر حوالی کره خاک
می گردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصه ادوار را
می پیماید شبیه چنان بارگی ندیده نظم گردون گردی زمین نوردی
گز چشمه مهر آب خوردی • هر بار که در عرق شدی غرق • باران بودی و در میان برق

هر بار که در بور در رفتی • صد باد صبا بگرد رفتی • و تیغی داشت بگوهر
نگاشته و بلای قیمتی آراسته گفتی مگر سبزه صفحه بقطرات شبنم مرصع
ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده
جواهر اصلی ذاتی او بر صفحه الماس شکل پای موری نمودی و بر تخته
مینا شان ریگ پس بظهور میرسانید و آن نه نیشتر بود بلکه ابر بود
خون فشان یا برق آتش فشان بیت چون رگ کندنا است سبزی و گوی
در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان • نیلوفر از در آب نهان باشد ای عجب
نیلوفر نیست او شده آب اندر و نهان • ملک بدنهاکه مذکور شد دلبستگی
تمام داشتی و همواره بر سلاطین سایر دیار سند مجموع اینها مباهات
نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بود که خود را تابع بر نماد ارشد دانستندی
و به سمرنی او منحرف گشته از دین حق و راه راست انحراف
ورزیدندی و خلایق را در بادیه ضلالت و هاویه جهالت سرگردان
ساختندی چنانچه ملک بهلاد ایشان را از اضلال و اغوای خلایق
منع می نمود منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک نمیدادند و مهم
بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت که قرب دوازده
هزار تن از ایشان بکشت و جانهای ایشان را بسیاه داد و زن و فرزند
ایشان را باسیری ببرد و از آن جماعت چهارصد تن را که بفنون علوم
آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلی
گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت می سپردند
و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک
بر سریر عشرت با سراحی مشغول بود و سنت آواز با بیت شنود

و از هول آن بیدار شده متأمل و متفکر گشت در اثنای این حال بار دیگر
خواب بروی غلبه کرد در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از
شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و بر او مرحبا زدند
ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشه دور و دراز افتاد و بخواب فرو
رفت دوم بار دید که دو بط رنگین و غازی بزرگ از عقبش
می پریدند و بآخر پیش وی فرود آمده آغاز دعاگویی کردند باز از
خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر ره در خواب
شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید برگرد
پای وی می گردد و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می
پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن بازیها که در پرده خیال ملاحظه
می نمود اندوهگین گشت کرتی دیگر موکل خواب او را کشان کشان
بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او را مثال
شاخ مرجان بخون آلوده است و گویا از فرق تا قدم همه بلعل بدخشانی
و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد
و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب بروی غالب
شد و چنان دید که بر اسب سفید رهوار که چون برق جهنده کوه
گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بود سوار شده و عنان حرکت
بجانب مشرق تافته شتابان میراند و چندانکه می نگرد از ملازمان چتر و
فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب
بجست و کرت ششم که بخواب رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته
شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از

مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار گشت و هفتم بار از شراب
خواب بیخود افتاده مرغی دید بالای سر وی نشسته و منقار بر فرقش
میزند این نوبت شاه نعره بزد که ملازمان در حوالی بارگاه بنوبت
آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایه تخت رسانیدند ملک ایشان را
تسکین داده باز گردانید و از هیبت این خوابهای هایل چون
مار دم بریده و مردم مار گزیده برخود می پیچید و با خود می گفت
این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه
شکلهای فتنه بود که پی درپی فرو ریخت
ننشسته یکی عربده آشوب دگر خاست ، نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد
یا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل
از کدام فاضل درخواست توان کرد کرا محرم این اسرار توان
ساخت و نرد تقریر این قضیه با چه کس توان باخت مصرع
این درد کرا گویم و درمان از که پرسم ، القصه بقیه شب را بهزار غصه
بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت می کرد و میگفت
نظم تو ای شب گر نه روز رستخیزی ، چرا آخر سبکتر بر نخیزی
دلم را چند رنجانی ای صبح ، دمی زن آخر ار جان داری ای صبح
تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار درخشیدن آغاز
کرد و شمامههای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر
پدید آمدن گرفت بیت دماغ زمین از تف آفتاب ، بسرسام سودا درآمد
چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان آرا
برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آوازه

زخواب

عدل روشنی بخش مسامع عالمیان رسانیده شاه برخاست و براهمه را
که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بعاقبت کار تامّلی
و باید تمامی خوابها را بدان منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد
ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه
دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی
خوابی ندیده و گوش هیچ معبر برین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف
اجازت ارزانی دارد باید بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعهٔ
کتبی که در فن تعبیر نوشته‌اند رجوع نمائیم و باستقصای هر چه تمامتر
دران تامّل بجای آوریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده
دفع شر و ضرر آن از وجهی اندیشیم **بیت** سخن دان باندیشه راند کلام
که بی فکر باشد سخن ناتمام • شاه ایشان را اجازت داد و ایشان
از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت
سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا
کار درین نزدیک از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما باد
تاراج برداده و امروز سررشتهٔ بدست ما افتاد که بدان وسیلهٔ کینهٔ
خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود
و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و در تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده
فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود
بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است • دودی ازو برآر که فرصت غنیمت است
طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و تهدیدی هر
چه تمامتر او را بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیل آنست که محنت

مخاطرهٔ عظیم که در هر یک ازان بیم جان باشد پیش آید و دفع این ضرر تنها
بدان تواند بود که طایفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب
خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک
ساعتی دران آب بنشیند و ما افسونها بروی دمیم و ازان خون بوی مالیم
پس به آب خالص بدن او را چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما
که مقربان ویرا بدین حیله هلاک سازیم بمرور زمان زبون او تنها باشد بکار
وی توانیم پرداخت و اگر چه درین فتنهای دلفگار آزار او مجروح بود
اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در
مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم **بیت** دل اگر خار جفا دید امیدیست که باز
گل مقصود بچیند ز گلستان مراد • پس برین عزم و حیلت بر کفران نعمت
اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند **بیت** شها ملکت و جاه تو پاینده باد
همه ساله میمون و فرخنده باد • بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر باشد
که تعبیر این خوابها خبر هجوم بلا و درد و محنت و عناست و ما دفع مضرت این
وقایع را وجهی نیکو اندیشیده‌ایم اگر ملک سخن ما را که از دعاگویی و
محض رضاجویی گفته می‌شود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که
برین منامات مترتب تواند بود مندفع می‌فرماید و اگر ازین فرموده
ما ابا نماید بلایی عظیم را منتظر بلکه احوال پادشاهی و سپری گشتن
زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده
دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود
تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان
شوم حیله گر دیده فطرت تیز در بستند و برین گونه تقریر کردند

که آن دو ماهی بردم ایستاده فرزندان شااند و آن مار که بر پای ملک
پیچیده بود ایران دخت آن دو بط رنگین پیلان بشیزه اند و
کاله بزرگ پیل سفیدست و آن اشتر را سوار سمند خوش رفتار شهریار
است و دو فوارش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن
بود بلار وزیرست و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کال دبیر
و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهرنگار
است که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما
تدبیر ضرر این خواب بدین نوع ساخته ایم که مرد و پسر و مادر و
دبیر و وزیر و فیلان و اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند
و از خون هریک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن
کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و ما آن خون را با آب دریا
آمیخته در آب زنی ریزیم و ملک را در وی نشانده افسون نهاده و
دعاها بر وی خوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت
بگذاریم پس آب چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بر روغن
زیت مالی خوب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ
چیز دستگیری نماید بیت در دفع بلایی که نصیب تو مباد
تدبیر همین است که تقریر افتاد . شاه که این سخن بشنود آتش حیرت
متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی و طیش
بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن
خوی مرگ از این تدبیر شما بهترست و آشامیدن شربت اجل از این تقریر بر خلل شما

خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدار ملک
و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد
و از زندگانی چه فایده بیت مرا از برای وصل یار زیستن باید
گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چکار آید و مگر شما حکایت بوتیمار و سلیمان
نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده برهمه
التماس نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که سلیمان صلوات الله علی نبینا و علیه پادشاهی
بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش
و طیر کمر انقیاد و متابعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور
سلطنت او را بتوقیع هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی
موشح ساخته و سایس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غدوها
شهر و رواحها شهر نموده سیر او بست نهاده نظم
فلک بنده و آفتابش غلام . زمانه مطیع و جهانش بکام
شده انس و جن زیر حکمش . زده وحش و طیر صف بر درش
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدین رای آمد و قدحی
را از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل
شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر
خواهی این جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت
کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زودتر
قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی هوای وسیع
الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه

که بدان در بازار قیامت سود وافر توان بدست تو آن آورد و عرصهٔ زندگانی
مزرعه‌ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان
کاشت **بیت** دست این روزهای کوتاه است . که بدان دولت دراز رسید
پس بر همه حال تشنهٔ حیات بر شیوهٔ فنا و دوات اختیار باید کرد و
دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای
پروردگار کوشش نمود **مصرع** عمر آن بود که در غم جانان بسر شود
باز تأمل فرمود که اگر چه جن و انس حاضرند و اما اهل وحش و طیر نازل
باشند مشاورت باید نمود و هر چه همه را با تنفع کرد پیش نهاد
این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر
جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه با شامیدن
آن اشارت نمودند و پاینده بودن عمر او که صلاح جهانیان در
ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **بیت**
بخور ز حیات ابد و عمر مخلد ، کاینت دعا شام و سحر پیر و جوان را
سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر
نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و از این استشاره خبر
ندارد سلیمان اسب را طلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن
ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیار و بوتیمار
قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که
با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل
کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **مصرع**
من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم ، بنده را قوت آنکه مشکلی حل سازد

یا چون تو پادشاهی او را بمشاورت بنوازد نیست تا تفقد حال کهتران
آن رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **بیت**
تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت پست . بدیع نیست ز خورشید بنده پروردن
اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه از خاطر
شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلام فرمود که
بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است و اخس جانوران سگ
حکمت درین چه بود که بقول شریفترین حیوان نیامدی و بسخن خسیس تر
جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگر اسب را جمال شرف ظاهرست و
کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی
قطره نچشیده **بیت** از اسب وفا طمع نمی باید کرد ، کاسب و زن و شمشیر وفادار اند
و هر چند سگ بخست موصوفست و بناپاکی معروف و لیکن لقمه رو فاداری
خورده است و رسم حق گزاری عادت کرده **بیت**
سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش ، یک لقمه نمی کند فراموش
و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست
قول بیوفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید
و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها
میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدهی سلیمان علیه السلام
فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی
نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و
هر یک از یاران و همدمان و فرزندان و حق گزاران در پیش تو
می میرند گمان نبرم که از آن زندگانی لذتی تو آن یافت و در عمری که

سرا سر بفراق کذرد راحتی تصور توان کرد بیت
صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی ، خاص از بهر نثار صحبت یاران خوشست
سلیمان سخن او را استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق احباب
نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز
فرستاد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که من زندگانی بی
اجتماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و این
هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعد
این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو
سه روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود
بنیاد دولت اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیلهٔ
دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله بوجهی آسانتر از این سازید ع
که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون ، برانمه گفتند ملک را بقا باد سخن
تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای
ملک که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میداند و حیات بقای
ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد و نصیحت مشفقان
نصیحت نشنود و سخن بی غرضان را اعتبار نباید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را
عوض همه فوایت باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش
خاص و عام است بی تردد و تفکر شروع باید کرد و هر آینه خردمند همه کس را
برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی را برنج بسیار بدرجهٔ
استقلال رسد و کلید خزاین ملک بکوشش بیشمار بدست افتد حالا
بترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سر بر دولت و زندگانی را باز گذاشتن از

روش خرد دور می افتد و تا ذات ملک با بقیت زن و فرزند کم می آید
و تا ملک بر قرار است در اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران کافی ها و بایسته
هیچ قصوری و فتوری نمی افتد ع گر هیچ نباشد چو تو سی همه هست
ملک که این همه فصول بشنید و دلیری ایشان در ادای این سخنان بدید
بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوتگاه خرامید و از صفه و ایوان روی بگوشهٔ
بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس درد حال خویشتن گویم
روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم ، پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت
از دیده می کشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد
تاراج بر میداد و می گفت این ابر فتنه که باران بلا می بارد از کجا پدید شد
و این لشکر غم که جز متاع حیات یغما نمی برد از چه ممر هجوم کرد بیت
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی ، غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد
آخر مرگ عزیزان احباب آسان توان گرفت و بی جمال فرزندان و همدمان از
عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنایی چشم و میوهٔ دل اند
و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان
تواند بود پادشاهی چکار آید بیت ندارد پدر هیچ بایسته تر ،
ز فرزند شایسته شایسته تر ، و ایران دخت که رخ چون خورشید تابان
رشکی از خجالت زنخدان اوست و مطلع ماه رخشان پرتوی از عکس روی درخ
رخشان او چون ایام دولت تازه و خرم و زلف چون شبهای نکبت تیره و درهم
نظم رخش چون مهر بی همتا در آفاق ، بخت ابروان چون ماه نو طاق
ز رویش بکر خورشید در تاب ، ز لعلش گوهر یاقوت سیراب مجالستی
داده بود زیبایی و مجالستی جانفزای و من بی او از زندگانی چه برخوردار باشم

واگر بلاروز بزرگ رای منیرش در شب حادثه آفتابیست روشنی افزای
و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی امر واقعه نوریست ظلمت زدای بیت
ای دستیاری قلم بقرار او ، تخت ملوک را بنودی پایی برقرار
حسن خطش کرد باهم نور و ظلمت را قرین ، لطف لفظش کرد باهم آب و آتش را یار
در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال
اعدا و عزایم خصمان که حیله وقوف افتد و هر که رقم فنا بر دفتر عمر این دو
ناصح امین و عامل کافی که بدن ملک را بمثابه دستگیری او دیده بینااند
کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع
خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد
بود و بی پیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار
آراسته و روان بیت شد حصن حصار او آهن ، زخم دندان او خارا شکن
پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا پیلان سیل جوشان
خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند بیت
ز خرطوم سازند پیچان کمند ، در آرند پیل بلا را به بند ، در روز نبرد مصاف
خصمان چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه رمی لعل را جان برهم زنم و بی
جمازگان تندرو که بوقت تک تندی صبا گرد ایشان از دور نبیند
و برید شمال همراهی با غبار رهگذار ایشان خیال نبندد بیت
چو آتش کار خوار و سرکشند ، ولی چون باد در صحرا دونده ، چگونه از اطراف
وقوف یابیم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجانب مملکت بچه تقریر رسانم
و بی آن سمند دوند صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که
درخشندگی آتش بلا در دل رخش سم برافروزد و سرعت سیرش از دیده

شبدیز خسرو و اشک گلگون روان سپارزد بیت
تکاوری که بیک حمله زیر پای آرد ، اگر درازی امید باشدش میدان
چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه
نوع ربایم و بی شمشیر بران که آب شکلیست آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته
و آتش فعلیست که آب روی مملکت از سطوت او بپا مانده بیت
نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ، چو برگ بنفشه سیراب قطرهٔ باران
در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را
بدست خود باطل کرده ام از عمر تمتع توان یافت و از ملک چه لذت
اکتساب توان کرد وفی الحقیقة عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست
حاصل القصه بکشباز و در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان
سر رشتهٔ امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه
شایع گشت و دلمشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد
بلاروز بیاندیشید که اگر در گشادن سخن ابتدا کنم و بتحقیق اسرار
شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح
نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده
طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد
پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی طریقه
دعاگویی آغاز نهاده گفت بیت ای سرا پردهٔ عصمت زده بر علیین
پرده دار حرم حرمت تو روح امین ، بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز
باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام
تا این ساعت ملک را هیچ خبر از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق

و جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده دلها رو زنگیده
نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مصافحتی در پیوسته و امروز
خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه روزگاری و مونس
دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عاطفت ملک بعنایت تو امیدوار
میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور تمامی اثنین فرمان سلطانی میشناسند
صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه را معلوم گردانیده غرا اعلام
رزرانی داری تمام نموده تر بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه غدر پیشه
بد اندیشه مبادا که از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند که آخر آن
بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد
ع علاج حادثه پیش از وقوع باید کرد ، ایران دخت جواب
داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته
شده شرم دارم که با چنان حال بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار
مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب
عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت
است بیت نازی ز تو باشد و نیازی ز ما ، بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد
درین محل عتاب بطرف باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد
و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران
گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی مفتاح صلاح این در نتوانند گشود
و من بارها از ملک شنوده ام که هر گاه ایران دخت پیش من آید
اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال
آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافه خدم و حشم منتی عظیم

متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمد و شرط خدمت بجای آورد گفت
بیت نعمت مباد و گزند مباد و رنج مباد ، که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
موجب فکرت و سبب حیرت چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده
بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا دران موافقت نموده شرایط
خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر
جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسألوا عن اشیاء ان
تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت که اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد
غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند مصرع
هزار جان گرامی فدای جان تو باد ، و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس
آنحضرت دارد در آن باب اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست
بلکه عزیمت مردانه که ان عزیمة من عزمات الملوک نشانه آنست در
ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند
و ناشکیبایی دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را بد حال و
رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروه وثقی صبر
تمسک نماید عاقبة الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودات
همان تواند بود که مثوبات الهی بارها از روی فایت نشود بیت
ای دل صبور باش ز آفات روزگار ، نیکو شود بصبر سرانجام کار تو
و پادشاه موفق آنست که چون مهمی سانح گردد و طریق تلافی آن بکمال
کیاست و وفور فراست او بسته و پوشیده نماند خصوصا که از اسباب
امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازاله غم
و کلال ساخته و مهیاست بیت هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم

بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم ٭ رخ جانب مقصود کن اندوه زا نابود کن
ارباب را خشنود کن بردار از دل بار غم ٭ ملک گفت ازان به نزاهه اشارتی
کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم بشکافد
صفت وبست الجبال بسا بروی پدید آید و اگر رمزی بروز روشن
نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض
از روی ظاهر شود بیت که سیه پوش شد ازین غم سیاه روست
ور ابر خون نگرید ازین غصه بس جای است ٭ تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در
تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن
ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمه از مکنون
باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده
بجهت تعبیر و تاویل با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب
دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو
تقریر و پیل سفید مرد افگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازگان
خارا پیمای خاره کن و سمند رهوار تیز رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر شر
آن خواب مندفع گردد ایران دخت که این سخن بشنود دود اندوه
از آتشکده دلش بروزن دماغ در آمد و نزدیک بود که قطرات حسرت
از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن
غصه جان گداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت بیت
من ار بعشق تو فانی شوم بجای تو باد ٭ هزار جان من و صد چو من فدای تو باد
پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح
شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبه اقتدار ثابت

است اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصانی
نپذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دل نگرانی
فارغ شود برین طایفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را کشتن جمعی
فرماید بی تامل در ان شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است
و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله
خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود
و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت در ان مفید نخواهد افتاد چه کشته را
باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است
ع این کار ز دست من و تو برناید ٭ ملک را باید دانست که براهمه
او را دوست نمیدارند و هرچند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال
مسئله چند دانسته اما حکما درین باب متفق اند که بدگوهر و لئیم بهیچ
پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند
چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد
و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد
گشت و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا موید این معنی است مثنوی
علم چون بر دل زند یاری بود ٭ علم چون بر گل زند باری بود ٭ و دانش
بمثابه تیغ است که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت
و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد
بدان شمشیر بقتل میرسانند و جمعی که بی همت و ناپاک سرشت اند خرد و روح را
که ازیشان جز بدیشان مرتبه شرف نیابد بدان تیغ می آزارند و آنچه آلت
دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان می سازند و آن محقق کامل

بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده **نظم** به گبر را علم و فن آموختن
همچو تیغی دادن بدست راهزن ۔ تیغ دادن در کف زنگی مست ۔ به که آید علم ناکس را بدست
حیله آموزان جگرها سوخته ۔ فعلها و مکرها آموخته ۔ و غرض ایشان درین
تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهایی که از سیاست ملکانه
در دلهای ایشان متمکن است به بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام
نهاده اند مرهم باید اول فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات
کریم شهنشاه می توانند بود از پیش بر دارند تا ملک بی وارث بماند
پس بزرگان مشفق که ارکان دولتند و آبادان ممالک و معموری خزاین
بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند و تا رعیت دلیر و لشکری
ناامید شوند و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسب و سلاح
باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال
من در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ
انتقام پدید آمده هر چه سالها تاکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوت بفعل
آرند و تا این ساعت از ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است
چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد تدبیری کرده اند که آشوب
در مملکت انداخته درهای فتنه بازگشته چه درین صورت که ملک متعلقان را
نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون
رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان
گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض
تلف باشد و پادشاه را از مکر و حیلهٔ خصمان غافل نباید بود **بیت**
مشو ایمن از خصم بدنهاد جوی که غدار پیشه است و ناپاک خوی بنام و نشان از کیانی نژند

باطن در بی‌وفایی زنند ۔ و با این همه اگر بعالجه براهمه صواب دیده اند
ذبح و کشتن ایشان می تواند بود البته تا حضرت بدیگر گردد و اگر توقف رای است
یک احتیاط دیگر باقیست و بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک
مثال داد و گفت آنچه تو گویی باعتقاد من از شوایب شبهت خالیست و مراینه
مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس
مبانی فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمایل است باطبع فرزانه نفایس اسرار
حکمی و ذهنی معدن سرایر خواص حدوث و قدم **بیت**
رای برترش نقش سر قضا را محرم ۔ لطف پاکش نظر دل خدا را منظور
درین اوقات در گوشهٔ خضرا کوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب
توجه و تجرید رعایت می کند اگرچه اصل او براهمه نزدیک است اما در صدق
و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد نظر او در عواقب
امور کامل است و دفع حوادث و وقایع راند تیر صایب او شایسته اگر
رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت
خواب و صورت تعبیر براهمه بر او منکشف ساخت و شک نیست که بر
وجه راستی از حقایق آن ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکتهٔ از بیان
تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت و اگر تعبیر او موافق قول براهمه
باشد امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید
ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز
خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده
نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوض نامتناهی بود
شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرایط تعظیم

تقدیم نمود و گفت بیت کلبه‌ام روضه شد چون مقدم رضوان رسید
دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید ، سبب تجشم رکاب دولت
انتساب چیست و اگر فرمانی رسیدی من خود به درگاه حاضر آمدمی
چه بصواب لایق‌تر که خادمان بخدمت آیند بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را تو رها کن بما و سلطان باش ، و نیز از تغییر بشره مبارک
می توان دید و نشان غم از غره همایون تفرس می توان نمود صورت
حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات
و تعبیر برابهم برسبیل تفصیل بازگفت کاریدون سر تحیر در جنبانیده
و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده
است چه این سرها آن طایفه گفتنی و این حکایت با ایشان بازراندنی
نبوده ع هر گوش کجا محرم اسرار بود ، و بر رای ملک آرای ملک
مخفی نماند که آن مدابیر پرتزویر را اصلیت تعبیر این واقعات بسبب
جهت آنکه نه عقل رهنمای دارد و نه دیانتی پای برجای و ملک را بدین
خوابها شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بی کرانه بمستحقان
رساند چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات
این وقایع پیدا و هویداست دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود
و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام بیت
پیش تو ربیع و دوران غلام و گردون رام ، فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام
ومن همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی بازگویم و تتمه کیدت آن مدابر از
بتدبیر حکمت دفع کنم ع گر بدست تو خدنگی است مرا هم سپریست
اول آنکه دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بود رسولی باشند که از جانب

سرندیب بیاید و دو پیل قوی‌هیکل با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار
از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه
سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت بازدارد و آن دو بط و قاز که
که از عقب ملک پریده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسب باشند
و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب
باشند رعدخروش برق جوش و تیزهوش سخت‌کوش بیت
زنعلهاشان روی زمین گرفته هلال ، ز گوشهاشان دل زمین نموده نشان سنان
نه در مفاصل آن پستی ز تاب رکاب ، نه در طبیعت این رغبتی ز زور عنان
و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار
از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار که زخم نعل از سنگ
آتش افروزد بیت سیم سم زرلگام شده رو تیزگام ، باغ اسپهرش کنام چشمه مهر آبخور
و آن مار که بر پای ملک پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز
هیجا از چشمه مینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ خرده
عقیق و ریزه مرجان افشاند بیت فتح و ظفر بگوهر تیغ تو قائمند
نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است ، و آن خون که ملک خود را بدان
آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه
بطریق تحفه بجامه خانه ملک آید و آن استر سفید که ملک سوار بوده
پیلی باشد سفید که سلطان بیجانه بخدمت ملک فرستد و ملک را آن
پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف شکرکوه
دیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب بیارد و بدان اژدهای
دمان که از کوه آهن متعلق شده درد دل عالمی را نابود گرداند

بیت پیکری برز کوه او نه هامون ، بی ستونی روان بکار ستون
وآنگه برفرق مبارک پادشاه چون آتش مهر درخشید تاجی بود که ملک
سیلان بهدیه فرستاد و آن تاجی باشد که کنگرهٔ قدرتش با قصر مینا
رنگ آسمان سر در سر آرد و از گوهرتابانی هر موی را بر سر شاه تاجدار
رشتهٔ گوهر گردانید بیت رسیده عکس آن تاج مرصع ، بچرخ ماه چون ماه مقنع
و مرغی که مخلب بر سر ملک میزد دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان
اثری و ضرری بران ترتب نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستی
عزیز و یار مهربان اعراضی نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد
اینست داستان تاویل خوابهای ملک و آنچه بهفت کرت دیده دلیل
است بر آنکه رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت
پناه آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و
تازه دل گردد و ثبات دولت و دوام عمرش دهها یابد و باید که
من بعد شهنشاه عالم ما اعلا را محرم اسرار خویش ندارد و تا خود
منزی آزموده نیابد در مهمها او مشورت نفرماید بیت
کسی را امتحان ناکرده صد بار ، مگردان پیش خویشش صاحب اسرار
و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بی باک ناپاک بدگوهر
زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسید و گوهر قیمتی نفس نفیس را
در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد
بیت آب را بین که چون همی نالد ، هر دم از همنشین ناهموار
ملک این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید
و از آن پیر مبارک نفس که مسیحی صفت دل مرده اش را حیاتی تازه

بسینهٔ پژمرده اش راشحهٔ بی اندازه داده بود عذرها خواست
و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرموده مرا بدین جواب
حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بیمن انفاس متبرکه این
حضرت شداید محنت بعواید راحت مبدل گشت بیت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود ، عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
ع والحمد لله حمدا دایما ابدا ، پس ملک به بل شادمان مستغرق
دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هشت روز متوالی رسولان
با هدیها و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون
مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز نهم ملک وفرزندان
و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطایی
کردم در آنکه خواب خود را با دشمنان بازگفتم و اگر رحمت الهی حجاب
نگردیدی ایشان بکشتی و بعضی ایران دخت دست تدارک نکشودی
عاقبت اشارت ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع
ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مدد
کاری نماید مرا بنیه موعظت مشفقانه عزیز داشته در کارها بیش
از تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه نموده
موضع حزم و محل اعتماد را فرو نگذارد که گفته اند مصرع
هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت ، پس فرمود که چون خاطر
عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبوده لازم آنست که این
هدیها قسمت یابد خاصه ایران دخت که در تلافی این حادثه سعی
تمام نمود و بلار وزیر که ایران دخت را بتدارک این واقعه ام

فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته
بجان و روان نمانند ع هرکو سپر تو دارد پروای سپر ندارد
و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و ادای
این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد
بران مزدی و عطایی چشم نتوان داشت و بخشش و مکافاتی توقع نتوان
کرد اما ملکه زمانه را درین معنی سعی بسیار بوده از ین تبرکات
تاج مرصع با جامه ارغوانی مکلل مناسب اوست قبول کند ملک را
عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا مرد در الحجره خاص برده شد و خود
با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی
طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در برده توارت
بالحجاب کشیدی و گلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب زمردین
نهان گشتی نظم دهن تنگ و سرکرد و ابرو فراخ ، رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
شکرخنده راست چون نی شکر ، لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر
بهر خنده کز لب انگیختی ، نمک بر دل خستگان ریختی ، ملک با او دلبستگی
تمام داشت و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنه جهان و
در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت
دادی و از هر دو شب یکشب در خانه وی بودی ملک درین روز
تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر کردند و مثال داد که کدام
که ایران دخت قبول کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را
میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می
نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بر دارد باستصواب

او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد در اثنا این حال ملک بطرف او
التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن مفاوضه مشاهده افتاد
تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود همچنان
بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر
ملازم بود و هرگاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک تحقیق
نه پیوندد و اگر نه عقل وزیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی
بیت هر کسی که مدار کار بر عقل نهاد ، بی شبهه شد از بند بلا ها آزاد
و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز
باختیار خلعت ارغوانی سرخ روی شد ملک میعاد آنجا فرامید و
ایران دخت با روی دل افروز و زلف دل آویز بیت
ز زلف تازه بیک یک موی بسته ، باب زندگانی روی شسته
تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بستاد
ملک از آن طبق برنج تناول می فرمود و بمجاورت او موانستی حاصل
شده دیده دل از تماشای جمالش روشن می ساخت درین میان
بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده ریشان بگذشت با عذاری چون گل
شکفته و رخساری همچو ماه دو هفته نظم لباس ارغوانی کرده در بر
تو گویی بست سرو از لاله زیور ، دو چشم ترک بر دلها کمین ساز ، دو ابرو بر جگرها ناوک انداز
رخش تابان ز مشکین زلف بر تاب ، چنان کاندر شب تاریک مهتاب ، ملک
او را دیده دست از طعام باز داشت و غلبه میل طبیعت بدو و صدق
رغبت بجوانب او عنان تمالک از قبضه اقتدار و زمام تماسک از کف
اختیار شاه بیرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین

بیت کای سرو خرامان وگل تازه رسیده • نرگس گل وسروی چو تو در خواب ندیده
بدین آمدن درهای سرور در سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبایی
و قرارم بر باد دادی مصرع زهی آمدنت بخت مرحبا کرده
آنگه ایران دخت را گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که
تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل
کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ رشک در
کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بنوعی از طبق برنج
بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت
و آن تعلیمی که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود بهم محقق گشت ملک را
آتش غضب بر افروخته بلار وزیر را طلبید و استخفافی که ازو صادر
شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من ببر و گردن بزن
تا بدانند که امثال او را او زنی نباشد که برچنین دلیریها اقدام نمایند و ما
از سر آن در گذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین
کار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاحت بی مثل و در
کیاست و فراست بی شبهه است و ملک از دیدار او شکیبد و ببرکت
نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص
یافته یمکن که بر تعجیل ملک انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک
در امثال این کارها شتاب کاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که
اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال وجواب انفعال نیابم
بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل • نگردد ز دستار بندان خجل
و مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید

باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل اصراری و مبالغه رود
کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است
اول مثوبت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد
سیم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند آن ملکه را باقی گذارم که خیرات او
همه را شامل است و آثار مبرتش شایع و کامل پس او را با طایفهٔ
محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط
هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود
با شمشیری خون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده بپارگاه
درآمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بی ادب را که قدم بر
بساط جرات نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت
غضب تسکین یافته بود و دریای خشم تلاطم امواج نماند چون این
سخن شنید از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور
گشت و شرم داشت که اثر آن ظاهر گرداند و نقض و ابرام یکدیگر
متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را بملامت
گرفت گفت این گناه هست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را
باندک گناهی که فی الواقع در آن محق می توانند بود عرضهٔ تلف ساختی
و بایستی که من برین قدر جرات چنین حکمی نکردمی و باب حلم آتش خشم را
تسکین دادمی بیت پادشا آتش بود آن پر گزند
کو بدمی شعله برارد بلند • آدمی آتش خورد از حد فزون • گر دم او دود نیاید برون
اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را
غمناک نباید بود که تیر از شست جسته را باز نتوان آورد و کشته را بزور

در زنده نتوان کرد و اندوه بی فایده خوردن تن را نزار و دل را
ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد مگر
شنود که ملک حکم فرمود و امضا بران پیوسته بر فور پشیمان شد در وقار
و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت ورزیدی
و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع بر غضب خویش
مستولی گشتی بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر ملک فرماید من قصه او را
بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی
بود درویش روان و شهریاری با رای پیر و بخت جوان دیده گردون
نیز کرد در مدت سیاحت آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار
مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده بیت
بزم آفتابی رخ افروخته ، برزم اژدهایی جهان سوخته
جهان را بداد و دهش کرده رام ، زمانش مطیع و سپهرش بکام
و این پادشاه شکار دوست بودی روزی در شکارگاهی مرکب نشاط
از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت در ان حوالی
از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش
نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از غایت
احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده در ان بیابان خار
بسیار زده بود و از تعب آن شغل تنگ مانده گشته در پهلوی
سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد گمان برده که آهوئی
باشد خدنگ دل شکاف رو گشاد بیت شعله تیری که در آورد عرق

جست بران سوخته خرمن چو برق بیت فتنه محابای بلایی نکرد
کرد خطایی و خطایی نکرد القصه چون ملک بر سر شکاری رسید او را
با سینه مجروح و با دل پرخون بدید سخت غمناک و متاسف گشت و ناخن
ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از ان تهور و عجلت که موجب تحسر
و خجلت بود متالم خاطر شده خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم
هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنه
برتافته بدر صومعه زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بلکه
در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور بودی نزول اجلال فرمود
و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه
تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک
خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم
فرو خوردن است و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن بیت
کسی کو بر فروزد آتش خشم ، مدار از وی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس توسن را کند رام ، عنانش واکش آری تا شود نرم
ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهرآمیز بردباری در کام عقل
ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را برهوای نفس حاکم
نمیتوانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط
نمیتوانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و بدست
امینی خاص و معتمد صاحب اخلاص سپار تا چون علامت تغیر مزاج
بر ناصیه تو مشاهده کند و نایره خشم و سبکساری ترا مشتعل
بیند یکی از آنها بر تو عرض کند یمکن که فایده آن ظهور نموده نفس را

تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشده
رقعهٔ دوم را بمدد آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ
سیم را بتو نماید امیدوارم که غایهٔ آن خشونت بشفقت و ملاطفت
مبدل گردد و چون لهب خشم از آن منطفی شد هر آینه لمعهٔ حلم و مهربانی
بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته در آید ، ملک
بدین سخن خوشوقت شد و وزیر سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد
مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ اقتدار
تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوی مکتوب
دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت عجز از بردستان
بر تو مهربان باشند و ملخص کتاب سیم آنکه در حکم راندن از حد شرع
تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر نظم اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری
جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری ، مباش غره ببستان سرای دولت خویش
که عنقریب از او بگذری و بگذاری ، ملک را پدر او وصیت کرده بدار
الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم و حضور صبا در وقت خشم این
سه رقعه بر او عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این
رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوب روی پاکیزه خوی سرو
قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار نظم
ماه رویی مشکبویی دلکشی ، جان‌نوازی دلفریبی مه‌وشی ، نرگس مخمور شیفتهٔ
چشم بیمار او بود و عقیق یمانی دل خون شدهٔ لعل شکربار او و خوب
رویان ختهٔ خطا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری
بهوای سلسلهٔ جعد پرتاب پیچش پای دل در زنجیر بیت

هست
رخسار ترا بتابه خوبی است که نیست ، در شیوهٔ دلبری ترا هست که
جمال حال او بحلی پاک دامنی تزیین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور
عفت و پارسایی آراسته شده دل شاه خواهان بشمایل او و جان مایل
بودی که از مؤانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استعداد
نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت ریختی و برای
دفع او از روی رشک و حسد هرگونه حیله انگیختی القصه غصهٔ
خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از او در باب قتل شاه و دفع
کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت ترا اعلام کنم که ملک از کنیزک چه دوست
دارد و نظر بکدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت
خلوت مشاهده افتاده که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گویی
آبی است نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نارنگ که
دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و زبان
حال گوید بیت بکدام دعوت این زاهد مغرور ، که این سیب ذقن زان بوستان تو
مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را زود از پیش برتوان داشت
مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بحیلها بیامیزم
و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم
و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند برجای سرد شود
و تو از رنج فرح یابی خاتون ازین فکرت شکفته آنچه او را
بایست مهیا گردانید و مشاطه بر این منوال که رقم ذکر پذیرفت
ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقهٔ آن زر نهاده نزد آن
کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و باز گشت

تیره روی راه بر کناره چاه با بن گلزار آماده . ساخت بیت
به دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان ٭ یارب نگاه داری ز آسیب روزگار
ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضا را از
پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل
کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیه وفاداری
و حق گزاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند
بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود کشف آن
سر با او بهیچ وجه میسر نمیشد آخر ملک بر عادت معهود بخوابگاه کنیزک
آمد از غایت مستی بخواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامن
گیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشه آستین
اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را
دید که دست بزنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را
بر آتش غضب نشانده و با تیغ چون آب بقصد غلام گرد غلام از
خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بیرون آمد
و معتمد خاص ایستاده بود در تعاقب دست گرفته چون ملک را متغیر
دید پیش آمد و یک رقعه نمود دریای موج از خشم فرو نشست دیگری
عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سیم که بموقف عرض رسید
ملک لحظه صبر و سکون کرد راه داده شربت ناخوشگوار غضب را
تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را گفت این جرات چرا کردی غلام
از روی راستی صورت حال باز نمود و ملک عروس را آواز داد
در تفتیش آن عذر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید

عروس انکار نمود گفت غلام عذری گوید و من بارها دیده ام که این
فاجره نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک
شرم میداشتم که باظهار آن جرات نمایم و یمکن که بر آن حمل افتادی
که بسبب رشک افترای واقع شده است و الحمد لله که ملک برای
العین مشاهده نمود و اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست
سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب
از حلم بهتر خواهد بود بیت خار گز بهر سوختن شاید
در گریبان نهی نه نیک آید ٭ ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای
شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که هنوز بقیه
این نیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او حال مبارک ارزانی
دارند شاید که این شبهت بکلی زایل گردد ملک بفرمود تا مشاطه
با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند خوردن
همان بود و مردن همان و چون حقیقت حال بر ملک منکشف گشت
عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از آن بلاد
مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را
بحلیه حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و برکت آن
بردباری از مضرت آن سیاه کاری ایمن گشت و جان شیرین خطیر
بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این
مثل بدان آوردم تا در آینه رای روشن ملک این صورت جمال
نماید که پادشاه را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر
حکمی نباید فرمود بیت حکم سلطان بیان آتش و آبست

دردمی عالمی خراب کند، پس چنین حکم را روا نبود که شه از روی اضطراب کند
ملک گفت مرا درین حکم خطایی افتاد و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت
باری بایستی که تو در آنچه لایق حال ناصحان باشد تاملی کردی و می آوردی کا
و از تو عجب نمود که جفت ورزیده همچنان بی نظیری را هلاک کردی
وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک
راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای حرم اند
باز نماند **بیت** گر سرو برفت نارون هست، ور لاله نماند یاسمن هست
ملک را از فحوی کلام وزیر چنان معلوم شد که ایران دخت
کشته گشته آهی از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده
با خود می گفت **بیت** خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل تنگ
بهمین کار میان بسته و برخاسته است، دریغ آن رونق گلزار
جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن ریاض
کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت **بیت**
سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ، زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ
جای آنست که جای تو بود در دیده، راستی جای تو در خاک دریغست دریغ
پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر
جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه
همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری
بجای آرد سیم آنکه نااندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت
کشد ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی
باطل تو هلاک شد جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جامه

سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس تکلف در میان
آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در
وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون او سعی
نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید
بدان حضرت است که با آنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر نباید
و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین مثال رای ثاقب را
از ملاحظه معزول و فکرت صایب را از تدبیر مهجور کرده اند **بیت**
مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی، ور از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی
ملک گفت ازین سخن درگذر و در آن باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار
او اندوهگین دارد و چارهٔ این کار نمیدانم که بر چه وجه توان
ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین
قصه پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده در مهمی خوض نماید
و کاری را که ندامت در آن نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد
که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که جفت کبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم
آوردند و در گوشهٔ جهت ذخیرهٔ زمستان بنهادند و آن دانها
نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده
دانها خشک شد و از آنچه بیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر نر درین وقت
از خانه غایب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را
ملامت آغاز کرد گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم
که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف در صحرا دانه نماند

بدان که ذخیره ایم درین اوقات که در کوه و دشت چیزی یافت نشود
تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده
که حکما گفته اند بیت گیرم که برگ و نواییست جهد می کن
ذخیره نه از بهر بی نوایی خویش · ماده گفت من این دانها نخورده ام
و بهیچ وجه در وی تصرف نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار
او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که
بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه
نم کشید و بقرار اصل باز رفت کبوتر نر وقوف یافت که سبب
نقصان چبوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن
آغاز کرد و بزاری می گریست و می گفت مهاجرت دوست صعب است
و صعبتر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت بیت بکار خویش تامل نمای گر تعجیل
زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود · و فایده این مثل آنست که مرد عاقل
باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک
گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا
درین رنج افکندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج انداختند آنکه
در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد و آنکه وارث ندارد
و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث برند و مال باقی ماند و دیگر
پیرمردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در وی بندد و آن
زن هر روز مرگ وی از خدا میخواهد و با او نمی سازد ملک گفت این
عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت جواب داد که تهتک بر حرکات
و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد

دوم آنکه ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام
غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام ملک فرمود که
مراجعت ایراندخت غم بسیارست وزیر جواب داد که از جهت
پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد آنکه اصلی کریم دارد و ذاتی شریف
و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد و آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد
و آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در غیبت و حضور مشفق بود و آنکه در
نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد و آنکه خجسته
فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایراندخت
بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد
بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه در زندگانی راحتی بیت
ذوق جهان ندارد بی دوست زندگانی · بی دوست زندگانی ذوقی جهان ندارد
ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمایی
و چنان می پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری
پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب
عقبی را نابوده انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی
پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر می نماییم که در اداء این کلمات
جرأت جایز می شمری گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول
بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و خاست و شام و چاشت
با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش دوست
دارد دوم بنده خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف
دران بگشاید چنانکه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه بر گذرد و خود را

بر و لیکن راجح دانستم بنده که بی استحقاق محل اعتماد کردد و بر اسرار
خواجه واقف کشته بدان مرتبه مغرور شود ملک کفت من ترا آزموده
و نا آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود
الا در هشت موضع شجاع را در جنک و برزیکر را در زراعت و بزرکان را
در زمان غضب و بازرکان را هنکام حساب و دوست را در وقت حاجت
و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت
و عالم را هنکام تقریر و مباحثه و حاصل الامر چندانکه ملک مفاوضات
کرامت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جواب تیزتر از سنان زهرآب
داده باز میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده
می کفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشکوار را نوش
میکرد **نظم** تحمل کند هر کرا عقل هست ، نه عقلی که خشمش کند زیردست
تحمل چو زهرت نماید نخست ، ولی شهد کردد چو در طبع رست ، عاقبت
زبان ثناکویی بکشاد و کفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان
پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروه عظمت
تابنده من بنده که باقدام جرات بساط مباسطت می نمودم و در تصدیع
جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان ذات ستوده
بود و المنة لله تعالی که اکر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان
جوید **ع** جز در آیینه و آبش نتوان یافت نظیر ، این چه بزرکوار
ذاتیست بکمال حلم و حکمت آراسته و این چه نفس نفیس است بزینت
صبر و وقار و خوشخویی محلی کشته و هر آینه بزرکی چنین شخص را مسلم بود
و نام بزرکواری بر مثل این چنین نامداری اطلاق افتد **بیت**

بزرکی بناموس و کفتار نیست **بیت** بلندی بدعوی و پندار نیست
ازان نامورتر کسی را مجوی ، که خوانند خلقش پسندیده خوی
ملک کفت ای ملازم تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رافت
نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده اکر
کاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح
در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر کردد جهت محافظت
آداب جهانداری و تمهید قواعد پادشاهی است و اکر نه سعت دریای
همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که هیچ یک امثال این سخنان
موج خشم بر آرد **بیت** من نه بیدم که هر بادی بلرزد برکشش
یا نه کاهم که بکاهدش از شعله نار ، یا نه کوهم که بنالد بصدای بردم
یا نه ابرم که بکرید بهوایی صد بار ، و من در حکم تبتل ایران دخت
بی اختیار بوده ام و کفته اند که **الجواد قد یکبوا** یعنی **ع**
اسب خوش رو نیز که کاهی سکندر میخورد و ز در کذشت آن نوع حکم نادر بود
والنادر کالمعدوم و حالا امروز تدارک آن کرد هیچ تاریخی نشان
نداده اند که شاهی کامکار و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران
و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده مجرم کار در مقام
خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا کوید و قدم از اندازه خود فراتر
نهاده آنچه خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم
عظیم و عفو عمیم چه تواند بود **ع** هر چند کنه بیش کنم لطف تو بیش است
ملک کفت چون بنده بکناه خویش معترف کردد و آثار جرم و خجالت
حالات خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم

را از قبول عذر چاره نیست ع والعذر عند کرام الناس مقبول
وزیر گفت ای ملک بگناه خود اعتراف نمایم و گناه من آنست که در
امضاء فرمان ملک تأخیری جایز داشته‌ام و کشتن ایران دخت را
موقوف گذارنیده و از بیم این مقام هول انگیز و هیبت این خطاب
عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان
ملک راست بیت گر لطف می‌نمایی وگر تیغ میزنی گردن نهاده‌ام هر آنچه حکم تو
و چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد
مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت اداء محامد
الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجای آورد و نعرهٔ
شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانید و گفت بیت مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد
بتن خسته دلان جان دگر باز آمد آنکه چون غنچه بیوش لب جان میخندید
رخ دولت زگل افروخته‌تر باز آمد پس فرمود که عجب مانده بودم از آنکه
سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم می‌شود و من صدق
اخلاص و مناصحت تو می‌شناختم و میدانستم که در امضای آن توقف
خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضت من از آن بود تا عزیمت
ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را
بر همان عزم قتل او می‌یافتم غایبانه بدان مهم می‌شتافتم اما چون
دیدم که خاطر ما بلقای او مایل‌تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تأخیر را
تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب ظاهرتر
گشت و اعتماد بر دین و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی
در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید

این ساعت با استظهار تمام باید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت
رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و آمال و سرمایه
وصول بمقاصد فرح و شادمانی تواند بود بخوبتر وجهی نمود بیت
بیا که وصل ترا از خدای میخواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت بنجات
و بشارت وصال رسانید بیت دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد ایران دخت مثال حضور را امتثال
نموده بخدمت شتافت و شرط بندگی بجای آورده در اداء این عزیمت
تأنی فرمود بلار گفت چو بکمال حلم و رأفت خسروانه و فرط کرم و رحمت
بیکرانه وثوقی تمام بود درین تأمل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه
بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای
بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در
نفاذ با فرمان ما برابری یافته و بر هر چه گویی و کنی از حل و عقد و امر
و نهی اعتراض نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت
و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد
و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی از آن شکر نتوانم گذارد بیت
با آنکه بده زبان برآید سوسن کی شکر بهار را تواند کردن
اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نفرماید که صفای
عاقبت از کدورت و ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را
بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت
مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی

داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست

بیت

یکی معتبر جشنی آراسته شد ، گلستان عشرت به پیراسته شد

ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد

بیت

جدا باد بنشاط انگیز ، کرده بازار لهو و عشرت تیز

مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هرگونه رود و ساز فرح در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی نوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان می نمود نالهٔ دلکش چنگ از آینهٔ سینهٔ مستان زنگ میزدود

نظم

مغنی چو زهره برامشگری ، صراحی درخشنده چون مشتری

بقانون نوای طرب گشت راست ، بنوعی که طبع فریبنده خواست

بقیهٔ آن روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند

بیت

چو روز دگر صبح گیتی فروز ، بفیروزی آورد شب را بروز

ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر بشرط خدمت بجای آورده بامانت خود و کالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابها که بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال و عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای پیل افکنده با خاک ره یکسان ساختند و گفت جزای خاینان و سزای غداران اینست

نظم

هر آنکس ستم خنجری برکشید ، فلک هم بدان خنجرش سر برید ،

چو سندان کسی سخت رویی نکرد ، که خایسک تأدیب بر سر نخورد

بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت دلاویز روآورده داد کامرانی بداد

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ، که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمند پوشیده نماند که فایدهٔ از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا بتجربت متقدمان و آثار حکما از بهر کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک جانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گردانند و دوست را بمرتبهٔ اتحاد رسانند

با حلم و با تواضع اگر خویش شوی ، اغیار تو شوند بوفا یار غار تو

با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن ، تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم

در اجتناب نمودن از قول اهل غدر و خیانت

کهن فیلسوف جهان آزمای ، سخن را چنین گفت برقع گشای

چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنایی که از فحوای آن روایح محبت بمشام مودت شناسان رسید و مضمونش از مناشیر تأثیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت

نظم

ای عقل از رایت روشن شده مایل ، دل و هم ز ذهنت حل گشته جمله مشکل ، شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری

ومضرت تهتک و سبکباری و تفصیل ثبات حلم بر دیگر مناقب شهریاران
و اخلاق جهانداران شناختیم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن
ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند
و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن در مقابلهٔ ثنای ملک هدیهٔ دعا ترتیب فرمود
و گفت هر تحفهٔ دولتی که از کارخانهٔ نصر من الله و فتح قریب
چهره گشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید
نصیب اتم و بهرهٔ اعم از آن جناب سلطنت مآب مخصوص باد نظم

تا بسترد بدست صبا سایهٔ چمن . گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد . محفوظ باد از اثر عارض خزان

موفق‌تر کسی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه
باید که نیکو ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زنند و عیار
رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم کرده اند و اعتماد بر راستی
کاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کنند که سرمایهٔ خدمت
ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سر
همه دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء
هر ملازم سلطان که از خدای ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد
و هم رعیت را عمدهٔ امیدواری از وی روی نماید بیت

خداترس را بر رعیت گمار . که معمار ملکست پرهیزکار
وزیر از خدا باید اندیشناک . نه از خوف سلطان و بیم هلاک

و البته دروغ گوی را نشاید که در
معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها
زاید و از ضرر آن بدیها پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد

هر چند مردم بی اصل و فرومایه بمنصبهای نیک آراسته می باشند و آخر هم
ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده می شود بیت

ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند . آخر از آن بگردد و عزم جفا کند

برهمن گفت منصف آن سخن آنست که خدمتکار پادشاه را سه صفت می باید
اول امانت در فعل که در ادای پسندیدهٔ خالق و خلایق است و محرمیت
اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی
در قول و سمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان
احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل گرد آید و بکج گزاری
و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سیم اصلی پاک
و همت عالی که فرومایه دون همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد
و از هر بابت که با وی آید ملال او ظاهر گردد بیت اذا ارج مالت علی حیث تمیل
و نسبت بابی وفایان گفته اند . در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش
چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر . و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق
چاکران کند نه بتجمل و اصطرار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و
کفایت است و استظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی تکملهٔ فضایل
حال و از تتمهٔ رذایل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب با یکدیگر
جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد خالص و بیغش بیرون آید
لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و باهستگی
و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکین رساند تا حرمت او در چشمها
و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران
چون طبیب حاذق باید که تا اول از حال بیمار و مدت علال و کیفیت و کمیت

علت و اسباب و علامات ایشان استکشافی تمام و استیفایی شافی نماید و
بر کلیات و جزئیات و دلایل و نبض و قاروره وقوف کامل و شعوری شامل
حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاهان نیز
باید که تعرف حال خردمندان از کلی و جزئی بکنند و اندازه کردار و مقدار
گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسند آنگه آغاز تقویت و تربیت کنند
آسان آسان بر کس اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل
الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی
از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ
باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد
و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد ممکن که بی گناهی را در معرض تلف
افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از
نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده
است آن **گفت** گفت آورده اند که در دار الملک حلب
پادشاهی نامدار و زمان دهی کامکار بود که سلاطین روزگار رقبه
انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیه امتثال
او بر گوش دل گرفته **نظم** سروری کز فر عدلش بست آیینه زمین •
قیصری کز نور رایش در خشد آیینه زمان • هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب
فتح و نصرت را بدانسان سبک گشتی عنان • و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر
ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف مشکبارش
مشام ایام را معطر ساخته **بیت** لب لعلش نگین خاتم جم •
دهانش از حلقه انگشترین کم • ز رنگ عارضش روی هوا لعل • غم زلفش در آتش کرده صد نعل

عذارش قبله آتش پرستان • دهانش آرزوی تنگدستان
پادشاه این گوهر یکدانه را از دیده اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار
در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب
می نمودند و با استاد زرگر که از صنعت خود کمال داشته باشد احتیاج افتاد
و در آن شهر زرگری بود که کوره تفسان آفتاب برای گداز زر او لایق
بودی و بوته رخشان ماه کارگاه سیم بالایی او را موافق نمودی
در جوهر شناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمتی دری که در درون
او بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربه محک از غش و
صفای زر خبر دادی **بیت** روز و شب کوشش هنر کرده
وز هنر کار خود چو زر کرده • هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت
ساختی آنچنانکه بتوان ساخت • ملک آوازه او شنیده بود و بعضی
از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را
بحرم طلبیدند و در باب پیرایه با او گفت و شنودی رفت مرد زرگر
جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورت
بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک بملاقات دایمی او رغبت پدید
آمد و او روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را
شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم
او بیفزودی تا محرم حرم سلطنت شد و دختر پادشاه که از آفتاب
و ماه سایه بر سر او نیفکنده بودند او را در پس پرده راه داد
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند • و این پادشاه زرگری
در نشست بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور

رقم کلک جهانگشای این فتح‌نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم‌آرایش
طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت، رای روشن او اعتضاد
بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات
افزودی **بیت** کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی • چون وزیر دید که پادشاه در تربیت
زرگر از سرحد اعتدال درگذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او را بانتهی
غایت رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محلی صالح و وقتی پسندیده
بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم
زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرف را
در صدد اصحاب مکنت نیاورده‌اند و ایشان را هم در میان اوزان و هم
سران بزرگ گردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته
و قبل از این قابلیت او را چنانکه باید و شاید نشناخته و بخاطر من
چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته
سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف و همتش بر اجرای
اوامر و نواهی نه بموقع و محلی مصروف و از چنین مردم آیین
وفاداری و رسم حق‌گزاری توقع نتوان کرد **بیت**
هر که از ناکس طمع دارد وفا • از درخت بید میجوید ثمر
و من مشاهده کرده‌ام که هرگاه ملک نسبت شخصی در مقام انعام
و احسان بوده آن شغلهٔ دنی از غایت ملال نابودن خود
راضی گشته و حکما گفته‌اند علامت اراذل آنست که خوش دیدن کرم
و دگری بر دیگری نداشته باشند **نظم** شغله نخواهد دگری را بکام

حسن نگذارد که کسی را بجام • گنده‌ملک زادهٔ ثانی بخوان • بیشتر از نان خورد افسوس نان
و سزاوارتر بصحبت ملوک طایفه‌ای توانند بود که غرایز اصالت با شرف
فضیلت جمع کرده‌اند و از مخالطت جاهل بدگو بر اجتناب باید نمود
و چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خبث ذات
و خبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این
صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی در حیز امکان داخل است از مرد خاین
توقع توان کرد **نظم** کسی کز امانت ندارد نصیب
اگر بد کند نبود از وی عجیب • خیانت ز هر فعل بد بدترست
تمام بدیها درو مضمرست • ملک گفت این جوان صورت
نکو دارد و نیکویی صورت بر زیبائی معنی دلیل است که الظاهر
عنوان الباطن و بزرگان گفته‌اند حسن عنوان از لطف مضمون
نامه خبر میدهد **بیت** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند
که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود • و انکه حضرت رسالت رتبت
صلوات الله و سلامه علیه فرموده که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید
که صفحهٔ رخسارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکویی از تازه
رویی چشم دارید که رخسار حالش بجمال خوبی آراسته بود اطلبوا
الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدان است که حسن صورت
لطافت معنی است **بیت** هر که اخلاق ظاهرش باخلق
نیک بینی گمان بد مبرش • وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ
حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت اوصاف
پسندیده را میدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلق ربا بد

وچون نقد معنی آن بر محک امتحان زنند هیچ چیز از آن نشاید و در امثال
حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید دلش بمصاحبت
او مایل شد پیش آمد چون حقیقتش را باز نمود عیاری که ازو
باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست
اگر دروی کسی بودی **بیت** ره بمعنی بر که در صورت دو نی ماند بهم
از یکی خیزد شکر وان یک زهر زنبور را ، ملک فرمود که بلطافت صورت
را بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را
قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی
اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت
برگماریم تا اکتساب اوصاف ستوده نموده بمرتبه کمال رسد چه
اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار ملک‌آرای
می سازد و بیمن تقویت خون سیاه مشک غالیه بار و قطرهٔ باران
گوهر یکتای شاهوار می شود **بیت** از تربیت آب گوهر گردد
خون در ته نافه مشک اذفر گردد ، وان آهن تیره روی بی قیمت را
اکسیر چو تربیت کند زر گردد ، وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که
جوهر اصلی دارد تربیت فرمودن نه لایق است چه هر سنگی جوهر
نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد
ازو توقع نیکویی نتوانند داشت **بیت** بید را گر بپرورند چو عود
بر نیاید نسیم عود از بید ، و لئیم را صد نوبت اگر تغییر و تبدیل دهند
جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است
هرکه در اصل ناکس افتادست ، بتقلیب دهر کس نشود ،

سگ کهف را اگر کنی مقلوب ، قلب او غیر سگ کهف نشود ، و چون این
معنی محقق شد باید که کسی با چنین کسی اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت
گرفتار نگردد چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد
و از مواتست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بلاد فارس زمین
پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بعواطف
رعیت پروری نهاده و بر سر رشته یاری داد و مرحمت گستری داده
بیت گشاده چشمت او دست عدل بر عالم ، کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر
او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیهٔ او پیدا
و امارات جهانگشایی در طلعت خوبش هویدا **بیت**
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری ، لا انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است
و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خال سیاه بود ملک از مشاهدهٔ
او متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار کرد
گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که هرکه چنین نشانی دارد او را
خطرها افتد اما بغایت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک بدان خوشدل
گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری
بودی بی حفاظ و ناپاک زاده ملک رعایت همسایگی بجای آورده او را
وظیفهٔ مرتب و رسومی معین داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه
و آسوده حال گذرانیدی ملک زاده چون بسن چهار سالگی رسید طبع او
بملاعبت میل کرد پیوسته بحجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از
صورت حال آگاهی یافته منع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان

در غایت تازگی و نازکی است و او را بهر طرف که میل دهند مر آن مایل گردد
در این دستور باید صلاح آنست که ملک شاه زاده را از صحبت کنگر
باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملک زاده سرایت نکند
و همت قدوسی آن کوکب سپهر سلطنت در حضیض مذلت نیفکند و دیگر
انواع خطرات از و متصور می تواند بود ع گر نفس خبیث مرد گوی آید
ملک فرمود او کودکی است با کنگر خو گرفته و نزد من بسیار عزیز است
یمکن که اگر او را از صحبت او منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب باشد و
دل من می شود چندانکه صبر کنیم که بزرگتر شود و نیک از بد امتیاز کند آنگه
بمقتضی حال او در اصلاح او آوریم وزیر خاموش شد و شاه کنگر را طلبید
انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته
فرمود که تو را پسرم و این جگر گوشه با تو الفت گرفته است و جان
میخواهد که انیس و رفیق او باشی و از آب و آتش محافظت نمایی کنگر
زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد • من بنده خود را قابلیت این منصب شریف
نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی ام است از خود مشاهده نمی کنم
لیکن نظر شاهنشاهی کیمیاییست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را
گوهر کامل گرداند بیت خاکی که بر او گذر کنی جان بخشد • سنگی که در او نظر کنی زر گردد
امید که بیامن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد
که بنور استحسان اقران تواند یافت القصه خدمت ملک زاده قبول کرد و
لی دشت او را بر داشته بکلبهٔ خود آوردی و بارگاه شاه بردی و گاه
گاه نیز ملک زاده شب در حجرهٔ او بودی و پادشاه باستیناس او با کنگر

اظهار فرح کردی و کنگر خدمت شاه زاده بنوعی پیش گرفت که روز
بروز قربت او در حضرت ملک زیاده می شد تا بکلی معتمد علیه گشت و
بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربوده بود چوگان خدمت تو اند برد گوی
روزها شاه زاده را بگشت بوستانها بردی و با بت تماشا و عشرت مشغول داشتی
و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردندی و وقتی از اوقات ملک را
سفر ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص عزیمت حرکت مصمم گردانیده
کنگر را طلبید و مجددا شاه زاده را بوی سپرده انواع تأکیدات در محافظت
بظهور رسانید و کنگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت
در بست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و انموذج
نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او مشک ناب کشودی و عطار
شمال از جعد پرشکن نسترنش عنبر تر در ربوده ریاحین جان از ازواج گلعذار
سیرابش بصحت طراوت جمشیدی و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار
اشجار سر افرازش صفت لطافت وام کردندی مثنوی
بخوبی باغ چون خلد برین بود • در آن خلد برین گل حور عین بود
سمن ساقی و نرگس جام در دست • بنفشه پر خمار و سرخ گل مست
فکنده سنبل تر زلف بر دوش • کشاده باد نسترن را بناگوش
نوای بلبل و آواز دراج • شکیب عاشقان کرده تاراج
شاه زاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی درین محل که شاه
سفر اختیار فرموده بود شاه زاده را بطریق معهود میل باغ کرد و با تنی
چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد
و کنگر دید که ملک زاده امروز تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل

بجواهر پر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریض نمود
و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگان است
و ملک راس المال غرار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور
افتاده و مادر با بقیه اهل حرم از جانب من ایمنند صلاح آنست که
این پسر را بردارم و بشهر دیگر برده پیرایه و لباسش بهای
شگرف بفروشم و باقی عمر بفراغت و رفاهیت بسر برم **بیت**

فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش ، دولتی رو بتو آورده ز کف مگذارش

عاقبت آن خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آب
روی امانت بر زمین خسارت ریخته قصد مخدوم زاده خود کرد با غلامی کار
دانی که محرم او بود در میان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی داروی
بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی خوابانید
و چون شب درآمد صندوق را بر پشت جمازه بست که باد تیزگرد بر سرعت
سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبک پایی او را تعریف نمودی

نظم

بسرعت ز فلک سبق گرفتی ، بسویه با قمر خوبی گرفتی ، گهی سوی نشیبش عزم چون باد
گهی همچو غبارش با هوا میل

و خود بر سمند سوار شد که چون عمر کامران روزی
بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر را در دوندگی پی زده و برق را
در جهندگی جگر سوخته اگر عنان سپردندی گوی متابعت از وهم در ربودی
و اگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی **نظم**

ز آسیب کام و سمش گاه تک ، نشان بر رخ ماه و پشت سمک ، بجابک روی از ملکم
صبا مرد میدان او هم نبود ، نبود

و غلامی را نیز بر اسبی باد پیمای امین
حای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد **بیت**

زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش ، سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان

و دو رب دیگر کوتل کرده و زاد و توشه بر داشته روی براه آوردند
و تا روز روشن شد مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح
اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون ترکان در سلوک
مسالک گرم روی آغاز نموده در دو روز راه از سرحد مملکت شاه گذشته
بولایت دیگر رسیدند از آنجا بخادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیمروز
متنبه نشدند آخر الامر باغبانان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام
با سرکهٔ کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و از شاهزاده و کفش و کمر
نشانی ندیدند روی بشهر آورده حال با مادر پسر در میان آوردند ملک سوار
شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسید **قطعه**

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود ، و آن نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بسی زار گریستم ، کان سرو خوش دیدهٔ گریان من نبود

اما چون مادر از نور دیده خود خبر نیافت ز پای در کشید و نفیر سوزناک
بمنزل سماک رسانید و بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم
طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی نمایند
و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بهیچ وجهی راه بسر
منزل مقصود نرسیدند قاصدان نا امید گشته صورت بعرض رسانیدند
ملکه از آتش فراق چو سر رطوبت غریزی در گداز آمد و شمع وار از
شعلهٔ هجران می سوخت و از مضمون حالش فحوی این بیت مستفاد می شد

بیت دارم شب گرمی در سر که نشینم ز پای ، تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع

شب همه شب بسوز دل می گذرانید تا صبح برآمد و درد دل بنهایت رسید

آتش سرد از دل پردرد برآورد **بیت** همو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار دوست
دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع ، باخبر پروانه ، **ارجعی الی ربک**
در رسیده شمع خیالش به باد **کل من علیها فان** گشته شده **ع**
رفت ازین گلزار و خار حسرتش در دل بماند ، مجاوران حرم صورت واقعه
بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت
و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع بود بجای آورد عاقبت سر برخط
مصابرت نهاده پیشه شکیبایی پیش گرفت **بیت**
در چنین کاری چو با پیر خرد کردم رجوع ، گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون
اما کنیزک شاهزاده را بملک شام برده برده گرفت و بعد از آنکه جواهر
تصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در
صحبت بازرگان نشو و نما یافته گلجبن بازار یوسف مصری را کاسد
ساخت **بیت** یوسفی اگر همه سر مشکش بخریدند
تو قابل آنی که بجانهات بخرندت ، هرگاه که آن سرو ناز برون از
خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه به نیاز جان نثار کردندی
و از هر گوشه و کنار جهت جاندرازی آن سهی قامت دست دعا برآوردندی
بیت نشنیده‌ای که گذشتی برای دیده بد ، هزار دست دعا زآستین برون آمد
بازرگان مردی بود امین امکانی بود در فطنت و زیرکی تمام داشت با خود
گفت مصاحبت غلام پس ازین مارا صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی
دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه
مشتعل گردد و کس طاقت دیدن آن روی ندارد **بیت**
رسید دلبر من ای نظارگی زنهار ، بهبند دیده گرت جان بکار می آید

صواب آنست که این را تحفه بنزدیک پادشاه فارس برم که سلطان کریم
النفس است یقین که باضعاف قیمت این غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان
او را بفارس آورده بر سبیل تحفه او را بملک گذرانید و بعد از ده سال
که از کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام بمنزل چارده رسید **بیت**
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم ، که بجان حلقه بگوش است مه چارده‌اش
بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل بهدیه بازرگان را
تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز
بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز
یافت و با جوهری که پیوسته با خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و سر ابها
بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایت کردی و از تحفه‌ها که
ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محبت غلام بدید
گوهر نفسش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک
بمن آرد و باستظهار آن مهر خانه ویران کنم و ذخیره و ودایع نفیس
از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روزه اصناف الطاف
در حق این کمینه مبذول فرمایی و من میخواهم که بخدمتی پسندیده بعضی از آن را
مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر کرا بدان نقش خاتم نیست
اوبند حکم او مطلق شود و ملک جهان روی قرار گیرد **بیت**
گوییا مهر سلیمانست نقش خاتمش ، هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش
اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت مستغنی
باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش
از جهت تو بردارم عنقریب سریر سلطنت بتو جمال تو مزین شود بشرط

که تا عمل وزارت بمن مفوض داری ع بخش هر از خوان نوالت نواله
جوهری شهزاده را بدین نقش فریب داد تا شبی هنگامی که ناگاه ملک در آمده
دست جرأت بانگشت ملک دراز کرد و آهسته آهسته انگشترین بیرون آورد
ملک بیدار شده غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و تو بدین خاتم چه کار داری
شاه زاده از تو زحمت عاجز آمد و نایرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف
را طلبید و بکشتن او مثال داد و سیاف تخت جامه از برش برکشید
آن خال سیاه از کتف وی پدید آمد ملک از مشاهدهٔ آن بیهوش شد
و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم
فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر زراق مارا در نیران
وران انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا
برین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را
نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از نصیحت ناکسان دامن درچینید
تا بامثال این احوال گرفتار نگردید و فایدهٔ این مثل آنست که بر خاطر اشرف
ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را بسر افکنده
می‌سازد و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود
و حال آنکه ملک در تربیت او بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که
ترتیب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا که خللی کلی که تدارک آن
از حد امکان خارج افتد بران متفرع باشد شاه بسخن وزیر التفات
نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند بی مدد الهام
بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسب عالی و خاندان قدیم در شرف ذات
و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام

موثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب **نظم**
از هنر خویش کشا سینه را ، مایه مکن کینهٔ دیرینه را ، آب گهرهای کهن را مجوی
در چو کهن گشت بود زرد روی ، شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که بنای وجود
او را برگزیند و یکی از ملوک عجم گفته است **نحن الزمان من رفعناه ارتفع**
ومن وضعناه اتضع هر کرا بر داریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا
فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان
وزد در رنگ گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود
هزار خرمن اعتبار بسوزد **نظم** سلاطین هر کرا از پیش راندند
ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند ، چو چشم صبح بر هر کس دمیدند
لباس ظلمتش از بر کشیدند ، و ما این جوان را بر داشته ایم
و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت بر افراشته امید چنانست که گمان ما
در وی بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است
دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد
و دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده با امید
و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت
پیرایهٔ دختر شاه ببعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود
نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه از بازار جوهریان بدست آمد زرگر بتفحص
مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد
زرگر بطلب جواهر کسی نزدیک وی فرستاد و دختر بانکار پیش آمد
چندانکه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر
دختر شاه را فرمود که شنیده‌ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار

فلک

دارد که تا جوهری فلک دانه‌های جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار
جلوه داده بیضا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریای
دریتیم را در مهد صدف پرورش فرموده خواص بصیرت نظیر آن گوهرهای
یکدانه مشاهده ننموده **بیت** جوهر ره بجوی درخشندگی ٭ گرو برده از مه تابندگی
و بطرف او یاقوتهای خوشاب است که در خورشید تابان در رحم
کان بصد خون جگر پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در
صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته **بیت** قطرهای باده را مانند که در هنگام
منعقد گردد درون جامهای لعل فام ٭ و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی
دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را
از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلکش روشنی افزاید **بیت**
ز نور بصر بود معلوم شد ٭ که از سبزه شود روشنی چشم فزون
و در درج جواهر او لعل چند است رمانی که چون گلنار فارسی در
نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ صافی که
سپهر مینایی لطافت از لون او اکتساب نماید **بیت**
لعلش نمونه از سهیل عقیق رنگ ٭ فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام
ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند و غنیمت وقت
با خود شمرد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف و تشدید از او حاصل
باید کرد و ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر
سوگندها یاد کرده که من چنین جوهرها ندارم و خرده ریزه که داشت
آنرا در میان آورد زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص
کرد دختر شاه از جام جهالت انجام من ناقصات العقول مست و بیخود

بود و مدتی بود مردم با آن یار شده و کامکاری دغدغهٔ نفس ستم پیشه را
مددکار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن
عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر
بازرگان فریاد و نفیر بر اوج چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این
صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود بدنامی چنین
که از روزنهٔ حرم بر آمده بود زاویهٔ سینه تیره شده بطریق تلطف
وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داد و خشنود گردانید
و دختر را از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت او گرفت و نتایج
صحبت آن لئیم ستمکار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد
و زرگر از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت تا در دختر صلاح در آن
دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن
گردد و وقتی که عرصهٔ مهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب
جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد و بشفاعت بعضی خواص بحرم آید
دختر بچارباغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد
شاهزاده زرگر را طلبیده آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت
شوم دیدار **بیت** حیف باشد نظر بدیواری ٭ که برو صورت نگار کنند
باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیله‌ای از راه غرض و طمع بکار
بری برو که بر من ملاقات تو دیگر وبال است و مقالات من با تو
از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در
بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره
سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ سیارگان را

وزن ثنه بیچاره درجان وقتی که غبار نیل در عرصه بیخته بودند و دوده
زنگاری بر بالای قطران ریخته **بیت** شبی چون روی زنگی از سیاهی
رسیده رنگ شب تا پشت ماهی ، بیخودوار قدم می گذارد قضا را در آن
صحرا برای شکار دد ان چاهی فرو برده بودند و ببری و ماری و بوزنه
در آن چاه افتاده زرگر که بر راه مردمان از جفا چاه کندی از گرد
راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد **نظم** ای که تو از جاه طلبی میکنی
از برای خویش جایی میکنی ، گرد خود چون کرم پیله بر متن ، بهر خود چه میکنی اندازه کن
اجتماعی که در قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر نپرداختند
و روزها بر همان قرار در تک چاه بماندند تا یکروزی سیاح از اهل
شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده
بر ایشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدمست
و درین محنت گرفتار آمده بادیهٔ ممات نزدیکترست از سر منزل حیات
مروت اقتضای آن می کند که بهر وجه میسر گردد او را خلاصی دهم و ثواب
این عمل از برای **یوم لا ینفع مال و لا بنون** ذخیره نهم رسن رشته فرو گذاشت
بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرتی دیگر مار مسابقت کرد و سیوم بار
ببر پنجه در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا
کرده گفتند **بیت** کار دولت تا نشد آن نه سعی ما گر کار کاه ،
چون تو مطلوبی بشوق طلبکاران رسید ، بدانکه ترا بر هر یک از ما
منتی عظیم و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات
آن میسر نمیگردد بوزنه گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل است
میگذرانم اگر التفات نمود بمنزل مرا بقدم میمون مشرف سازی

طریق حق گزاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر بغلان بیشه وطن گرفته‌ام
ولیکن که اگر بدان موضع گذری فرمایی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت
بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده‌ام چون آنجا تشریف آری
و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی
دارم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که
آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی بدی لازم آید بجمال ظاهر ایشان
فریفته نشاید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاقشان ایمن نباید بود
بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنک ، آدمی شکل بود گو بتر از دد باشند
و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول‌اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم
ع دیده را نو بفزود زر اگرک ، علی الخصوص که این مرد روزها
رفیق ما بوده و خوی و خصلت او را شناخته‌ایم البته در بشرهٔ او علامت
مروت ندیده‌ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده **بیت**
وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید ، بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا
و اگر قول ما را کار نبندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح
سخن ایشان التفات ناموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بیغرض را
بسمع قبول اصغا نا کرده زرگر را بسر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را
عذرها خواست و شمهٔ از احوال غایت تباه و سرگشتگی خود باز گفت
و با این همه التماس نمود که روزی بر وی بگذرد شاید که مکافاتی بجای
تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده‌ام
و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط بستم که اگر
از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم

ع که عمر بود باز بخدمت رسیم ، برین معاهده یکدیگر را وداع کردند
و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز
آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از زینت زرگرشان و از
ناشنودن مواعظ وزر منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چند انچه
اکابر بوسایل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول
نمیرسید تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات
را تماشا نموده سفید درست زر بدست آورد آخر داعیه حب الوطن
ظهور کرده باخود اندیشید که هرچند مرا در غربت کارها برحسب مراد
و ساعت بساعت دولت دنیی و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای
مولد با طبع سازگارتر است و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوارتر
بیت اگرچه رکنی و انهار سیم و زر سازند ، برای کس هم خواب زر گسستان به
پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که بوضع
بوزینه بود رسید و فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز
فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان برحذر بودی
و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی
بیت چو چشم دلبران پرکین و خونریز ، بقصد خون مردم تیغها تیز
ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده دست و پایش
بخم کمند محکم بربستند و در کروه خطرناک که از شارع دور بود همچنان
بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و رقمی
از صحیفه زندگانی میخوانی مصرع جای گله نیست شکر باید کردن
شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن

نهاده هنگام سحر از درد دست و پای بیطاقت شده فریاد آغاز کرد
میرسد گر کند دلم فریاد لیک فریادرس نمی بینم اشک حسرت از دیده
میبارید و بسوز سینه غم اندوز مینالید و میگفت دریغ که درین مهلکه
عنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این درد جانسوز
در ورطه فنا افتادم و بوی دوا بشام امید نرسید بیت
دل کراسوزد درین غم بر من دلسوخته ، جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست
درین محل بوزینه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کروه میگذشت
آوازی دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنایی احساس کرد
در عقب زمانی بسر وقت سیاح رسید و چون یار خود را بسته بند بلا دید
سیلاب خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین بلا
چون افتادی و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار
مهربان محنت آباد دنیی هیچ لحظه راحتی بی غصه جراحتی نرسید و
در خرابه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت
بدست نیاید بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بیخار ازین بستان نچید ، و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد
و حقیقت این حال روی منکشف گشت نه از غصه خار آزار گیتی
چون ابر خزانی ملالت باید و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش چون نسیم
بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مداریست و نه شادی او را
قراری بیت درین هستی که باید نیستی زود ، نباید شد بهست و نیست خشنود
چشاند آبی بر آتش نشانند ، ببخشد خیر و آنگه واستانند دهد بستاند و عاری ندارد
بجز داد و ستد کاری ندارد ، پس قصه دزدان و زر بردن و او را

بسته آب افکندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که **بیت**
در نومیدی بسی امیدست ، پایان شب سیه سفیدست ، ومن بقدر طاقت در
تدارک این خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس
بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانهٔ که از خس و خاشاک فراهم آورده
بود رسانیده میوهای تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که
امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه
تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت
و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب
راه رفته و صباح را گوشه و مانده بسرچشمهٔ رسیدند خواب بر ایشان
غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و
خاطر مطمئن در خواب رفتند جانشکار بوزنه بسر وقت ایشان رسید
و ایشان را غافل یافته فرصت غنیمت شمرد و بنشست و اراده رخت را بشکافت
و اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشهٔ برده در خاک پنهان کرده باز آمد
ایشان هنوز متنبه نشده بودند پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد
و در موضعی مختفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با بعضی از
وصلهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جا بجا بنهاد و از دور
بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت زمانی برآمد دزدان از خواب
در آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران هر طرف
دویدن آغاز کردند یکی که بر ان دیگران بجودت ذهن فایق بود گفت
ای برادران این سرچشمه جای اجنه شد آدمیان نیست و دیگر اثر اقدام انسانی
نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده

غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه
اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان
واقع شده و هنوز جای شکرست که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که
زود ترک بگریزیم و نیم جانی که مانده بیک پای بیرون بریم **نظم**
هست درین بادیهٔ دیو لاخ ، خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ ، هر که درین بادیه با طبع ساخت
چون جگر افسرد و چو زهره گداخت ، هر که درین راه کند خواب گاه
یا سرش از دست رود یا کلاه ، پس دزدان با دل ترسناک راه گریز
گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد
و صورت حال باز گفته و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب
با لباس ظلمانی از سرچشمهٔ نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهانگرد از بند
تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد **بیت** چو طایر گشت در صحرای افلاک
درست زر ز زیر تودهٔ خاک ، بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر
و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد سیاح بحق خود
فارغ شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی
بشهر نهاد قضا را گذرش در ان بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران
چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احترازی
نماید ببر آواز داد که ایمن باش **مصرع** مارا حق نعمت تو یاد است هنوز
پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغهٔ بسیار نموده التماس کرد که
یکساعت توقف فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر
در طلب تحفهٔ که لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ
[illegible]شاه رسید در آمد و دختر را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در

گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه بنزدیک سیاح
آورده رسم اعتذار رعایت نمود و سیاح نیز ملاطفت او بمعذرت مقابله
کرده روی بشهر آورد و از حال آشنایی زرگر اندیشیده بخاطر گذرانید
که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و مروت ایشان چندین ثمره
داد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع استبشار
خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت
و بامداد و معاونت او درستهای زر بقیمت تمام فروخته خواهد گشت
و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است بهای نیک در گداز خواهد رفت
چه بصارت او درین باب و وقوف او بر هر یک از آن بیشتر از
دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ
قتل دختر در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده
زرگر نیز جهت تفحص آن حالت از گوشه بیرون آمده میخواست که یکی از
یاران را ببیند و کیفیت آن صورت را استفساری نماید ناگاه سیاح را
دید استبشاری تمام نمود و او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد
و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت
شاه و انحطاطی که در مرتبهٔ او واقع شده بود و مبلغی مال و منال
از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلیه داده گفت ای
برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پدید آمد و ارکان ثروت تو
بتند باد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا درستی چند است و پیرایه
نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب
بصیرتی از روی منت و اهتمام آنرا بفروش و هرچه خواهی بردار

در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر
ملک دید تازه رویی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیادت از آنست
که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت
خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس با خود اندیشه
کرد که فرصتی بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمال ورزیده
آنرا ضایع گردانم و از فواید حزم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین فراغ
پادشاه با من متغیر بود و درین محل که خبر قتل دختر رسانیده اند هر آینه متألم
و اندیشناک گشته و قاتل دختر را می طلبد و هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را
بدست شاه سپارم تا بقصاص رسانند و شاید که ملک از من خشنود گشته
باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم آنگه رعذر قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد که
کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبیده و پیرایه دیده کس
فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند بیچاره چون بهنجار کار رسید زرگر را گفت
بیت کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود ، زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی
این سزای منت و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهکار است
و این سخن از برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصدق آن
مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی
دیگر که از شرایط تعزیت بپردازند بقصاص رسانند درین وقت که
او را گرد شهر می گردانیدند مار از بالای باره دیدهٔ نظاره گشوده
بود و چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از آنکه او را بزندان
باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید
و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بد گوهر وفا ندارد و در مقابله احسان

دیاری طرفیه دغلی و جفاکاری بجای آورد شنیدی که من بیمار روز که بودی
از قول یاران ناموافق و مناصحت خالی از شایبه اغراض استماع بکردی
دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید بیت من بیمار روز نهاد و طمع بریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد ؛ سیاح گفت ای دوست مهربان حالا
از نمک ملامت که بر جگر من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چه حاصل
نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت ع
بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم ؛ اکنون چاره اندیش که دفع این بلیه
و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دی روز مادر شاه را زخمی زده اند
و همه شهر در معالجه آن عاجز شده اند این گیاه نگاه دار و علی الصباح که نزد تو آیند
و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثه را خود تقریر
کرده باشی این گیاه بده ده تا بخورد و شفا یابد و شاید که بدین نوع خلاصی
و نجات دست دهد سیاح عذرها خواست و مار با سوراخ خود معاودت کرد
وقت سحر بام کوشک پادشاه بر آمده از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده
نزد سیاح بی گناه است که ملک او را دی روز در زندان کرده در آن وقت
ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت مادر با اندوه زخم مار در جمع شده
در علاج زهر مار با اطبا مشاورت میکرد چندانچه جمله اطبا بتریاقات دافع
سموم معالجه نمودند فایده نمیداد چون این آواز بگوش شاه رسید فرمود
که بر بام بنگرند که چه کس است و این سخن از کجا می گوید چندانچه پاسبانان
تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا
در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده
بتحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک بیت

همیشه درگه عدل جناب اعلیحضرت ؛ چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد
علاج این زهر نزدیک منست و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت
طمع میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال برسانم
و از عدل ملک زیبد که بگفتنش گوش هوش باصغاء حال مظلومان نهد
نظم جهانبان نخسپد که آید فغانت بگوش ؛ اگر دادخواهی بر آرد خروش
درین دستگه هر که بیدار نیست ؛ جهانبانی او را سزاوار نیست
دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف گفت بگوی
حال از مبدا تا منتهی باز گوی و بیدرنگ تمام حکایت خود تقریر کن
سیاح از روی جرأتی که هر آنکه گویا باشد دلیروار قصه
خود فرو خواند و برائت ذمت او و گناه زرگر بر ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانید و فی الحال
اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فاخر و رحمت پادشاهانه پوشانید
و زرگر در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زودتر کشته
در سنهای زر با او بماند و نزد پادشاه بهمان نوبت و جاه که داشته
برسید که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بر دار
کشند و هدا اقترا در آن زمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلایی
افکندی چون افترای آن در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن
عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق
متهم مظلوم خواسته شدی که بجای آورده شود در حق آن کذاب
غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن ناحق شناس بیوفا را که
نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند

وعرصهٔ وجود را از لوث ناپاک وخبث ضمیر او که مجمع عذر و فساد
و منبع جور و فساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود
رسید نظم درین دار المکافات انکه بد کرد • نه با جان کسان با جان خود کرد
اگر خواهی نکو باشی نکو باش • همیشه راست گو و راست خو باش • اینست میل
پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک طلب
ان بداصل بی ادب را تربیت نکردی و خبرش متعرض خون بی گناهی
نشدی و بطریق فرا بسر پنجه ابر گشته نگشتی و اگر گوش باستماع
قول مظلوم دیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز
نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدبیه
در حق هیچکس بی دانه سیاست نفرمایند و بیقین بشناسند که هر نکو
کاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند
پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان را افراشته
است و کارفرمای قدر نوبت کامکاری و جهانداری بایشان
گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیک نامی دینی و سبب
نجات و درجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید نظم
هر مدتی نظر بکسی می کند سپهر • هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان
چون کام جاودان مقصور نمیشود • خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم

در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشورآرای این داستان بنهایه که گنجی بود مملو ز جواهر
کلمت و خزاین مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذو

فنون کاردان و دل ممنون گشته گفت نظم ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته •
از بحر طبع روشنت آب زلال علم • برداشته ضمیر منیرت بدست فکر
روزی هزار بار نقاب از جمال ظلم • تقدیع طراز ان جناب حکمت
نقاب ارشد گذشت و زیادت ابرام را اقدام بسر حد بی ادبی کشیده
دانند دیک آید که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده
مرا از نحوی وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت
ندما و متعلقان شنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل و اسافل
پدید آید مطلع شدم اکنون غایت فرموده مضمون وصیت آخرین
بتفصیل باز باید نمود و درین معنی سخن راند که چرا حکیم عاقل
و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا باشد و لئیم جاهل و نادان
غافل در فراغت و رفاهیت روزگار می گذارد و نه آنرا عقل و کیاست
دست گیرد و نه این را جهل و حماقت از پای در آرد و دیگر بگوید که
وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میان
سعادات محظوظ توان شد و بکدام چاره ره بمنزل مرادات توان برد
برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب
هست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته
غرور و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازل متعلق است
و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و باقتضای قدر و قضا
وسایل و وسایط ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان باستحقاق دولت
از فوت تیر دزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر
سروری نشستند نظم گنج شاهی دهند دونان را • بهنر پیشه نیم نان ندهند

شعله بر صدر و اهل دانش را • بغلط ره بر استان بدهند • و مرا به این
حالت جز وابسته حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هرچند کسی را خرد
تمام باشد که بدان وجه معاش سپه‌نگام تواند نمود تا حرفه پرفایده که از آن
اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب
منافع تواند کرد چون قضای ایزدی بدان یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت
و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاه‌زاده
این سکه را بر دروازه شهر سطر نوشته است و از و یادگار مانده
و این سخن را داستانی رنگین و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه
است آن حکایت گفت آورده‌اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی
بود کامکار و جهانداری عالی‌مقدار بیت به دانش بزرگ و بهمت بلند
بباز و دلیر و بدل هوشمند • دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و
باضاف فضایل آراسته شده بیت یکی دلها برحمت شاد کرده
یکی جاها بعدل آباد کرده • چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت
زد برادر مهتر خزینه پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت
و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال تمکن و تملق
صید کرده بجای پدر بنشست بیت بفرخ‌ترین زمان شاه جوان بخت
بآیین پدر شد بر سر تخت • برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق
فرقدسای برادر مهتر افکند و قاید دولت زمام توسن ایام را بقبضه
اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا بسبب حال وی عذری انگیزد
رخت رحیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از
غم ذماله زاد و توشه برداشته روی براه آورد بیت

ز شهر خویش ملول و سر سفر دارم • بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم
شاه‌زاده تنها راهی دور و دراز پیش گرفت آخر روزی بسر منزلی
رسیده بر تنهایی و غریبی خود گریان و نوحه‌کنان می‌گفت بیت
هر دو کامی کرد چشمم چشمه خونین از آن • حال رفتن چون بود این خود دل گشتن بدست
القصه آن شب به تنهایی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید
از مشرق افق جمال نمود و نگار خاوری از پرده نیلوفری عذار افشان از
رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در مهر گشاد گردون سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر • ملک‌زاده آهنگ رفتن کرد و جوانی
تازه روی سلسله موی با طراوت بی‌غایت و لطافتی بی‌نهایت با او
همراه شد شاه‌زاده نگاه کرد محبوبی دید که گویی قبای حسن بر قامت
او دوخته‌اند و دلها را از شراره رنگ جمال او سوخته خطی
چون بنفشه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحه
لاله سیراب کشیده نظم خطش چون مورچه پیرامن گل
که عنبر ریزه می‌چیند ز سنبل • خطی زنجیر گرد ماه گشته
خرد سر در خطش گمراه گشته • شهزاده چون آن خط دلکش و رخسار
آتش‌وش مشاهده کرد قطعه خطی عجب دمیده رخی بر فروخته
چون سبزه خلیل کز آتش رانده است • بخود گفت اگر بار محنت هجر از الفت
مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این گلزار تا اینجا بادیه
ز آتش بازآمان توان یافت ع خوش است آوارگی او را که یاری — چنین باشد
پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت
یکدیگر خوش برآمده بیابان پرالم را گلستان ارم تصور می‌کردند

و خارستان محنت را گلشن نزهت فضای جنت مثال می پنداشتند رباعیه
در دو رخم از زلف تو در چنگ آید ، از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ، صحرای بهشت بر دلم تنگ آید
در منزل دیگر بازرگان بچه هشیار کاردان صاحب تدبیر دوراندیش
تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب را گره کردی و روز
بستی و در وقت معامله بچستی و چالاکی درست خورشید را از چهار
بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی
بدانش کارسازی کاردانی ، بدیشان سویت و نظر سعادت از
صورت آن تثلیث وقوع یافت روز سیم دهقان زاده توانای
زورمند که در ابواب زراعت بضاعتی کامل و در اصناف دهقانی
مهارتی کامل داشت زورمندی دستش در باغبانی تا حدی
که چوب خشک در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه
تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر خاک که
نهادی بی آنکه تخم در وی نشاندی بر دادی بیت
باغ از وی گشته تازه و شاداب ، زرع را منتظم بدو اسباب
مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانه
موافقت باتمام رسید و سر چهار رفقاء اربعه ظهور یافت و یاری
مهربان شدند در صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش منازل و مراحل
طی می نمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرامیده دل می بودند بیت
هر که باشد هم نشینی دوستان ، هست در گلخن میان بوستان ،
مرده موی بصحبت قابلیست ، نه ز پایت کاری آید نه ز دست ، دل او هر باری بی هوده می زد

جان ز علی صفایی می برد ، از لقای هر کسی فیضی بری ، در فراق هر قرین حزنی خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین ، لا بد مردو اثر زاید یقین ، بعد از قطع مسافت
بعید بشهر بسطور رسیدند در کنار که شهر برای آسایش و آرامش
منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار
نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا مصلحت وقت آنست که بر یک
هنر و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد دعوی و نفعی بدست آریم تا بفراغت
روزی چند درین شهر توانیم بود شاه زاده گفت کار رهای دنیا بقضای
الهی باز بسته است و بکوشش و جهد آدمی تفاوتی زیادت در آن پدید
نیاید پس به که از آدمیان خردمند تر باشد هر آینه در طلب او خوض
نماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار
دارد نکند نظم این جهان بر مثال مرداریست ، کرکسان گرد او هزار هزار
این مر آن را همی زند مخلب ، وین مرین را همی زند منقار ، آخر الامر بگذرند همه
وز همه باز ماند این مردار ، روزی که در کارخانه نحن قسمنا بینهم
قسمت مانهند باشد بجد و حرص و ستیزه زیادت نشود و حاصل
کار حریص جز نکال و وبال نباشد بیت گر به بس لقمه بدست آوریم
بیشتر از روزی خود کی خوریم ، پس زیی آنکه نه روزی ماست
این همه تشویش کشیدن چراست ، راه رضا گیر و برومند شو
حرص بکسو نه و خرسند شو ، جوان زیبا روی گفت و حسن منظر معتبر
در ادراک نعمت و جمال سببی موکد است از جمال و رشادت هر کجا جسیم
جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که لطافت ظهور نماید
رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت ناچار هر که صاحب روی نیکو بود

هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود ، بازرگان بچه نیز نسخه‌ای از صفحهٔ حال خود
فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم‌بها است
و اندک زمانی مرد را از مایه و سود چیزی بدست نمی‌ماند منافع رای راست
و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله‌گذاری بر همه اسباب سابق آمد
و هر گرا اهل معیشت در تنگنای فاقه آید تلافی آن جز نتایج عقل و دستگیری
نخواهد کرد و هر گرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف
بر معاملات بامردی نخواهد بود ، بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود
در فراغت دل بر زحمت گشاده شود ، دهقان‌زاده گفت عقل و تدبیر همه
جا بکار بباید و همه وقت از و فایده روی نماید و اگر دانش در حصول
دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانایی از همه بیش و رای و رویت
از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی
و نهال سعادتش بکنار جویبار جهانبانی کاشتندی و ما بسی خردمندان
بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کاردانی
بویی نداشتند در بوستان تنعم و مال‌داری تماشاکنان مشاهده
کردیم و این گفته‌اند بیت فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضل و دانشی همین گناهت بس ، پس برکات کسب میان مجاهدت
مردم را در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هنر و توابع
حرفت بزیور شادکامی و بهی آراسته گردد نظم
کسب کن تا زری بدست آید ، که ز عقل تو هیچ نگشاید
شاه با آنکه گنج دارد و تاج ، بزر کاسبان بود محتاج
چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نبذی

دیگر درین باب نکته بیان فرمایید و از سر این مقوله که در میانست
شمه‌ای باز نمایید شاهزاده فرمود که بیت تا آب روی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقررست ، من بر همان مذهبم که پیش از این
شمه‌ای زان تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز گرامی گویند به سرمایهٔ حسن
و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم
اما مدعی آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده جلوه ننماید کوکب
نور افشان حسن از افق اقبال طلوع نمی‌تواند نمود و تا کارگذار قدر
در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول
رواج نمی‌تواند یافت فایدهٔ مایدهٔ کسب نواله‌ایست که حواله
تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع زرع و کشت خوشه
توشه‌ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزارع حرفت
رسد و بی‌مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ رنگ‌آمیز بر لوح
خیال کشد باز نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد
عاقبت رنگ افسانه گیرد بیت چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه ، پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد
مقصود هر کس با محنت و تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن
تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید گرفت
و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد ع درمان ما رضا بقضا دادن است و بس
چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود و باندک زمانی
بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در شهر

اندیشه دهقانی بود با دست و دلی گشاده، اسباب زراعتش دست
در هم داده وقتی از اوقات دخلش رخ بیفزود و سیصد دینار زر
جمع کرد بدان مایه دلش شاد شد بهیچ وجه قدری از آن نوع انفاق
خود صرف ننمودی هر روز صرهٔ زر پیش آوردی شمار کردی و بر آن زعفران
طرب افزای لب عیش را خندان ساختی — زر آن میوهٔ زعفران ریز شد
که چون زعفران شادی انگیز شد روزی بطریق معهود زر با شمرده در
صره کرده بود و میخواست که جایی مضبوط بنهد دوستی عزیز بدر
خانهٔ او آمد و آواز داد دهقان که از بیم آنکه در نیاید و بر آن
عروس رخشنده روی که بحکم استر ذهبک او را حجاب خفا
باید داشت مطلع نگردد بضبط آن بجلدی پرداخت و بر داشته در
سبوی آب انداخت و با یار خود جهت بعضی ضروری عزیمت دیهی
نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون
دهقان رفت خاتون خواست که آتش زند و سبو را از آب تهی دید
برداشت و بدر خانه آمد منتظر آنکه آشنایی در گذر آید بایستاد
قضا را روستایی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده آنجا رسید
و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل
این زحمت شو و مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنایی
گزارده باشی و صواب دستگیری فرو ماندهٔ دریابی روستایی قبول
کرد و زن آن سبویی که صرهٔ زر در آن بود بدو داد قصاب
سبو بر پشت نهاد بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی
از درون سبو احساس نمود در رسم تفحص بجای آورده صرهٔ زر دید

بنشاط تمام در آستین تملک کشید بیت دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست. سپاس و منت حضرت را تعالی
شانه که بی شایبهٔ محنت و غایلهٔ رنج و اذیتی وافر و روانی تمام بمن
ارزانی داشت حالا شکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست
و از حرف خود انحراف نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره
می باید نهاد پس روستایی را بشادی زر از آب و سبوی فراموش شد
و زری که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه و چون از
شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان
را ایمن نتوانم بود و اگر در شهرهایی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه
رهی کوشش نتوانم زد و بهیچکس اعتماد آن نیست که امانت بدو
توان سپرد ع همچو رسم امانت درین زمانه که نیست. مصلحت آنست
که این ذخیره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد
از آنکه ذبح کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان
محنت مبتلا گردانید و چون گوسالهٔ سامری از و گنج زر ساخته
روی بوطن آورد قضا را در راه پسرش پیش آمد و مهمی چند دیگر
که در دیه سانح شده بود و قصاب را اندازهٔ آن میبایست کرد باز
نمود قصاب جهت کفایت مهمات شهر معاودت نمود گاو را به پسر داد
درین محل دهقان با یار خود از دیه مراجعت کرده بود و مدتی بود که
دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدین فربهی دید
متوجه خریدن شد و از آن پسر قصاب زاده طمع سودی داشت چیزی زیاده
داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکنده درین محل قصه

زرها یاد دهقان آمد قصد کرد که زر از آن موضع بر دارد و جایی مضبوط
دفن کند چندانکه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست
زن صورت حال بازگفت دود از دل دهقان بر آمد دیده چو چشمه از حسرت
زر می‌گریست و خرد عاقبت بین بر رسوایی حال او بخندید **بیت**
جاهلی که بگریند بهر مال و منال ؛ یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند ؛
دهقان ساعتی در ورطهٔ فکر تنگ افتاد و زمانی در غرقاب لجهٔ اضطراب
کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت **مصرع**
نگذاشتیم تا کرم او چه می‌کند ؛ پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون
کار به شقیهٔ احشا رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش
گشت و چون بهوش باز آمد صره را بر داشته و از الوات پاک کرده
زرها را بیرون آورد هر زمان درمی برداشتی و بوسه داده و بر چشم
مالیده بجای باز نهادی و گفتی ع هرگز فلک بروز نگارت مرساد ؛
پس با خود اندیشه کرد که این نوبت کسی امری عجیب و سری غریب
که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد و بعد
ازین جای این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن میسور
نخواهد شد **بیت** جدایی از تو تصور نمی‌توانم کرد ؛ کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد
از آن پس مرد دهقان همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را همواره
او را بر آن ملامت می‌کرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره
نهادن بر رزاق حق اعتماد نا کردن است و چون بحکم **فابتغوا عند**
الله الرزق روزی از خزانهٔ کرم او باید جست عاقل کامل آنست
که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بنیاض حق که هیچ فردی از خوان

احسان او بی‌بهره نیست بگشاید و یقین بداند که رزق و روزی در ازل مقدر
شده و امر لم یزل مؤرخ نموده و زیاده و نقصان بدو راه ندارد ع
که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی‌گنجد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب
از ملاحظهٔ روابط چاره نیست بصورت ملاحظهٔ اسباب می‌باید کرد
و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل می‌باید چشید **بیت**
غافل منشین که عالم اسبابست ؛ اسباب نگه دار و توکل می کن
زن دم درکشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی
در چشمهٔ غسل می‌کرد و صره را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون
فارغ شد جامه پوشید و زر بهمیان فراموش کرده روی براه آورد
متعاقب او شبانی بآب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر
لب چشمه دید بر فور بر داشت و با وفور سرور و نشاط بازگشت
و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عدد تمام
است و هرچه ازین بر دارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که
دیگر باره بهمین عدد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را
جهت روزی بی‌نوایی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز [illegible]
و زر ببغل درکشیده و خاک خاموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت
اما چون دهقان از زر یاد آمد از دل پرخون باران حسرت از دیده
باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از تمین و بسیار دویدن آغاز
کرد بسیار بجست ولی بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون
بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال
بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت بگشود و گفت ای بی عاقبت بر

حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن غمناک و گریان می باشی دهقان گفت راست می گویی بیت بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست ، چو روز وصل نکردیم شکر نعمت وصل

محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاه داشت مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر دیگر شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور بوده باشد پدید آید و من چون نقش بر آب گشته بگرداب تحسر افتاده تا بچشم از ساحل نجات دور ماند نظم

آنکه گرد آرد و کان می کند ، جان زبرای دگران می کند ، سیم و میت هست چرا خون خوری

چند بافزون غم افزون خوری ، چند کشی از پی پیشی گزند ، گوش بجنبند و مانی از خند

پس دهقان توبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن ، از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند می چرانید روزی بحوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت که ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زرها از وی بستانند صره در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفند از آنجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجایی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامه او را در ربوده بآن چاه انداخت دهقان بشتاب بچاه فرو شد و دستار مطلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد ع بکی گهر باخت و یاقوت یافت ، شکر الهی بجای آورد ،

بازگشت و قصه آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کردند همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خدای تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود از غیب بمن رسانید پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه می کرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج شد اما شبان شبانگاه دل از همه گوسفند جمع کرده بسر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در سر چاه ندید یعقوب وار آه از سینه برکشید گفت مرا بعد ازین زمان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسید بیت

نعمت دیده تو آنم که بماند پس ازین ، ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

پس شبان روز و شبان متأسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نمود و بعد از خوردن طعام از هر نوع سخنی در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن از ملالت تمام از کلام او ظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دلمشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت آنچه از من گم شدست ار از سلیمان گم شدی ، هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی ، بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن بود فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری ندیدم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که ما روز فلان برداشتیم و دست اسراف و اتلاف

بود دراز کرده بی دریغ خرج می کردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب
غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بطریق
هدیه بر و تسلیم باید نمود و از افعی این راز احتراز باید کرد
و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای او عاجز آییم زن با او درین
رای موافقت ننمود و گفت حق بستی باز باید داد و با قناعت و توکل
در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد هر که تفتیش توکل کشید
چهرهٔ مقصود بزودی بدید دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر
سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد
نمود صد دینار تمام بود با خود گفت که این مقدمهٔ دولت است
و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید
نمود تا نوبتی دیگر چنین محنتی در نیفتم لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین
پس چوب دستی ستبر داشت که بدان گوسفند چرانیدی پارهٔ از وی
مجوف ساخته زرها را در وی تعبیه نمود تا کسی را بدان اطلاع نیفتد
روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی در آن رود
افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود
دهقان بر کنار آب غسل می کرد عصایی دید که آب بجانب او می آورد
بگرفت و بخانه برد خاتون طبخ می کرد هیزم نمانده بود دهقان
عصا را شکستن گرفت تا طبخ را بدان باتمام رساند که ناگاه دامنش
چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها را برداشت و بشمرد صد
دینار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره دست ببذل و انفاق
گشاد و بیه روزی بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید از نوبت

اول سراسیمه تر و حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو
تا آن زرها که اول بار از تو غایب شده بود از کجا بدست آوردی و بچه
نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر
چشمه صرهٔ یافتم که در وی سیصد دینار زر بود و همه را در چاه انداختم و این
صد دینار خود تو بهدیه بمن داده بودی دهقان تبسمی کرد و گفت سپاس
و ستایش خداوند را که حق در مرکز خود قرار داد بدانکه صره بر چشمه
من فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود
که بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار اینست که خرج می کنیم
شبان متحیر فرو ماند و گفت از بوالعجبهای این حکایات مصرع
معلوم شد که روزی کس نمی خورد ، و غرض از ایراد این مثل آن بود
تا یاران نیز بسر منزل قناعت برسند و قدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند
و از اعجوبهای زمانه که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت
حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در
پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت کل
صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ نمود و سنبل غالیه بار
شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در رو کشید مصرع
چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر نمایان شد ، شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد
زرگربچه بر خاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد
خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه
معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند دهقان زاده بدر

آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهترت کنند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام
میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتواره گران از هیزم خشک دربسته بشهر
رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بخانهٔ یاران
نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجه کسب یکروزه
ده درم است حاصل الامر یاران آنروز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ
عیش تناول فرمودند دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم
تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید • بروی تازه مهر عالم افروز
برون آورد سر از غرفه روز • جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش
حیلهٔ اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان
برفاقت و اندیشه‌مندی بجانب ~~بازار~~ شهر روان شده با خود گفت از
من کاری نیاید و بل مقصود نیز باز نتوانم گفت و مرا عجب مشکلی افتاده
نه روی نهفتن و نه یارای گفتن **بیت** کارم از زلف تو درهم شده و مشکل
گشت • چون نتوان پیش کسی مشکل خویش • درین فکرت بشهر در آمد و متفکر
و اندیشه‌ناک بر سر کوچهٔ بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی
که خال و ابروی تجمل و دلال داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز
و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد
نظم بدانسان دردلش افتاد جوشی • که پیدا شد ز هر مویش خروشی
بزد دست و نقاب از رخ بیفکند • کمند دلکش بر ره بیفکند
کنیزک خود را گفت درین رخسارهٔ زیبا نگر که گل مورد از خجالت طراوت آن
چون سمن زرد و منفعل گشته و درین قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال
نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده **بیت**

سرو چمن از جان و دل آمد بیرون • تسلیم نیست بدین سرو که از آب و گل است
اگر حدیث آن لب گوییم لعلیست شکرآمیز و اگر رقم آن خط خوانیم بلاییست
فتنه انگیز **بیت** تبارک الله تا آن چه روی و آن چه خطاست
گل و سبزه از رحمت خدا کرده • در هر نظری **هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم**
مصرع که این جمال نه در حد آدمی زاد است • ای کنیزک تدبیر
اندیش که این دام همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین
بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمده گفت
ای نور دیده آرزوی جان کیستی **نظم** شیرین لب که و شکرستان کیستی
شوریست از لب تو ببازار کاینات • آخر بگوی تا نمک خوان کیستی
ای نازنین ببین من ترا با نازمندی رسانیده‌ام گویم که درین شهر
غریبی نمایی و غریبان شکسته دل باشند و ما موضعی نزه و منزلی
خرم داریم اگر تشریف فرمود • بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر
جاودان یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم
و هیچ عذری نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد **نظم**
هوای دل هوس را شد عنان گیر • شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
عروسی دید زیبا دل در او بست • تو زر گرم حالی تا نرود دست
بیگاهان که متوجه همراهان شد صد درم پیش نهاده عذرخواهی نمود
و جوان رنگ یاران ساخته در شهر نوشت که قیمت یکروز جمال
صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را
در بازگشود و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا معاملان
بازار دنیا جلوه داد [illegible] فرو ریخت ز زر چرخ گوهر فروش

ز بازار گردون برآمد خروش • بازرگان گفت اگر کنیم امروز مهمان عقل و کفایت
تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و بدر شهر آمد سراسر کشتی مشحون
بانواع نفایس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن
توقف می کردند تا پدر وی پذیرد بازرگان او را بقیمت لایق بخرید و روز
آنرا بنقد و چند هزار درم سود کرد اسباب یاران مهیا کرد و اندیشه بر
در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار درم است
روز دیگر که شاه انجم بر تخت فلک چهارم بر آمد و رایت سلطنت در دار
الملک سپهر برافراخت **بیت** صبح سیمین قبای زرین تاج
تاج از زر نهاد و تخت از عاج • پادشاه زاده را گفتند تو همواره
لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ازین صفتها
ترا ثمره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شهزاده سخن ایشان را بتلقین
قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شایبه تردد خالی روی بشهر نهاد
و از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول
بودند او بر سبیل نظاره بکوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته دم در کشیده
دربان دید که همه مردمان بجزع مشغولند و یکی در گوشه خاموش نشسته
با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد
او را جفاها کرده شهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانده می گفت
نظم سفیه ار درشتی کند از غرور • ز من غیر نرمی نیاید ظهور
ور از ناخوشی بر کشد صد خروش • مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش
چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاه زاده تنهایی باز ماند
باطراف و جوانب نظر می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود

و او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده اثری و خبری بیاران
نرسید با یکدیگر گفتند بیچاره این جوان بنای کار خود بر توکل نهاده بود و
چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت و ما کاشکی
او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان
اینجا زبان ملامت کشیده و آنجا شاه زاده به بند و زندان گرفتار شده
بدست خیال رفیقان جانب پیغام می فرستاد
خبر من رسانید بر آن نامان چمن • که هم آواز شما در قفس افتادست • دیگر روز
اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که
کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود در بن مفاوضت
خوض نموده از هر باب رایی میزدند دربان ایشان را گفت این کار توقف
بگذارید که من جاسوسی گرفته ام و ممکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که
از مجادله شما وقوف یابند و از آن خللی زاید پس حکایت ملک زاده
و حضور او و جای خود باز راند صواب دیدند که او را طلبیده استکشاف
حال کنند پس رفت و ملک زاده را از محبس بمجلس آورد و چون نظر ایشان
بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی ندارد
و از جبینش شخصی کریم و ذاتی شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط
تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام
شهرست **بیت** تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده‌ای
بنشین گرد ز راه دلها آمده‌ای • شاه زاده جواب ایشان بروجهی نیکو ادا کرد
و از اصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب
برادر بتفصیل باز راند اتفاقا جمعی از بزرگان بلاد رفت پدر وی رسیده

بودند و آن گوهر صدف شاهی را بگوشهٔ تخت شهنشاهی دیده فی الحال
شناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ملک
ایشان بازگفتند و مجموع اکابران ولایت را دیدار وی خوش آمد و
بلقای همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این
خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح
ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد
کرد و تتبع آثار پسندیده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضایل موروثی
با معارف مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه
از پرداز که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد
کشورگشایی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت
نامداری بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند بیت حشمت سلیمان آنکس که شک باید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی پس همه زنان بر وی بیعت کردند
و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان خوبی
حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را
با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهره ور و سرا
کام روا گردد نظم کلید توکل گر آید بدست در گنج اقبال شوان گشود
بکوکان صدق اندرین عرصه گاه زمیدان توان گوی دولت ربود
و در آن شهر سنتی بود که پادشاه از روز اول برسیدی پیل سفید
گرد شهر را آوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهزاده
در محلی که بدروازه رسید کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند
بدید فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال

آنکه ثمرهٔ دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز
زندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زر
نگار نشسته برای عبرت کفایت است پس پیکو شنگ باز آمد و بر تخت
نشسته ملک بروی قرار گرفت   بخت چو بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت
ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست   چون جهانداران کمر بربند و علم بر بالای
وقت کار آمد که بیکار نشاید نشست   پس یاران را بخواند و صاحب
عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگی را بر سر اسباب
و املاک خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بی
پایان ارزانی داشته و نمود که هر چند مفارقت دوست عزیز صعب
است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو
مفتون نگردند و از آن فریفتهٔ تو نگردند پس روی با بزرگان مجلس
آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت
بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت عنایت لم یزلی توان
یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود مثنوی
ای مقصد همت بلندان   مقصود دل نیازمندان   از قسمت بندگی و شاهی
دولت تو دهی بهر که خواهی   توفیق تو گر نه ره نماید   این راه بعقل کی گشاید
همراهان من در کسب میکوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود
من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت
کس استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و
مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم بیت   سر قبول باید نهاد و گردن طوع
که هرچه حاکم عادل کند همه دادست   از میان حاضران مردی سخندان برپای

خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک می گذرد گوهریست با لماس خرد سفته و زریست
بر محک حکمت آزموده و مجمع اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت بیست
و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد
و جهان آفرین خود داند که قابلیت هر کس و اخور کدام نوع از
تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالاته بیت
ز خوان نعمت بی منتهای او هر کس ، بقدر حوصلهٔ خود نواله می یابد
سعادت اهل این ناحیت را بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان
این بوم سایهٔ همایون چون تو همایی بر سر مرغان شکسته بال رعیت
گسترانید بیت مبارک منزلی کآنجا فرود آید چنین ماهی
همایون عرصهٔ کارد بسویش رخ چنین شاهی ، دیگری برخاست و زبان
به ثنای شاه جوانبخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق
بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد نظم الا شهی که کف کامکار زرریخت
کمند در بر گردون کامران انداخت ، شدار ز نزول حوادث چو آسمان روشن
بر آن دیار که جز تو سایه بان انداخت ، همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال
سخنی میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته ای میخواندند تا آخر همه پیران
پاک ضمیری نیکو تقریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا
گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر فشان شاه با دل مجلس
نکته از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست و اگر فرمان مطاع
شرف صدور یابد باز گویم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است
آن حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون
بی وفایی دنیا شناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و اندیشیدم

که عروس شوهر کش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید کرده
و این معشوق عذار ناسازگار بسیار عاشقان سر انداز را از پای در
آورده با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینهٔ
صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریار نامدار
بباد نیستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر رهگذری که دم بدم عزم
رحیل می باید کرد خانه مساز قطعه هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت
از بهر اقامت اندرو خانه نساخت ، این کهنه رباط را عمارت چکنی
آخر چو بدیگریش باید پرداخت ، از خواب غفلت بیدار شو که وقت
تنگست و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشهٔ بردار که راه دور و
درازست و تاب آتش بادیهٔ جان گداز نظم ای طالب امروز بهر گوشه
کز بی زادت بود توشه ، راه تو دور آمد و منزل دراز ، بر گیر ره و توشهٔ منزل باز
عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انقیاد یافت و بنشاط تمام و رغبتی صادق
روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی
در بازار دیدم که صیادی دو مرغ میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر
غم دل میگفتند و از گرفتاری پژمرده شده مژدهٔ آزادی از خدای میطلبیدند
مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از آن
بند رها نموده دولت آزادی را از حبس عذاب ابدی مترصد باشم صیاد ایشان را
به دو درم بها کرد و من در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال شدم
و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمی داد و خاطر بنجات مرغان متعلق بود
آخر توکل کردم و مرغان را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان
بر بالای دیواری بر آمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان

عذرها خواسته شد و کنند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمی رسد
فاما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است بشکاف و بردار
و مرا از گفتار این عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جوهر در زیر
زمین می بیند و از دام در زیر خاک غافل میغلطید جواب دادند که قضا
چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خرده بینی تیره گردد و به هیچ
گونه مقتضای قدر مندفع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند
و نه عاقل را بصر نفع رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن
آن حاصل آید این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود
گواهی عادل است و حکما مؤید این معنی فرموده اند رباعیه
گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست ، ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی ، کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست
پس گفت ای شاه من آن زیر دیوار را بکاویده ام و صندوق جواهر
در ضبط آورده و باز می نمایم که ملک مثال مبارک ارزانی دارد که
آن را بخزانهٔ عامره رسانند شهزاده فرمود که تو تخم کشته و بر آن برده ام
شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و این جواهر حکمت درین مجلس در
رشته تقریر کشیدی ما را کفایت است هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو
نتواند بود و بکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت
بیت بگوی ای سخن کیمیای تو چیست ، عیار ترا کیمیا ساز کیست ،
که چندین نگار از تو بر ساختند ، هنوز از تو حرفی نپرداختند ، ندانم چه مرغی بدین نیکویی
زمانه یادگاری که مانند تو یی ، آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان او بسته
و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند

و در ظلال نوال او اوقات می گذرانیدند ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد ،
اینست داستان منافع توکل و نتیجه و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از
دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست یابد هیچ مهم
او برخلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه بیت هزار نقش برارد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست ، و در اول این قصیده چه نیکو گفته است
بیت اگر بقول حال جهانیان نه قضاست ، چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
چون برهمن این فصل بپرداخت و مضمون وصایای هوشنگ باوری
این داستان تمام ساخت رای دابشلیم سر خدمت بپای آورده فرمود
که بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوب
که بود بیک صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست مصرع
منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد ، اکنون التماس دارم که حکیم روشن
دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد ننماید
برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام
و دامن از لوث تعلقات فضول پیچیده امکان ندارد که به هیچ وجه بار
دیگر بتعاد و رات تکلفات او آلوده توانم شد بیت
بدین ناتوان آسوده بودن ، دریغ آید مرا آلوده بودن ، و اگر ملک
میخواهد که مرا خدمتی کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان
دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشتهٔ تالیف کشیده معتقدای
نجات و پیشوای طریق کمال شناسند و همواره بدین وسیله مرا بخاطر
عاطر گذرانند و دعایی دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد
دعوت پادشاهان عادل بعز اجابت قرین است رای قبول کرد و
را او داع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست

آورده بود در رشتهٔ تألیف کشید، مقتدای سه و پیوسته در سوانح
امور ابنای بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد از نصایح
کردی نظم آنکه او پی روی پند خردمندان کرد ، آخرالامر بسر منزل مقصود رسید
وانکه شد منحرف از جادهٔ راست روان ، راه گم کرد و بمطلوب نشانی نشنید
چون خجسته رای این حکایت دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر فرمود همایون
فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و بهار حالش در چمن اقبال
سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته
و دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجوی تو کانها روانی
بیان شافیت زینت فزای روح انسانی ، باد ای این قصهٔ شیرین کام جان مرا
حلاوتی درزانی داشتی و به بیان این کلمات حکمت انجام تخم سعادت جاوید
در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکم رانی من جز این نصیحتها کافی نخواهد
بود و قانون کارخانه عمل غیر از این موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این
سخنان در دل من عجب تاثیری کرد و آن خبر بجهت وفور اخلاص و راستی
نیت تو است چه سخن هرچند بغایت الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلوده دل قایل نتیجهٔ
صفا نبخشد و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ
تاثیری نکند نظم دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ، بسخن گفتن زیبایش بهرا نشود به
وانکه پاکیزه دلست ار بنشیند خاموش ، همه از سیرت حالش نصیحت شنوند
وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شاهنشاهی گذشت
عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ
دارد و باندک زمانی چون آتش درمنه و زود میرد و کلام اصحاب صدق
و صفا مانند تابش صبح هردم در روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید
ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت سخن کز نفس زاید بر ندارد دروغ از رخ اخلاص

وگر از دل برون آید زجان سازند ماوایش ، بار دیگر همایون فال وزیر را
بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار
صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنای
دعا را بدین نوع تمهید داد بیت تو ای شه کنونی ز اخلاق خویش ،
سبق بردی از پادشاهان پیش ، ز نیکی دین و دانش ز بس عدل و داد ، ز ملک و ملت کرا یاد باد
مجلس بدین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دانشمند لطایف این حکایات را
بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد و رعایت بداد
و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت نظم
دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نکو ، چو زین دو درگذری کل من علیها فان
مباش در پی آزار و کام خلق برآر ، کزین دو کار ربایی سعادت دو جهان
این بود کلمه چند که بمقتضای زمان زبان قلم با ثبت آن مسامحت نمود
و بر وجهی که قریحهٔ خامه اقتضا کردی رقم زده کلک بیان شد و امید
واری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن الطاف امیر عالی مقام چنانست
که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند
واز روی ذره پروری و فقیر نوازی ع با آنکه سراسر همه عیب افتاده است
بعین الرضا ملحوظ سازند نظم درکه درین سینه نهان داشتم
یکبیک از دل بزبان داشتم ، گر بد و گر نیک فکندم به پیش
پوش بدم را به نکوئی خویش
چونکه بدین پایه رساندم کلام ، به که کنم ختم سخن والسلام
حرره العبد الداعی الفقیر الحقیر محمد هروی اید الله تعالی بعنایت لم یزل
سابع سبع ربیع الاول سنه ۹۱۸ هرکه خواند دعا طمع دارم ، زانکه من بندهٔ گنه کارم

تخم گل سماق کندوریا سپاری ریزهٔ چینی

گلاب سرد